

شماره ۳۶۷۰
چهارشنبه ۸ مهر ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان

باعلیرضا احتسابی بازیگر پایتخت





درود بر بانوان شایسته ایران

اختصاصی از مسابقات جهانی کشتی



واقعیت های پیدا و پنهان حج خونین

قدیمی ترین انسان ها هم اشک می ریختند؟

تجربه تلخ بیست و دو روز در کمتر از یک هفته

● شرح واقعه غدیر خم از زبان علامه امینی

REFST-FRZST1300

www.parsappliance.com

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گُردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۷۰ - چهارشنبه ۸ مهر ۱۳۹۴
۱۶ ذی‌الحجه ۱۴۳۶ ۳۰ سپتامبر ۲۰۱۵



فرا رسیدن عید ولایت امیرمومنان علی علیه‌السلام، عید مودت و برادری و اخوت، عید رحمت و برکت و ولایت بر همه شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی مبارک و فرخنده باد

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

ریشه یابی درست گسست خانوادگی



بر اساس آخرین، آمارها که توسط سازمان ثبت احوال منتشر شد میزان طلاق در میان اقشار مرفه جامعه بیش از اقشار متوسط و ضعیف ارزیابی شده است. یعنی آمار چنین صورت مسئله‌ای را ارائه می‌دهد. اما از نظر آسیب شناسی اجتماعی آیا می‌توان این امر را نشانه حذف علل اقتصادی و معیشتی و نیز مشکلات اجتماعی و اخلاقی از عوامل طلاق ارزیابی کرد؟

ممکن است این سوءتفاهم ایجاد شود که چون میزان طلاق در میان این قشر بیشتر است پس مشکلات اقتصادی و معیشتی نقش کمرنگی در جدایی خانواده‌ها دارد. این انگاره می‌تواند برخی تصمیم گیران کلان اجتماعی و اقتصادی کشور را دچار سوءتفاهم کند به این مفهوم که به این نتیجه برسند پس علت طلاق ربطی به مشکلات اقتصادی و یا اجتماعی و روانی جامعه ندارد. چرا که این قشر مرفه جامعه هستند که دارای بیشترین از دواج های ناپایدار هستند.

اگر بخواهیم از دریچه دیگری به مسئله نگاه کنیم، باید گفت گسست خانوادگی در دهه‌های اخیر و به ویژه در یک دهه اخیر شتاب نامناسبی گرفته است. به همین علت است که شاهد رشد طلاق در جامعه هستیم. اینکه در طبقات مرفه طلاق بیشتر اتفاق می‌افتد، از یک منظر به این دلیل است که الزام واجباری که برای بسیاری از زوج‌ها عامل نگهدارنده ازدواج است در این جا رنگ باخته و آن اثر را ندارد. به زبان ساده‌تر دختر و پسری که از طبقه مرفه هستند، وقتی به مرحله ناسازگاری می‌رسند بدون آن که تشویشی نسبت به آینده داشته باشند و بی آن که نگران دوران بعد از طلاق باشند، راحت‌تر راجع به جدایی تصمیم می‌گیرند. دغدغه معاش ندارند، به این فکر نمی‌کنند که بعد از ازدواج چه سرنوشتی پیدا می‌کنند، معمولا در خانواده حتی بعد از جدایی جایگاه مناسبی دارند، طرد نمی‌شوند و مواردی از این حیث که می‌تواند به عنوان موانع تصمیم به طلاق مطرح شود...

البته همه آنچه که گفتیم قاعدتاً به نقدی که درباره سبک زندگی این طبقه وارد می‌دانیم خدشه‌ای وارد نمی‌کند. به هر حال در میان آنها خانواده دارای همان قداست وارزشی نیست که باید... و این یک حقیقت است. تنها قصد آن است که بگوییم بسیاری از عوامل و مسائلی که موجب می‌شود که در طبقات متوسط و پایین جامعه با این آسودگی درباره جدایی تصمیم نگیرند ریشه در همین برخورداری و امنیت اقتصادی و روانی دارد. بدون آن که بخواهیم آن را قبول یا رد کنیم. چنانچه در طبقات متوسط و فرودست اقتصادی در موارد عدیده‌ای می‌توان طلاق عاطفی یا الزام و اجبار تحمل زوجین را دید که عملا نوعی جدایی در آنها اتفاق افتاده اما به دلایل اقتصادی یا عرفی رسمیت نیافته است و در موارد فراوانی نیز زن ناگزیر به تحمل بوده و برای جدایی پیشقدم نشده است بدون آن که زندگی مشترک آنان را بتوان در مفهوم عادی و مناسب و معقول خانوادگی، مطلوب ارزیابی کرد. به بیان دیگر آنها زیر یک سقف هستند، زن و شوهر به حساب می‌آیند اما خانواده به مفهومی که می‌دانیم به حساب نمی‌آیند و در میان آنان طلاق عاطفی اتفاق افتاده است. ضمن آن که در موارد بسیاری نیز شاهدیم که زن با وجود همه ترسی که از طلاق دارد به خاطر اعتیاد یا بدرفتاری همسرش تن به این حلال مکروه می‌دهد.

مراد از همه این مقدمه چینی آن است که بگوییم در بررسی پدیده‌های اجتماعی نمی‌توان تنها با نگاه به یک آمار و یا نگاه از یک دریچه به نتیجه مطلوب و آسیب شناسی درست رسید. باید بپذیریم که نهاد خانواده آسیب دیده و گسست خانوادگی اتفاق افتاده است. نمی‌توانیم با پررنگ نشان دادن درصد بالای جدایی در میان طبقات مرفه در ریشه یابی علل این گسست به توجیه و یا به سوءتفاهم و یا انحراف در تحلیل و شناخت دچار شویم یا به بدفهمی روی بیاوریم و ره به خطا ببریم. جدای همه اتفاقاتی که در تغییر سبک زندگی ما افتاده باید به عوامل ایجابی این گسست توجه کنیم که قدر مسلم هم مشکلات اقتصادی در آن نقش داشته است هم تغییر در سبک زندگی، هم آسیب دیدن خرده فرهنگ‌ها و سنت‌های شایسته عرفی و هم دوری از آموزه‌های اخلاقی و دینی... مجموعه‌ای از عوامل ایجابی بروز چنین پدیده‌ای باید مدنظر قرار گیرد تا بتوانیم به آسیب شناسی مسئله بپردازیم. در غیر این صورت ره به خطا خواهیم برد. ■

هر کس یتیمی را سرپرستی کند خداوند بهشت را بر او واجب سازد ● رسول اکرم (ص)

نامه‌های بی‌واسطه

گلف‌باز و زن

روزی روبرت دوونسنزو گلف‌باز بزرگ آرژانتینی پس از بردن مسابقه و دریافت چک قهرمانی لبخند بر لب در مقابل دوربین خبرنگاران وارد رختکن باشگاه می‌شود تا آماده رفتن شود. پس از ساعتی، او داخل پارکینگ تک و تنها به طرف ماشینش می‌رفت که زنی به وی نزدیک می‌شود. زن پیروزیش را به او تبریک می‌گوید و سپس عاجزانه می‌افزاید که پسرش به خاطر ابتلا به بیماری سخت مشرف به مرگ است واو قادر به پرداخت حق ویزیت دکتر و هزینه بالای بیمارستان نیست.

دونسنزو تحت تاثیر حرف‌های زن قرار می‌گیرد، قلمی از جیبش بیرون می‌آورد، چک مسابقه را در وجه وی پشت نویسی می‌کند و در حالی که آن را توی دست زن می‌فشارد، می‌گوید: برای فرزندتان سلامتی و روزهایی خوش آرزو می‌کنم.

یک هفته پس از این واقعه دوونسنزو در یک باشگاه روستایی مشغول صرف ناهار بود که یکی از مدیران عالیرتبه انجمن گلف‌بازان حرفه‌ای به میز او نزدیک می‌شود و می‌گوید: هفته گذشته چند نفر از بچه‌های مسئول پارکینگ به من اطلاع دادند که شما در آنجا پس از بردن مسابقه با زنی صحبت کرده‌اید؟

دوونسنزو سرش را به علامت تایید تکان می‌دهد. مدیر عالیرتبه در ادامه سخنان خود می‌گوید: می‌خواستم به اطلاعتان برسانم که آن زن یک کلاهبردار است. او نه تنها بچه مریض و مشرف به موت ندارد، بلکه ازدواج هم نکرده. او شما را فریب داده، دوست عزیز.

دوونسنزو می‌پرسد: منظورتان این است که پای مریضی یا مرگ هیچ بچه‌ای در میان نبوده است؟

ـ بله، همین طور است.

ـ راستی؟!... در این هفته، این بهترین خبری است که شنیدم

فرستنده مریم پارسا از کوهبنان

فرصت کم کارایی بالا

روی صحبت من با همه مسئولان و خدمتگزاران قوه‌مجریه و دولت محترم و از جمله مسوولان شهرستان خودم هشترود است، این شهرستان عقب ماندگی‌هایی دارد که با روند جاری امور جبران نخواهد شد، برای ایجاد تغییرات موثر در دوره خدمت در هر نقطه کشور و از جمله در این شهرستان باید قدر زمان کوتاه مسولیت خود را بدانید و با داشتن افکاری نو برای ایجاد نظمی جدید تلاش کنید، مشکل بیکاری، سد معبر، کمبود اماکن تفریحی و رفاهی، نبود ترمینال و ماشین‌های مناسب، نبود معماری یکسان، کمبود درآمد شهرداری و همه و همه با برنامه ریزی مناسب و کوتاه مدت قابل حل هستند، ای کاش به جای وعده و شعار کمی هم عمل را چاشنی عمر خدمت خود کنیم. کمی با خود خلوت کنیم! فرصت‌ها اندک هستند

مرتضی محمدی - هشترود

اعتراض‌هایی که به جایی نمی‌رسد!

وعده‌های فراوان درباره خانه‌دار شدن سبب شد، عده‌ای از مستأجران و کم درآمدها، به امید اینکه روزی صاحب خانه شوند، که علیرغم قرض گرفتن پول و پرداخت به موقع اقساط خانه‌ها به مسئولان مسکن مهر، متأسفانه با خلف وعده آنان مواجه شده‌اند و کسی هم پاسخگویشان نیست. به عنوان نمونه، **محمدپور**، یکی از کارکنان هنرستان‌های تهران است. او می گوید: عده‌ای در مسکن مهر "**باب‌الحوائج**" **قرچک** نام‌نویسی کرده و پول هم پرداخته‌اند، اما با گذشت بیش از ۳ سال، هنوز خانه‌دار نشده‌اند و مراجعات مکرر آنان و شکوائیه‌هایشان هم به جایی نرسیده است.

حدادفر هم می‌گوید: پول‌ها و اندوخته‌های خود را که با هزاران زحمت جمع کردیم، فریب وعده‌های پوچ را خوردیم و پول‌های بی‌زبان را به امید اینکه روزی خانه‌دار خواهیم شد، به مسئولان ذی‌ربط در مسکن مهر پرداخت کردیم، اما زهی خیال باطل!...

به راستی تکلیف این افراد که تعدادشان هم کم نیست و در بیشتر شهرها پول‌هایشان را به امید خانه‌دار شدن به مسکن مهر پرداخت کرده‌اند، چیست؟ بهتر نیست مسئولان مربوط برای روشن‌شدن افکار عمومی به موضوع رسیدگی و جوابیه‌ای ارسال کنند؟

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

وسایل ارتباط جمعی؛ فرصت یا تهدید؟

کمتر اتفاق می‌افتد که در خانواده‌های ما ایرانیان استفاده از وسایل ارتباط جمعی نظیر اینترنت، تلفن همراه، رایانه و... وجود نداشته باشد که این اتفاق خود فی نفسه نشانه پویایی و سرزنده بودن افراد جامعه است. اما گاهی بعضی از همین افراد مخصوصا نوجوانان و جوانان در استفاده از این ابزار مفید دچار افراط شده و موجب ناخشنودی خانواده می‌شوند. همچنین استفاده افراطی از وسایل ارتباط جمعی، موجب غافل ماندن آنها از مسائل کلیدی و واجب در زندگی می‌شود. در صورتی که اگر با نگاه دقیق تری به این وسایل مفید نگاه کنیم متوجه می‌شویم که این ابزار مشابه ابزار دیگر به مانند یک چاقوی دو کاره هستند که هم می‌توانند در اختیار یک پزشک دلسوز قرار گیرند تا حیات دوباره‌ای را به یک انسان ببخشند و از طرفی هم می‌توانند در اختیار یک انسان جانی قرار گیرند تا شخص را مصدوم کنند یا به قتل برسانند. پس آنچه مهم است این است که از یک ابزار چگونه و در کجا و به دست چه کسی با چه نیت و هدفی استفاده شود. ما جوانان ایرانی که همه معتقد و پایبند به یکسری از اصول دینی هستیم باید طوری از این ابزار و نعمت خدادادی استفاده کنیم که مانند همان پزشک دلسوز و متعهد باشیم که با علم و ابزاری که در اختیار دارد به دیگران حیات دوباره می‌بخشد و جان افراد را نجات می‌دهد.

امیرحسین اخوی از تهران

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تسلیت درگذشت مظلومانه و غمبار جمع کثیری از حجاج عزیزمان در سرزمین منا... و همچنین با تبریک فرا رسیدن عید سعید و بزرگ غدیر خم به همه شما دوستان گرانمایه.

***

*** منصور علیزاده از امیدیه**

از ابراز لطف شما خواننده خوب و ارجمند مجله سپاسگزارم و از ارسال مطالب خوبی که فرستاده‌اید تشکر می کنم، یکی از مطالب شما در این شماره یا یکی از شماره‌های آینده به چاپ خواهد رسید.

*** ق ـ لاویج از آمل**

مطلب خوبی برای من فرستاده‌اید که با تشکر از شما در یکی از ستون‌های مجله در شماره‌های آینده به چاپ خواهد رسید. همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید محصولات فرهنگی موسسه اطلاعات از قیمت مناسب و خوبی برخوردارند، اما این قیمت نسبتا ارزان به هیچ وجه به خاطر سوبسید یا بودجه دولتی نیست. موسسه اطلاعات از بودجه دولتی برخوردار نیست و خودش باید همه هزینه‌هایش را تأمین کند. از ابراز لطف شما سپاسگزارم.

*** علی حضوری ـ گنبد**

در همین جا به نمایندگی از شما همانطور که خواسته بودید مراتب قدردانی شما را از آقای ابراهیمی نماینده موسسه اطلاعات در بجنورد که به گواهی شما برخورد خوب و شایسته‌ای داشته‌اند اعلام می کنم. خداوند به همه خدمتگزاران عرصه مطبوعات و از جمله نمایندگان زحمتکش و خدوم این موسسه معتبر و دیرپا توفیق بیشتر در خدمت عنایت بفرماید.

*** مسعود ذوالفقاری ـ قائم شهر**

همانطور که شما هم مشاهده کرده‌اید دولت سعودی نشان داد که توانایی میزبانی از میهمانان خانه خدا را ندارد و در واقعه اخیر حج که متاسفانه به مرگ صدها نفر و از جمله هموطنان گرامی ما در منا منجر شد کوتاهی‌ها و بی‌مسئولیتی‌های فراوانی به خرج داده است. امید است که دیگر شاهد چنین حوادثی نباشیم.

*** محسن سالاری ـ یزد**

ایمیل شما به دستم رسید. برای شما فرهنگی بازنشسته و گرامی آرزوی توفیق دارم. به روابط عمومی سپرده‌ام که نامه‌های شما را پیگیری کنند و پاسخ بخواهند. در مورد افزایش صفحات سرگرمی و طنز در حال برنامه ریزی هستیم تا به شکل مناسبی این نقیصه را برطرف کنیم. ناگفته پیداست که خوانندگان همواره نقش برجسته‌ای در ارتقای مجله داشته‌اند و دارند و بنده هم از همکاری خوانندگان ارجمند در هر سطحی استقبال می کنم. ضمناً پاسخ جدول را می‌توانید به نشانی آقای بازخو بفرستید. سرفراز و سربلند باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

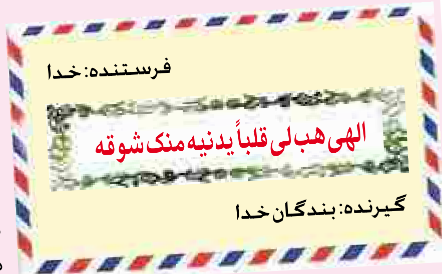
نامه خدا به انسان

صبح که بیدار شدی نگاهت می کردم، اما متوجه شدم سخت مشغول انتخاب لباسی هستی که می خواهی بپوشی. فکر می کردم یک لحظه وقت داری به من بگویی سلام، اما بعد دیدم از جایت پریدی و به دوستت تلفن زدی. با آن همه کار گمان می کنم وقت نداشته باشی با من حرف بزنی. متوجه شدم قبل از نهار هی دور و برت را نگاه می کنی. شاید خجالت می کشیدی که یادی از من نکردی!

بعد از انجام چند کار، در حالی که تلویزیون نگاه می کردی شام خوردی. باز هم با من صحبتی نکردی. به خانواده ات شب بخیر گفتی و خوابیدی.. نمی دانم چرا به من شب بخیر نگفتی. اما اشکالی ندارد. مگر صبح به من سلام کردی؟

صورتت را که خسته تکرارِ یکنواختی‌های روزمره بود، لمس کردم. چقدر مشتاقم که بگویم چطور می توانی زندگی زیباتر و مفیدتری را تجربه کنی. احتمالاً متوجه نشدی که من در کنارت و برای کمک به تو آماده‌ام. من آنقدر دوستت دارم که همیشه منتظر تو هستم. منتظر یک سر تکان دادن، یک دعا، یک فکر یا گوشه‌ای از قلبت که به‌سوی من آید. به امید روزی که کمی به من وقت بدهی...

به خاطر خودت! عیبی ندارد. من همیشه دوستت دارم، خدا...



ذوالنون مصری

ذوالنون مصری که از عرفای بزرگ است، گفت: روزی به کنار رودی رسیدم. قصری دیدم در نزدیکی آب.

طهارتی کردم. چون فارغ شدم، چشمم به بام قصر افتاد. دختری بسیار زیبا بر آن ایستاده بود. پرسیدم ای دختر، تو که هستی؟

دختر جواب داد: ای ذوالنون، چون از دور تو را دیدم، فکر کردم دیوانه‌ای. چون طهارت کردی و نزدیک آمدی، فکر کردم عارفی. و اکنون که به حقیقت نگاه می کنم، می بینم نه دیوانه‌ای، نه عالمی و نه عارف.

گفتم: چطور؟

پاسخ داد: اگر دیوانه بودی، طهارت نمی کردی و اگر عالم بودی، به زنی نگاه نمی کردی و اگر عارف بودی، دل تو به غیر از حق به کسی میل پیدا نمی کرد و غیر از حق را نمی دید.

دختر این را گفت و ناپدید شد. فهمیدم که او انسان نبود، بلکه فرشته‌ای بود برای تنبیه من که آتش در جان من اندازد.



بهترین مشاور تو کیست؟



روزی عارف پیری با مریدانش از کنار قصر پادشاه گذر می کرد. شاه که در ایوان کاخش مشغول تماشا بود، به سرعت به نگهبانان خود دستور داد استاد پیر را به قصر بیاورند.

عارف به حضور شاه شرفیاب شد. شاه ضمن تشکر از او خواست که نکته‌ای آموزنده به شاهزاده جوان بیاموزد، شاید در آینده او تاثیر گذار شود.

استاد دستش را به داخل کیسه برد و سه عروسک از آن بیرون آورد. سپس عروسک‌ها را به شاهزاده نشان داد و گفت:

«بیا اینها دوستان تو هستند، اوقاتت را با آنها سپری کن»

شاهزاده با تمسخر گفت: من که دختر نیستم با عروسک بازی کنم!

عارف اولین عروسک را برداشت و تکه نخی را از یکی از گوش‌های آن عبور داد که بلافاصله از گوش دیگر خارج شد. سپس دومین عروسک را برداشت و تکه نخی را از گوش عروسک داخل کرد و این بار از دهانش خارج شد.

او سومین عروسک را هم امتحان کرد. تکه نخ در حالی که در گوش عروسک پیش می‌رفت، از هیچ یک از دو عضو خارج نشد.

استاد گفت: جناب شاهزاده، اینها همگی دوستانت هستند. اولی دوستی است که اصلاً به حرف‌هایت توجهی ندارد. دومی هر سخنی را که از تو بشنود، همه جا باز گو خواهد کرد و سومی دوستی است که همواره بر آنچه شنیده، لب فرو می‌بندد. اگر قرار باشد یکی را برای دوستی انتخاب کنی، کدام یک بهتر است؟

شاهزاده فریاد شادی سر داد و گفت: پس بهترین دوستم همین سومی است و من او را مشاور امور داخلی کشور خواهم کرد.

عارف پاسخ داد: نه. و بلافاصله عروسک چهارم را از کیسه بیرون آورد و آن را به شاهزاده داد و گفت: این دوستی است که باید دنبالش بگردی.

شاهزاده تکه نخ را گرفت و امتحان کرد. با تعجب دید، نخ مانند عروسک اول از گوش دیگر این عروسک نیز خارج شد. با تعجب گفت: استاد، این هم که نشد؟

عارف پیر گفت: مجدداً امتحان کن!

این بار تکه نخ از دهان عروسک خارج شد. شاهزاده برای بار سوم امتحان کرد و این بار، نخ در داخل عروسک باقی ماند. استاد عارف به شاهزاده گفت: کسی لایق دوستی و مشورت توست که بداند کی حرف بزند، چه موقع به حرف‌هایت توجه نکند و چه زمانی ساکت بماند.

با آنکه تو را سخن آموخت به درشتی سخن مگو
● حضرت علی(ع)

رضا کیان

پوتین به متحدش وفادار می ماند

بحران سوریه همچنان بی پایان به نظر می رسد و همین موضوع باعث شده که جنگی فرسایشی در این کشور به وجود آید. جنگی که هیچکدام از طرفین به سمت پیروزی در آن پیش نمی روند و فاجعه انسانی عظیمی به وجود آمده است. در این گیرودار، روسیه تصمیم به اعزام نیروی انسانی به همپیمان قدیمی اش گرفته تا بتواند کمی کفه ترازو را به سمت اسد سنگین کند. چرایی این اعزام به شرح زیر است...



راهبردهای ناکام در سوریه و تراژدی های جهانی

از ابتدای شکل گیری گروه تروریستی داعش تا به امروز هیچگاه عزمی راسخ در سطح جهانی برای مقابله با گروه فوق پدید نیامده است و در عین حال قدرت های سیاسی و نظامی موضع های متفاوتی نسبت به آنها داشته اند. در همین راستا نگاهی گذرا به نگرش متفاوت و گاها تراژیک رودر روی این گروه خواهیم داشت.

با گذشت حدود دو سال از شکل گیری گروه تروریستی داعش و قدرت یابی آن در کشورهای مختلف منطقه بخصوص عراق و سوریه، در عرصه بین المللی اختلاف نظرها برای مقابله با این گروه همچنان ادامه دارد. هر چند در ظاهر ائتلافی جهانی برای مقابله با این گروه شکل گرفت، اما در عمل این ائتلاف تنها متشکل از بیست کشور بوده و به هیچ عنوان جنبه‌ای جهانی ندارد و بسیاری از کشورهای تأثیر گذار در مقابله با داعش، به دلایل سیاسی از آن حذف شده‌اند. نتیجه چنین رویکردی، مبارزه و اقدامات پراکنده، غیر هماهنگ و ناکارآمد با گروه داعش بوده است. در نتیجه چنین فرایند ناقص و ناکارآمدی، شاهد آن هستیم که از یکسو آمریکا با تصویب کنگره کمک ۵۰۰ میلیون دلاری جهت آموزش و تقویت نظامی به شورشیان سوریه اختصاص می دهد و از سوی دیگر، روسیه به تجهیز و کمک نظامی به ارتش سوریه می پردازد و هر دو دلیل کمک های نظامی خود را مقابله با خطرات داعش معرفی می کنند. نتیجه چنین سیاست های متناقضی به این صورت نمایان شده است که سوریه و به تبع آن عراق در حال حاضر به کشورهایی ناامن، بی ثبات و کانونی عمده برای رشد افراط گرایی اسلامی بدل شده‌اند که آثار آن کشورهای همسایه را نیز بی نصیب نگذاشته است.

به نظر می رسد در کنار برندگان چنین وضعیتی که بی شک گروههای تروریستی و تندرویان داعش هستند، تعداد بازندگان این راهبردهای غلط بیشتر و آثار و پیامد این وضعیت برای آنها تلخ تر است. متأسفانه نخستین بازندگان این وضعیت، مردم بی پناه سوریه و عراق هستند که سالهاست روند توسعه و پیشرفت کشور آنها متوقف شده و آزادی و امنیت برای آنها به کالایی نایاب تبدیل شده است. زنان و اقلیت های مذهبی این کشورها بیشترین آسیب را از ادامه قدرت یابی داعش دیده و انواع محرومیت ها و خشونت ها را تجربه کرده‌اند. در واقع مردم این کشورها نه در کشور جنگ زده و پر آشوب خود امنیت دارند و نه در مسیر پرخطر مهاجرت و پناهندگی.

بحران عراق و سوریه تاکنون حدود ۱۳ میلیون نفر از مردم سوریه و عراق را مجبور به ترک منازل خود کرده است تا به دنبال محل امنی در داخل کشور خود و یا خارج از آن برآیند. وضعیت این جنگزدگان

ایران و جهان

❋رهبر معظم انقلاب در پیامی به مناسبت فاجعه مرگبار منا: دولت سعودی موظف است مسئولیت سنگین خود را در این حادثه تلخ پذیرفته و به لوازم آن به قاعده حق و انصاف عمل کند

❋۲۰۰۰ زائر بیت ا... الحرام قربانی بی کفایتی آل سعود در حادثه منا شدند

❋دادستان کل کشور: حادثه منا را در مجامع و دادگاه‌های بین المللی پیگیری می کنیم

❋رئیس جمهوری در اجلاس توسعه پایدار در مقر سازمان ملل: هدف ما کاستن خصومت‌ها و تنش‌هاست

❋نخستین دور گفت و گوهای ایران و اروپا تا دی ماه انجام می‌شود

❋عربستان از بمباران مواضع القاعده در یمن اجتناب می کند

❋نرخ تورم شهریور ۱۳/۶ درصد اعلام شد

❋رهبران غرب خواستار حضور اسد در آینده سیاسی سوریه شدند

❋وزیر اقتصاد: در ماه‌های آینده شاهد تحولات اقتصادی خوبی خواهیم بود

❋سازمان ملل: ۴۰۰ کودک در حملات وحشیانه ائتلاف عربی به یمن کشته شده‌اند

❋آمانو: در پرونده هسته‌ای ایران پیشرفت فراوان به دست آمده است

❋درخواست وزیر صنعت از رئیس جمهوری برای کاهش سود بانکی صادر کنندگان داخلی

❋۳ روستا در جیزان عربستان به تصرف نیروهای یمنی درآمد

❋آیت ا... هاشمی رفسنجانی: پوشش تامین اجتماعی باید به مسکن، معاش، تحصیل و شغل گسترش یابد

❋وزیر کار: با رشد اقتصادی بدون اشتغال روبرو هستیم

❋فقط ۵/۷ درصد جمعیت کشور پیر هستند

❋سخنگوی قوه قضاییه: میلیارد در نفتی به شرکت نفت برای برداشت طلبش وکالت داد

❋رئیس دانشگاه تهران: گسترش بی رویه گرایش‌ها و ظرفیت‌ها افت علمی در پی دارد

❋۳۵۰ داعشی در عملیات پاکسازی "الانبار" عراق به هلاکت رسیدند

❋سازمان ملل نسبت به پیشروی داعش در افغانستان هشدار داد

❋آمریکا: آماده گفت و گوی مستقیم با ایران برای حل بحران سوریه هستیم

❋دو نظامی ارتش ترکیه در درگیری‌های "شیرناک" کشته شدند

❋پلیس مصر ۹ عضو ارشد اخوان المسلمین را کشت

❋پوتین خطاب به آمریکایی‌ها: مرا تر از خطاب نکنید

اینطـور که به نظر می‌رسـد، دولت اوباما از انگیزه روسـیه برای عملیات نظامی در سـوریه آگاهی لازم را ندارد. درسـت است که سیاست‌های خاورمیانه‌ای باراک اوباما به استثنای توافق با ایران، چندان امیدوار کننده نبوده، اما عدم درک انگیزه‌های پوتین از جانب ایالات متحده همچنان تعجب آور است.

انگیزه‌های پوتین بسـیار روشـن است. اول از همه او می‌خواهد متحد خود، بشـار اسـد را در قدرت نگه دارد. هنگامـی که تلاش‌های ارتش سـوریه در بهار و تابسـتان ۲۰۱۵ رو به افول گذاشت، پوتین به دنبال راهی برای تقویت این متحد خود بود. او ابتدا به دنبال متقاعد کردن ایالات متحده و عربسـتان و گروههای اپوزیسیون غیر جهادی سوریه برای موافقت با تشکیل یک دولت انتقالی در سوریه بود که اسد نقش اصلی را در آن داشـته باشـد. این طرح از سوی ایالات متحده، عربستان و گروههای اپوزیسیون که خواستار برکناری اسد بودند رد شد.

دومیـن عامل که می‌توانـد در صف آرایی نظامی پوتین در سـوریه نقش داشـته باشـد، توافق ترکیه با آمریکا در ماه جولای است. این توافق به آمریکا اجازه داده است که از پایگاه هوایی اینجرلیک برای حمله به داعش اسـتفاده کند. با اسـتفاده از این پایگاه دیگر به پروازهای بلندمدت و گذشتن از خلیج فارس واقیانوس هند توسـط هواپیماهای آمریکا برای حمله به داعش نیازی نیسـت. با وجود اینکه قرار است ایالات متحده تنهـا برای حمله به داعش از این پایگاه اسـتفاده کند، مسـکو چندان به این مسئله اطمینان ندارد. اردوغان به وضوح خواهان سـرنگونی اسد است و پوتین نگران اسـت که اردوغان به همراه دیگر مخالفان اسد بتواند اوباما را برای موضع گیری شـدیدتری نسبت به اسد برانگیزاند.

روسیه توانسته خود را به قلب خاورمیانه برساند برای اینکه به همه نشان دهد که همچنان یک قدرت بزرگ جهانی است

عـلاوه بر این، بـا امضای توافق هسـته‌ای ایران، آمریـکا دیگر چندان نگران رویکرد احساسـی ایران (متحد اصلی بشار اسد در منطقه) نخواهد بود و قاعدتا باید تمایل بیشـتری برای حمله به اسـد داشته باشد و در این راسـتا هر اقدامی کـه احتمال تغییر رژیم در سوریه را افزایش دهد، مورد تنفر پوتین است. با وجود بی میلی اوباما به درگیری بیشـتر نظامی در سـوریه، بـاز هم پوتین نمی‌تواند از پایداری روند این سیاسـت اطمینان حاصل کند.

در این شرایط طبیعی است که پوتین بعد از مستقر کردن تانک‌ها، نیروهای نظامی و موشک‌های دفاعی، هواپیماها و هلیکوپترهای نظامی روسـیه را در سوریه مسـتقر کرده و همچنین پایگاه هوایی جنوب لاتاکیا را گسترش داده واز هر لحاظ برای هرگونه حمله احتمالی به اسد از سوی ایالات متحده خود را آماده کند. سرگئی لاوروف، وزیر خارجه روسـیه خواسـتار از سرگیری دیالوگ نظامی بین روسـیه و ایالات متحده شده است (این روابط به دلیل تشـنج در شبه جزیره کریمه قطع شده بود و ایالات متحده تنها برای جلوگیری از برخورد هواپیماهای روسـیه و آمریکا به پیشـنهاد روسیه تن داد.)

نتیجه نهایی تلاش پوتین این است که مسکو نشان داده کـه از متحدش دفاع می‌کنـد؛ برخلاف ایالات متحده که به سقوط حسنی مبارک کمک کرد. روسیه توانسته خود را به قلب خاورمیانه برساند برای اینکه به همه نشـان دهد که همچنان یک قدرت بزرگ جهانی اسـت. اگر داعـش پایگاههای هوایـی تحت کنترل روس‌ها را تهدید کند، پوتین مجبور می‌شود نیروهای بیشـتری برای محافظت از ایـن پایگاهها اعزام کند و اینگونه به نظر می‌رسد که پوتین این ریسک را پذیرفته است. در حالی که ممکن است ایالات متحده در مبارزه با داعش به روسـیه نپیوندد، اما حداقل توانسته با این کار جلوی سـقوط اسد را بگیرد و با وجود حمایت‌های همـه جانبه‌اش (نظامـی، اقتصـادی، دیپلماتیک) از سـوریه، جلوگیری از سـرنگونی اسد دستاورد مهمی برای پوتین خواهد بود.



بحران عراق و سـوریه تـا کنون حدود ۱۳ میلیون نفر از مردم سـوریه و عراق را مجبور بـه تـرک منازل خـود کرده اسـت تـا به دنبال محل امنـی در داخل کشـور خـود و یـا خـارج از آن برآیند

در داخل کشور خود به گونه‌ای است که سازمان ملل در ماههای گذشـته از وجود ۲.۵ میلیون گرسـنه در سـوریه خبر داد. در خارج از این کشـور نیز متأسفانه آمار روزانه قربانی شـدن پناهندگان سوری و عراقی در مسیر مهاجرت به کشورهای دیگر به اخبار تکراری رسـانه‌های جهان تبدیل شـده است. بازنده دیگر این بحران در کنار مردم این کشـورها، کل جامعه بشری اسـت که با نابودی آثار تاریخی و میراث فرهنگی این کشورها به دست گروه متحجر داعش، برگی از هویت و تاریخ غنی خود را از دست می‌دهد. کشورهای همسایه عراق و سوریه که با تهدید توسعه طلبی داعش مواجه هسـتند و نیـز کشـورهای اروپایی که بـا خیل عظیم مهاجران بی‌پناه و سـرگردان روبرو شـده‌اند، از دیگر بازیگرانی هستند که از ناکامی مقابله با داعش متضرر می‌شـوند. کشـورهای اروپایی روزانه با ورود هزاران پناهجو و مهاجر روبرو هستند و این امر علاوه بر لطمه به اقتصاد متزلزل برخی از آنها، باعث شده تا اختلافات میان کشـورهای اروپایی بر سر مدیریت بحران بیش از پیش افزایش یابد.

حال با گذشت چهار سال از قدرت یابی گروههای افراطـی و تروریسـتی و جولان داعش در شـهرهای مختلف سوریه و بعد از پرداخت هزینه‌های بسیار، به ظاهـر قدرت‌های بزرگ به ضعف و خطای راهبردی خود واقف شده و درصدد فراگیرتر کردن ائتلاف ضد داعش و حل جدی بحران سـوریه برآمده‌اند. در این راسـتا وزیر امور خارجه آمریکا از آمادگی این کشور برای مذاکره نظامی با روسیه درباره بحران سوریه خبر داده و ابراز امیدواری کرده اسـت که ایران و روسـیه بتوانند نقش بیشـتری در حل بحران سوریه ایفا کنند. هـر چند چنین تصمیمی تا حدی متأثر از تلاش دولت اوباما برای درج امتیاز حل بحران سـوریه در کارنامه سیاست خارجی خود و مقابله با قدرت یابی روزافزون روسـیه در این کشـور اسـت، اما در عمل نتیجه این سیاسـت، بازتر شـدن حلقه ائتلاف ضـد داعش و به احتمال زیاد کارآمدتر شدن آن نیز خواهد بود. ظاهرا در جهانی که هنوز شعار «برو قوی شو اگر راحت جهان طلبی، که در نظام طبیعت ضعیف پامال اسـت» نصب العین رفتار کشورهاست.

تقویت موضع و جایگاه ایران و روسـیه، کشورهای غربـی و خصوصـا آمریکا را به این نتیجه رسـانده که نمی‌تـوان در مقابلـه با تهدیدی که طیف وسـیعی از انسـان‌ها و کشورها را متأثر ساخته است، قدرت‌های بانفـوذ و قدرتمنـد منطقه‌ای را نادیـده گرفت و کنار گذاشـت. حال حتـی آمریکایی‌ها هم بـه این نتیجه رسـیدند کـه با حـذف ایـران و دولت بشار اسـد از مذاکرات حل بحران و مقابله با داعش، هیچ توفیقی به دست نخواهد آمد.

خدا عقل را به انسانی نداد جز آن که روزی او را با کمک عقل نجات بخشید ● حضرت علی(ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

در شرایط کنونی سیاسی، امیدواری به تغییر روش دولت سعودی در مدیریت حج، تحت تاثیر فشارهای کشورهای اسلامی، نتیجه‌ای جز انتظار و تکرار حوادث گذشته نخواهد داشت

در کمال تعجب، با وجودی که کمتر از ۵ درصد از کل حجاج امسال، از ایرانیان بوده‌اند، بیش از ده درصد قربانیان حادثه عید قربان را ایرانیان تشکیل داده‌اند



سه حرف از عیدی که عزا شد

حرف اول:

بیست و پنج سال پیش حادثه‌ای در برگزاری مراسم حج تمتع در عربستان پیش آمد و حدود یک هزار و پانصد نفر از حجاج جان خود را از دست دادند و این بزرگترین حادثه در سال‌های اخیر بود تا اینکه حادثه حج امسال بیش از دو هزار قربانی گرفت و از این میان ده‌ها نفر نیز از هم وطنان ایرانی بوده‌اند، چند صد مفقود ایرانی این حادثه هم وضعیت چندان امیدوار کننده‌ای ندارند. در اینکه مسئولیت حادثه بر دوش دولت عربستان سعودی برای همیشه سنگینی خواهد کرد تردیدی نیست و اینکه بی کفایتی آنان باعث بروز چنین فاجعه دردناکی شده است اما این مساله که در برابر این حادثه چه می توان کرد و عکس‌العمل کشورهای اسلامی و به ویژه ایران چه باید و چه می تواند باشد هم نکته بسیار مهمی است که در حاشیه این رویداد تاسف بار، پررنگ شده. برخی اظهارنظرهای تند و عجولانه شکل گرفته، مانند اینکه در چنین شرایطی باید حج متوقف گردد تا زمینه این حوادث از بین برود. پیشنهادی که ناگفته پیداست با توجه به اشتیاق میلیاردها مسلمان به انجام این فریضه، غیرقابل توقف خواهد بود. پیشنهاد بعدی، برخورد با دولت سعودی و خارج کردن برگزاری یا مدیریت حج از اختیار این حکومت است، پیشنهاددهندگان شورایی را مطرح می کنند که از سوی سازمان کنفرانس اسلامی یا نهادهای مشابه تشکیل شود و امر اداره مراسم حج را به نیابت از کشورهای اسلامی به جای دولت عربستان انجام دهد. برای تثبیت این راهکار هم، مصادیق ناتوانی و عجز دولت عربستان در برقراری امنیت مراسم حج در سال‌های دور و نزدیک را نمونه می آورند که البته این ناتوانی‌ها هیچ پوشیده نیست. اما اگر اندکی از تلخی این فاجعه و احساسات خدشه‌دار شده پس از آن فاصله بگیریم و از مسیر واقعیت‌های بیرونی به شرایط نگاه کنیم، ماجرا اندکی تفاوت خواهد کرد. اولا با شرایط موجود میان کشورهای اسلامی، بسیار بعید به نظر می‌رسد که بتوان اتحاد بزرگی در این خصوص، بین آنها ایجاد کرد چرا که اولا عده‌ای از ایشان از متحدان جدی سیاسی، حکومت آل سعود هستند و با دلایلی از این دست حاضر به شکستن این اتحاد استراتژیک نخواهند شد و ثانیا برخی کشورهای اسلامی، یا هیچ مصدوم و حادثه دیده‌ای در این حادثه دردناک اخیر نداشته‌اند یا تعدادشان بسیار کمتر از کشورهایی مثل ایران یا نیجریه بوده است پس انگیزه چندانی برای همراهی نخواهند داشت، از این هم نمی توان به سادگی عبور کرد که سابقه عملکرد سازمان کنفرانس اسلامی در موضوعاتی مانند فلسطین و سوریه و بحرین و یمن نشان می‌دهد که انتظار عکس‌العمل‌های شدید که تاثیرگذاری ویژه‌ای بر حوادث و رویدادهای جهان اسلام داشته باشند را نباید از این مجموعه داشت و انتظارها را در صحنه عمل باید در حد یک موضع گیری و بیانیه احتیاط آمیز سیاسی پایین آورد.

حرف دوم:

از طرف دیگر نظام کنونی حقوق بین‌الملل هم به گونه‌ای شکل گرفته که حکومت عربستان می تواند با هر گونه پیشنهاد یا راهکاری که منجر به کمتر شدن اختیارات و سیطره سیاسی او در داخل مرزهایش باشد با عنوان ممنوعیت مداخله در امور داخلی خود مخالفت کند و البته هیچ پنهان نیست که حمایت‌های قدرت‌های بزرگ جهانی هم، آشکار و نهان، پشت سر این حکومت نفتی نشسته است. نگاهی کوتاه به چگونگی انعکاس اخبار فاجعه کشتار حجّاج در روز عید قربان امسال، تردیدی در اثبات این ادعا باقی نمی گذارد. چه آن که اکثر رسانه‌های مشهور جهان و البته تمام رسانه‌های سعودی، یکصدا اینطور خبر می‌دادند که اولا علت این حادثه، رفتار نادرست خود حجاج بوده و ارتباطی به عملکرد دولت سعودی ندارد! ضمن اینکه از روشن شدن ابعاد واقعی حادثه و انتشار عدد کشته شدگان و مفقودین و مجروحین هم تا مرز ممکن جلوگیری می کردند.

بنابراین به جای امید بستن به تغییر رفتار دولت عربستان با فشارهای سیاسی خارجی یا منتظر نشستن برای ایجاد تحول در اداره مناسک حج توسط سازمان‌های اسلامی، باید راه را برای تکرار حوادثی تلخ و از این دست با تکیه بر توان و مدیریت ایرانی بست.

حرف سوم:

تنها چند هفته قبل از وقوع حادثه غمبار عید قربان، مساله شرم‌آور فرودگاه جده عربستان برای حجاج ایرانی پیش آمد، ماجرایی که در آن بی حرمتی بزرگی از سوی دو مامور دولتی عربستان به دو نوجوان ایرانی اتفاق افتاد. بررسی تمام تبعات و پیگیری‌های پس از آن اتفاق نشان می‌دهد، دولت آل سعود با وجود چند عکس‌العمل کوتاه، هنوز پس از گذشت هفته‌ها و اثبات مجرمیت مامور دولتی، اقدام قانع کننده‌ای در برخورد

با ایشان انجام نداده و به دنبال گذراندن وقت است تا مرور زمان، زشتی و کراهت این واقعه را از یادها ببرد. حادثه سقوط جرثقیل در اطراف حرم کعبه هم تنها چند ساعت با فاجعه عید قربان امسال فاصله داشت و ده‌ها مصدوم در امن‌ترین نقطه از جهان که باید حرم امن خانه خدا باشد بر جای گذاشت ولی به بهانه وزش باد و طوفان به پایان رسید و هیچ پیگیری قانع کننده‌ای از سوی نمایندگان حجّاج کشورهای اسلامی و پاسخگویی جدی از سوی مسئولان دولت عربستان انجام نشد.

عجیب‌تر اینکه پس از گذشت چند روز از فاجعه "منا"، دولت سعودی اجازه حضور هیات ایرانی به سرپرستی یکی از وزیران را نمی‌دهد و ویزای حضور برای وزیر ارشاد ایران و معاون وزیر خارجه صادر نشده و تنها پس از میانجی گری‌های فراوان از سوی مقامات ارشد دیگر کشورها، این دولت با حضور وزیر بهداشت و سرپرست سازمان هلال احمر کشورمان برای رسیدگی به وضع صدها جان باخته و مفقود و مصدوم ایرانی این حادثه موافقت کرده است و تمام تلاش‌های شبانه روزی مسئولین کشورمان برای اعزام سریعتر این افراد به محل حادثه بی‌نتیجه مانده بود.

یکی از اعضای هیأت رئیسه مجلس شورای اسلامی هم البته از تهیه طرحی ۲ فوریتی گفت که بر اساس آن دولت الزام پیدا می‌کند که با کشورهای اسلامی رایزنی کند تا مدیریت حج به کشورهای اسلامی سپرده شود و از انحصار دولت سعودی خارج شود. این طرح و پیشنهاد البته حتی قبل از اینکه به مجلس ارائه شود، مسکوت ماند چرا که تصمیم گیران مجلس، واقعیت‌های عملی و اجرایی را مدنظر قرار دادند و از بی‌اثری تصویب چنین پیشنهادی مطمئن شدند.

مدیریت ایرانی حج و مسئولان برگزار کننده آن ولی در شرایط کنونی باید به دنبال روشی جدید در اداره حجاج ایرانی باشند. در گام نخست باید این نکته مدنظر تمام مدیران سازمان حج ایران قرار گیرد که دولت سعودی در هیچ بخش و هیچ موضوعی، قابل اعتماد و اطمینان نیست. دولتی که نمی‌تواند یا شاید نمی‌خواهد امنیت را نه در فرودگاه‌های خود نه در صحرای عرفات و "منا" و نه حتی در حرم امن کعبه برای حجاج ایرانی فراهم کند، مرجعی نیست که بتوان در هیچ بخشی از اعمال حج به آن تکیه کرد و انتظار سلامت و آرامش داشت. در گام بعدی در سایه این بی‌اعتمادی باید حداکثر احتیاط و مراقبت از سوی مدیران و البته از طریق آموزش به حجاج، اعمال شود. از لحظه ورود به خاک عربستان تا لحظات روحانی انجام مناسک حج و تا ساعت خروج از این کشور. انتخاب مسیرهای ایمن، مدیران کاروان چابک و کاردان و البته آموزش هر چه بیشتر به حجاج برای عدم اعتماد به ماموران سعودی و تکیه هر چه بیشتر به راهنمایان و متصدیان ایرانی در ایام حج می‌تواند چتر حمایتی قابل اعتمادتری برای حاجیان ایرانی فراهم آورد.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

نوجویان زبان فارسی و نیما

سرقت ادبی یا الهام؟

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

"هوشنگ ابتهاج (سایه) در مقدمه‌ی کتاب "سیاه مشق" از شهریار چنین نقل کرده: "نیما شاعر متجدد سی سال قبل با ساختن افسانه، عشق طبیعت و یک نوع فانتزی و تخیل به ما آموخت" و این حقیقت است زیرا افسانه‌ی نیما به شاعران معاصر و پس از خودش آموخت "چشم‌ها را باید شست / جور دیگر باید دید". شهریار که مثل هر آدم باهوش دیگری می‌توانست با دنیای جدید و افکار تازه ارتباط بگیرد و متعصبانه برخورد نکند، از تغییرات و تحولاتی که در بیشتر کشورها ایجاد شده بود، بهره گرفت و فهمید شعر خوب، شعری است که ورد زبان مردم شود و این ممکن نیست مگر این که شاعر بداند زبان و علاقه‌ها و گرفتاری‌های مردم چیست. در منظومه‌ی "حیدر بابایه سلام" که به معنی "سلام بر حیدر بابا" ست، شهریار زبان دل مردم را کشف کرد بنابر این شعرش ورد زبان آذری زبان‌ها شد. شما تا ترکی بلد نباشید، از آن لذتی نخواهید برد و اگر خواستید تا حدودی آن را درک کنید، "**هذیان دل**" شهریار را بخوانید که به فارسی است و به قول دکتر آرین پور: "قصه‌ای است اصیل و نجیب از خاطرات دوران کودکی و جوانی شاعر که بعدها روایت کامل آن را به زبان آذربایجانی در منظومه‌ی حیدر بابا می‌یابیم. مکان وقوع هر دو منظومه یکی است". خود شهریار هم گفته: "هر دوی این شعرها در روح من بود. اول فارسی آن را ساختم. در هذیان دل خیلی چیزهاست..." پری جهانشاهی و ناهید هادی، در دو کار جداگانه این منظومه را به فارسی ترجمه کردند. شهریار هر دو ترجمه را دید و برخی از آنها را انتخاب کرد و در آخر دیوانش چاپ کرد اما آن ترجمه‌ها هرگز نمی‌توانند روح و شوری را که در اصل منظومه است، نشان دهند. ترجمه‌ی شعر کار دشواری است و گاه اصلا شدنی نیست. ما فقط می‌توانیم صنایع معنوی شعر را ترجمه کنیم اما گاه شاعر در شعر خودش صنایع معنوی را با صنایع لفظی بیان می‌کند بنابر این هرگز نخواهیم توانست آن مفهوم را همان طور که در زبان اصلی قوی و جذاب بوده، به زبانی دیگر انتقال دهیم.

شهریار گاهی شعر هم ترجمه می‌کرد که یکی از بهترین‌هایش قطعه‌ی "کودک و خزان" است:

"مادری بود و دختر و پسری
پسرک از می محبت مست
دختر از غصه‌ی پدر مسلول
پدرش تازه رفته بود از دست..."

شبی طبیب به مادر آن دختر می‌گوید دخترت از این بیماری جان سالم به در نخواهد برد و وقتی که پاییز تمام برگ‌های درختان را ریخت، دخترت هم خواهد مرد. پسرک این حرف را می‌شنود و:

"صبح فردا دو دست کوچک طفل
برگ‌ها را به شاخه‌ها می‌بست".

قشنگ ترجمه کرده و در هفت بیت اثری عمیق بر خواننده می‌گذارد. یکی دیگر از شعرهای اثرگذار شهریار "همای رحمت" است که غیر از این که بارها در مردم اثر گذاشته، باعث بحث‌هایی هم شده و گفته‌اند شهریار این شعر را از روی دست شاعری دیگر نوشته و اشاره هم نکرده که من از او الهام گرفته‌ام. اصل شعر "سحاب رحمت" نام دارد و از شاعری است به نام "حسن میرخانی" که برخی گفته‌اند از "مفتون همدانی" یا "ذاکر تبریزی" یا "جویای تبریزی" است. برخی از آن را بخوانید:

"علی ای سحاب رحمت همه مظهر خدایی
همه خلق ماسوی را به خدای رهنمایی
دل اگر خداشناسی به خدا خداشناسی
که ره خداپرستی به علی است آشنایی
بجز از علی که داند که زند دم از سلونی
بجز از علی که تاند که کند گره گشایی"

[سلونی نام یکی از خطبه‌های علی(ع) است. "تاند" در بیت آخر لهجه است به معنی تواند].

نخستین کسی که به تقلیدی بودن این شعر اشاره کرد، "**جواد محقق**" است که در بزرگداشت شهریار آن را با صراحت بیان کرد و از همان لحظه در محافل ادبی سر و صداهایی شد. "عباس براتی پور" در نشستی اعلام کرد که "من هم این شعر را دیده‌ام که در دیوانی به نام "بنده" چاپ شده و از حسن میرخانی است اما شعر شهریار بسیار سلیس‌تر است".

"**مفتون امینی**" که از دوستان شهریار بوده، اعلام کرد که "در این وزن و قافیه و مضمون شعری دیده که احتمالا از "ذاکر تبریزی" یا "جویای تبری" است ولی نباید نتیجه گرفت که همای رحمت از شهریار نیست فقط می‌توان گفت شاعر پیش از او نسبت به شهریار فضل تقدم دارد" پس از بحث‌های زیادی که شد، جواد محقق اعلام کرد که به خواست پژوهشگران تبریزی قول داده است فعلا در این باره چیزی نگوید. خیلی‌ها در این زمینه بحث کردند و موضوعی را که اهمیت زیادی نداشت و در ادبیات فارسی رواج دارد، جنایی کردند تا جایی که رئیس فرهنگ و ارشاد آذربایجان گفت "شبهه افکنی در تعلق شعر ولایی علی ای همای رحمت به استاد ملک سخن شهریار عملی ناجوانمردانه است". اگر ادیبان این موضوع را با دیدی علمی بررسی می‌کردند، این همه بحث آتشین راه نمی‌افتاد. متعصبان این طرفی پنداشتند این توهین به شهریار است، متعصبان آن طرفی هم گفتند آب گل آلوده شده، برویم به شهریار بتازیم در حالی که حتی خیام و مولوی و سعدی و حافظ هم از روی دست شاعران دیگر الهام می‌گرفتند و شعری بهتر از گوینده‌ی اصلی می‌ساختند. یعنی همان کاری که شهریار کرد و همای رحمتش از سحاب رحمت قبلی بهتر است ولی خوب بود که پایین شعرش حق کپی رایت را رعایت می‌کرد با این حال نمی‌شود به او نگفت آفرین!

برادرت را با احسانی که در حق او می‌کنی سرزنش کن، و شر او را با بخشش باز گردان.
● حضرت علی(ع)

سخنرانی سید محمود دعایی در شب فرهنگی کرمان
درباره فراز و فرود کرمان در گذر تاریخ و نیز خاطراتی از زندگی خود

خود مرور یک زندگی

آنچه پیش روی شماست، متن سخنرانی آقای دعایی، نماینده ولی فقیه و سرپرست موسسه و مدیرمسئول روزنامه اطلاعات است که چندی پیش در هفته فرهنگی کرمان که در برج میلاد تهران برگزار شد ایراد گردید. در این همایش بسیاری از فعالان و چهره‌ها و شخصیت‌های کرمانی در حوزه‌های مختلف اقتصادی، سیاسی، فرهنگی مقیم تهران و کرمان دور هم جمع شدند تا با شناخت ظرفیت‌ها در مسیر توسعه استان کرمان قدم‌های چندی بردارند. از جمله برنامه‌های جذاب، سخنرانی آقای دعایی بود که به اصرار آقای علیرضا رزم حسینی استاندار محترم کرمان انجام گرفت که سخنران محترم طی آن ضمن مروری مختصر بر تاریخچه کرمان، نقبی نیز به زندگی خود زدند که این ذکر خاطرات اتفاقا با زبان و ادبیات و با شکل و شمایلی صورت گرفت که مطالعه آن بانکات آموزنده بسیاری که دارد برای خوانندگان ارجمند مجله هفتگی قطعا خالی از لطف و پند نخواهد بود. لازم به ذکر است که متن کامل این سخنرانی در ویژه نامه‌ای ۸ صفحه‌ای در تجلیل از آقای دعایی در نشریه فردای کرمان به چاپ رسید که به درخواست مجله، همکاران مطبوعاتی‌مان متن مزبور را برایمان ایمیل کرده‌اند که در همین جا از آنان سپاسگزاری می‌شود.

بسم الله الرحمن الرحیم... در جلسه پرشکوه کرمانی‌ها، طلیعه‌ای مناسب‌تر از این شعر خواجوی کرمانی سراغ ندارم که صادقانه می‌گوید:

خوشا باد عنبر نسیم سحر
که بر خاک کرمانْش باشد گذر
خوشا وقت آن مرغ دستان‌سرای
که دارد در آن بوم، مأوا و جای
زمن تا چه آمد که چرخ بلند
از آن خاک پاکم به غربت فکند؟

به من فرموده‌اند که در موضوع "کرمان در گذر تاریخ" سخن بگویم، و این در جمع شما دانشوران، یعنی زیره به کرمان بردن! حتماً انتظار هم ندارید که به رسم تاریخ‌نگاران قرون ماضیه از "کرمان بن هیتال بن اَرفَحشَد بن سام بن نوح" بگویم که خوش‌خیال‌ها گمان می‌کردند بنیانگذار کرمان است! شاید هم در عصر باستان نیز این دیار کهن چندان باسابقه و دارای آثار دیرینه بود که ناگزیر بودند برای تعیین زمان پیدایش شهر تا عهد نوح عقب بروند.

اصلاً چگونه می‌توان از جایی حرف زد که یک "تل ابلیس" دارد با هفت‌هزار سال پیشینه، و "شهداد" با شش‌هزار سال قدمت، و "میمند" با تاریخی بیش از هشت هزاره، و "تپه یحیی" که سر از هزاره پنجم پیش از میلاد درمی‌آورد و یک بخشش نیز که جدیداً کاوش شده، "جیرفت" است، با تمدنی که بر اساس کشفیات اخیر، کهن‌تر از تمدن سومر و بین‌النهرین است که پیش از این "مادرِ تمدن‌ها" به شمار می‌آمد. پس بی‌جهت نیست که آنجا را یادگار عهد دقیانوس تصور می‌کردند و این نام را بر آن نواحی نهاده‌اند. در دوره‌ی تاریخی نیز هستند کسانی که می‌توانند از عصر هخامنشی و اشکانی و ساسانی و دوران اسلامی بگویند و چیزی به من نمی‌رسد، جز این که به نقل از مرحوم استاد دکتر باستانی پاریزی که جایش واقعاً در این محفل خالی است، بگویم دوران خوش کرمان، عصر سلجوقی بود که برخی آثارش هنوز برجاست و بعدها تا حدودی عصر صفوی که مجموعه‌ی گنجعلی‌خان نمونه‌ای از آن‌هاست.

البته آغامحمدخان در همان اول کار، همه‌ی خوشی‌ها را از دماغشان درآورد؛ چه، در پی پناه گرفتن لطفعلی‌خان زند در این شهر، خان قاجار متوجه کرمان شد که با پایداری چندماهه‌ی مردم روبرو گردید که در نهایت کاری از پیش نبردند. گرچه زن‌ها و دخترها روی باروی شهر می‌رفتند و در حضور لشکر دشمن دَم می‌گرفتند: "آمّد خان اخته / ایقد نزن شلخته / نعشت می‌آد رو تخته / این هفته نه، او هفته!" خان بدبخت چه می‌کشید از خشم و خجالت و خنده‌ی پنهانی سربازانش! این بود که وقتی شهر را گرفت، بسیاری را به طرز فجیعی کشت و هزاران نفر را کور کرد و دست سربازانش را در تجاوز به مال و جان و ناموس مردم آزاد گذاشت و گروهی را هم تبعید کرد و بلایی از این بدتر بر سر لطفعلی‌خان جوان آورد که نخست چاروادارها را به سراغش فرستاد، بعد چشمش را درآورد و ناجوانمردانه کشتش؛ پس از اینکه دلاور زند از شدت اندوه و درماندگی سروده بود:

یا رب، ستدی مملکت از همچو منی
دادی به مخنثی، نه مردی نه زنی
از گردش روزگار معلومم شد
پیش تو چه دف‌زنی، چه شمشیرزنی!

و باز یاد مرحوم باستانی پاریزی به خیر که می‌گفت مادربزرگش (احتمالا در جوانی) کوری را دیده بود که بازمانده‌ی چشم درآورده‌های آن حمله شوم بود. طبیعی است که این حادثه‌ی تلخ، تأثیر ماندگاری در خلق و خوی کرمانی‌ها بگذارد و نوعی درونگرایی، انزوا و بی‌اعتمادی و حتی سستی و کاهلی، واماندگی و احساس شرمساری را رقم بزند که نشانه‌اش "ببخشید"های مکرر غالباً بی‌جایی است که هنوز همشهریان ما به کار می‌برند! بعدها قاجاری‌ها بر آن شدند که به نوعی از آن‌ها دلجویی کنند که البته شیخ احمد روحی کرمانی و میرزا آقاخان کرمانی و به‌خصوص میرزارضا کرمانی خوب از خجالتشان درآمدند و عقده‌ی چندین و چندساله را گرفتند و ناظم‌الاسلام کرمانی با نگارش تاریخش، جنبش مشروطیت را هنرمندانه گزارش کرد؛ اما از سوی دیگر، مجموع این حوادث و احساسات، به اضافه‌ی فقر پایدار طبیعت و فقدان رسیدگی مستمر حکومت، شهر و بلکه استان را به صورت خراب‌آباد درآورد: فضایی پرخاک و خل، با بناهایی نیمه‌جان، و غمی نه چندان پنهان در سیمای مردم که با وزوزه‌ی بادهای طولانی شبانگاهی درهم آمیخته و در کل منطقه‌ای گرد آلود و رو به پریشانی به نمایش گذاشته بود.

با این مقدمه، به راستی اگر بخواهم فارغ از حب و بغض‌های شخصی، از تاریخ کرمان بگویم، عرض می‌کنم: **دوران خوش کرمان و پیشرفت و آبادانی گسترده‌اش از عصر جمهوری اسلامی شروع شده است** و چون نمی‌خواهم تبلیغی کرده باشم، از مشاهدات خودم می‌گویم؛ چه، از استاد باستانی پاریزی آموخته‌ایم که همین مشاهدات و شنیده‌هاست که خشت و ملاط تاریخ اصیل را می‌سازد و درست نیست که در بنای رفیع تاریخ اجتماعی ملت ایران، تنها به رأس هرَم توجه داشت و از پایه‌های آن، که مردم عادی هستند، غافل بود و رنج و زحمت‌هایی را که آن‌ها با جسم و جانشان تحمل کرده‌اند، به هیچ گرفت.

من در ۲۷ فروردین سال ۱۳۲۰ به دنیا آمدم؛ زمانی که هنوز رضاشاه با قدرت تمام بر سر کار بود، گرچه اوضاع جهانی رو به آشفتگی می‌نهاد و فشار و اصرار و به‌واقع بهانه‌جویی‌های روس و انگلیس برای اخراج آلمانی‌ها از ایران رو به افزایش بود. تنها کمتر از شش ماه بعد، ضعف بنیادین حکومت سرکوبگر

نمایان شـد و شـاه قدر قدرت، ناخواسته استعفا کرد و در مسیر فرار از عقرب جراره‌ی پیاده‌نظام روس‌ها، به مار غاشیه‌ی انگلیسی‌ها پناه آورد و تن به تبعید داد و در مسیر تهران ـ بندرعباس، گذارش به کرمان افتاد. کاش استاد باستانی بودند تا این شعر را که آن روزها بر سر زبان‌ها افتاده بود، می‌گفتند از کیست، هرچند برخی می‌گویند سروده‌ی مرحوم بهار است:

پهلوی را یکی به شوخی گفت:
ای به دریای حرص و آز، نهنگ
کُرد و ترک و عرب بمالیدی
عرصه کردی به ترکمانان تنگ
از چه روا ز نهیب روسی چند
مردِ مردانه پس زدی از جنگ؟
شاه گفتا که: پاسخت داده‌ست
شیخ با هوش و دانش و فرهنگ:
گربه شیر است در برابر موش
لیک موش است در مصاف پلنگ!

به هر حال این گربه‌ی پلنگ‌نما به کرمان رسید، در حالی که سخت مریض شده بود و حتی اصرار و تعجیل کنسول انگلیس که مأمور بردنش بود، اثری نداشت و شاه مستعفی می‌بایست چند روزی استراحت کند. این بود که طبیب آوردند تا تبش را بگیرد؛ اما همین که شاه روی تخت سفری نو می‌نشیند؛ پایه‌هایش در می‌رود و او نقش زمین می‌شود. اطرافیان می‌ترسند و او دردمندانه می‌گوید: "بخت که برمی‌گردد، تخت سالم و نو هم از جا در می‌رود و بر می‌گردد!" در این حال و هنگامه، در مجلس مطرح شد که شاه سابق ثروت کلانی همراه خود می‌برد که نباید ببرد؛ در نتیجه او مجبور شد اموالش را به پسرش (شاه وقت) واگذار کند. این بود که رئیس اداره ثبت و یک محضردار و بهترین عکاس شهر را برای تنظیم اسناد احضار می‌کنند. عجبا که هر سه لنگ‌لنگان به حضور می‌رسند و رضاخان هم که از لنگ و کلاغ بدش می‌آمد، با دیدن آن‌ها می‌گوید: "وقتی که کار آدم لنگ می‌شود، لنگ‌ها هم سر به جان او می‌گیرند!"

این اتفاق نشانه‌ای از لنگی امور مملکت هم بود؛ چون اوضاع ایرانِ اشغال‌شده روز به روز وخیم‌تر می‌شد. زندگی شخصی من هم شاید بدتر از دیگران؛ چون به تدریج شقاق والدینم رو به افزایش می‌گذاشت که بالاخره به جدایی‌شان انجامید و من در نهایت، به مادر سپرده شدم که ممر درآمدی نداشت و ناچار بود برای گذران زندگی، جهیزیه و دو دانگ منزل پدری را که ارثش بود، بفروشد و آخر سر به کارگری در کارخانه‌ی نخ‌ریسی خورشید کرمان روی بیاورد که دیگر از این به بعدش را یادم می‌آید.:

روزگار فقر و فلاکت عمومی، فقدان امنیت و بهداشت، تاریکی و گرسنگی؛ چرا که غلات کشور باید به پادگان اشغالگران می‌رفت و نان گندم و جو کجا بود که دست مردم عادی بیفتد؟ ضمن آن که به سبب جنگ جهانی دوم و پیامدهایش که بلای جان همه شده بود، **کشور غوطه‌ور در قحطی بود و ما ناگزیر نان سیاه می‌خوردیم که ترکیبی از آرد و خاک اره بود! خورشمان هم سبزیجات کنار جوی که به آن "موکو" می‌گفتیم، چیزی شبیه شاهی یا تَرتیزک.** خیلی شانس می‌آوردیم، آب داغو یا آب گرمووچه می‌شد که تکه‌ای قرمه؛ اما آن‌هایی که دستشان به دهنشان می‌رسید، گاهی کماچ آبی و آبگوشت مُتَنجِنه می‌خوردند و به مناسبت عید، کماچ سن و در مواقعی بزقرمه که امثال ما تنها اسمش را شنیده بودیم.

من در نهایت، به مادر سپرده شدم که ممر درآمدی نداشت و ناچار بود برای گذران زندگی، جهیزیه و دو دانگ منزل پدری را که ارثش بود، بفروشد و آخر سر به کارگری روی آورد

با همه‌ی این سختی‌ها که هر روزش سالی است، مادرم مرا به مکتب‌خانه گذاشت. **یادم هست بر زمین می‌نشستیم و قرآن را روی یک قوطی حلبی می‌گذاشتیم و ملاطاهره به ما قرآن و نماز یاد می‌داد.** طبیعی است که فقر و نداری مردم را کهنه‌پوش و حتی پاره‌پوش می‌کرد؛ به همین جهت عده‌ای وصله‌کار شدند، یعنی لباس مردم را وصله‌پینه می‌کردند و بر آن بودند که: "بومی به ناسار، رختی به پینه" (بام با ناودان آسیب نمی‌بیند، و لباس از وصله دوام می‌آورد). مادرم هم به این کار رو آورد و لباس مردم را تعمیر می‌کرد، ضمن اینکه لباس ما را هم خودش می‌دوخت که برای این که چشم نخورم، مخصوصاً یقه‌اش را کج می‌گذاشت. نبود تا ببیند که سال‌ها بعد پسرش عضو فراکسیون مه‌پیکران* مجلس اول، دوم، سوم، چهارم، پنجم و ششم می‌شود! راست گفت شیخ اجلّ که: "همه کس را عقل خویش به کمال نُماید و فرزند خویش به جمال." اولین لباس درست و حسابی را وقتی به تن کردم که وارد مدرسه شدم و مادرم پارچه‌ای را که آنجا دادند، نزد خیاط برد و برایم لباس برید که عکسی هم با آن دارم. خودش هم اگر قرار بود میهمانی برویم، لباس نسبتاً بهتری می‌پوشید.

کهن جامه‌ی خویش آراستن
به از جامه‌ی عاریت خواستن

با این همه راضی بودیم؛ چون دست، پیش کسی دراز نمی‌کردیم و مناعت و قناعت و صبر و عزت نفس را عملاً تمرین می‌کردیم و این‌ها تا حدود زیادی جزو خصایل مردم آن روزگار و به‌ویژه کرمانی‌ها بود که به نوعی از قدیم با خست طبیعت خو گرفته بودند.

اضافه بر این خصلت‌ها، آنچه کرمانی‌ها را از دیرباز ممتاز می‌کرد، همزیستی دوستانه‌ی اقوام و ادیان بود. راحت با هم زندگی می‌کردیم، به جشن و عزای هم می‌رفتیم، به عقاید هم احترام می‌گذاشتیم؛ همچنان که زردشتی‌ها صادقانه در عزاداری حضرت سیدالشهدا(ع) مشارکت می‌کردند و همه‌ی ما‌ها به تماشای مراسم آتش‌افروزی سده می‌پرداختیم. شیعه و چاریاری (سنی) و خوارج که دیگر جای خود دارد و حتی برخی مسلک‌های دیگر که در یک موردش یادم هست مادرم برای خانواده‌ی عزاداری دم‌کرده‌های مخصوصی (جوشانده‌ی گل گاوزبان با نبات) درست می‌کرد تا حالشان جا بیاید، در حالی که به لحاظ اعتقادی آن‌ها را ضاله می‌دانست.

این قبیل تسامحات را از روحانیان بزرگ شهر می‌آموختیم؛ مثلاً مرحوم آیت‌الله صالحی کرمانی که در همسایگی‌شان، خانه‌ای نه چندان خوشنام بود که او با سماحت بسیار برخورد می‌کرد و تا جایی که می‌توانست، برای رفتار آن‌ها توجیه اخلاقی می‌کرد. یا پدر زردشتی‌زاده‌ی برادران حجتی کرمانی که پس از مسلمانی، در شمار اوتاد تلقی می‌شد و از او به عنوان "سلمان زمان" یاد می‌کردند و یا آیت‌الله روحانی (معروف به شیعه‌زاده) که قبلاً کارگر ریسندگی بود و یکی از علمای برجسته (مجتهد مسلّم) و رئیس حوزه علمیه کرمان شد و زاهدانه می‌زیست و دیگران که خوشبختانه کم نبودند و روحانیت اصیل خدمتگزار و گریزان از جاه و مال و عنوان را پیش چشم عموم مردم می‌آوردند. همین زهد و فروتنی و خدمت‌رسانی و بزرگواری‌ها مرا به سوی آن‌ها می‌کشید؛ به طوری **که در اواخر سال‌های دبیرستان به طلبگی علاقه‌مند شدم و به مدرسه معصومیه رفتم. هرچند به دلایلی در دو سال نخست، بیرون از مدرسه، کار هم می‌کردم تا اینکه پدرم از راه دور، اشتیاقم به تحصیل را باور کرد و پذیرفت که رسماً طلبه شوم.**

از توفیقاتم در این دوره، آشنایی و دوستی با برادران حجتی و حقیقی و اخوان موحدی کرمانی، ایران‌منش و خصوصاً شهید دکتر محمدجواد باهنر بود که از قم می‌آمد و بسیار صبور و فعال و منظم بود؛ به طوری که به حجره‌ها سر می‌زد و عملاً طلاب را به نظم و ترتیب تشویق می‌کرد و با نوآوری‌هایی در برپایی جشن‌های مذهبی، موجبات جلب جوانان را فراهم می‌آورد؛ مثلاً می‌کوشید از افراد غیرمعمم هم برای سخنرانی دعوت کند و یا سرودهای جالبی را آموزش می‌داد که در مجالس بخوانند و یا اعلامیه‌ها را با طرز دلپذیری به آیات شریفه، مزین کنند.

سوای این خاطرات شیرین، یکی از خاطرات تلخ من که البته به پیش از این‌ها برمی‌گردد، واقعه‌ای است مرتبط با کودتای ۲۸ مرداد. **۱۲ ساله بودم که خبر کودتا در شهر پیچید. فرمانده فداکار و شریف شهربانی (مرحوم سرهنگ سخایی) از افسران حامی دکتر مصدق بود و چون سرلشکر زاهدی روی کار آمد، این افسر ملی بدون هیچ درگیری، خودش را تسلیم فرمانده نظامی وقتِ کرمان تیمسار امانپور (پدر کریستین امانپور مصاحبه‌گر ویژهٔ سی.ان.ان) کرد تا اگر خواستند، محاکمه‌اش کنند؛ اما آن‌ها با بی‌وفایی او را به دست اوباشِ افسارگسیخته سپردند** که نخست از بالای ساختمان به زیرش افکندند و سپس مثله‌اش کردند. آن روز من در خیابان بودم و به چشم دیدم که چه جنایتی در حق شهید سرهنگ سخایی مرتکب شدند.

این فاجعه مشابه برخورد ناجوانمردانه‌ای بود که با مرحوم مشتاقعلی‌شاه صورت گرفت و لکه‌ی ننگی بر دامان کرمان و کرمانیان است که با خصایل عموم کرمانی‌ها هیچ سنخیتی ندارد و چه بسا آنچه در حمله آغامحمدخان رخ داد، تاوان این جنایت یا کیفر این همدلی و همراهی و حتی سکوت عمومی باشد که میرز

برای جوینده دانش عزت دنیا و رستگاری آخرت است
● امام علی(ع)

لطفاً ورق بزنید

خود مرور یک زندگی

منتقی (میرزا محمدتقی، یار نزدیک مشتاق که از علمای بزرگ بود) در همان وقت گفت: "شهری خون‌بهای مشتاق است" و همین هم شد و استاد باستانی پاریزی به مناسبت دستگیری شبانه‌ی مرحوم امام، در مقاله‌ی مفصلی زیر عنوان "بادُرد کشان هر که درافتاد..." به این موضوع پرداخته است و تلویحاً هشدار داده حکومتی که با روحانی و مرجع عالیقدر و عارف برجسته‌ای همچون امام، این گونه برخورد می کند، بساط خودش را بر باد می دهد؛ اما کو گوش شنوا؟ باز به قول ایشان در آن قصیده‌ی بلند:

رسم دنیا جمله تکرار است اندر کارها
تا چه زاید عاقبت زین رسم و این تکرارها
بس حوادث چشم ما بیند که نو پنداردش
لیک چشم پیر دنیا دیده آن را بارها

در غائله‌ی فاجعه‌باری هم که برای شهید سرهنگ سید محمود سخایی رخ داد، عرق شرم بر پیشانی مردم نجیب و فهیم کرمان نشست و باید همگی راهی برای زدودن آن بیابیم. خوشبختانه شنیده‌ام برادر عزیزم، سردار سرفراز بی‌ادعای سازندگی کرمان، پهلوان عطائی احمدی می خواهد مسجدی در جوار مزار آن شهید (جنب گنبد جبلیه) بسازد که امیدوارم به یاری استاندار دلسوز و کارگشای کرمان جناب مهندس علیرضا رزم‌حسینی هرچه زودتر به سرانجام برسد.

یاد امام بزرگوار، خاطره‌ی مبارزات و مبارزان کرمان را زنده می کند که همشهریان عزیزم می دانند به محوریت جناب حجت‌الاسلام والمسلمین شیخ محمدجواد حجتی کرمانی بود و البته بزرگانی چون شهید دکتر باهنر، آیت‌الله موحدی کرمانی و در رأس‌شان آیت‌الله هاشمی رفسنجانی هم نقش داشتند؛ اما عمده‌ی فعالیت این عزیزان در قم بود و آقای حجتی پرچمدار مبارزان شهر بود. به این ترتیب من نیز در رودی که به سیلاب انقلاب اسلامی می پیوست، افتادم **و مدتی پس از واقعه ۱۵ خرداد ۴۲ که دیگر طلبه حوزه علمیه قم شده بودم، توفیق زیارت امام برایم دست داد که با شنیدن خبر آزادی‌شان، راهی منزل‌شان شدم و** برای نخستین بار چشمم به آن سیمای پرابهت ملکوتی افتاد و در حقیقت ایشان را از پس پرده‌ی اشک زیارت کردم که تا امروز هم به قول حافظ: **دلم ربودهٔ لولی‌وشی است شورانگیز.** از بیان مابقی ماجرا می گذرم که ربط وثیقی با کرمان ندارد و کم و بیش در جاهای دیگر باز گو کرده‌ام. اما وقت را مغتنم می شمرم و یادآور می شوم که نقطه‌ی عطف مبارزه امام راحل (ره)، سالروز شهادت پیشوای به حق ناطق، حضرت امام جعفر صادق (ع) بود که با یورش وحشیانه‌ی نظامیان به مدرسه فیضیه مواج شد و پیامدش، سخنرانی افشاگرانه‌ی امام بود که نهایتاً به دستگیری و زندان و تبعیدشان انجامید.

جفا می دانم که از سلحشوری‌ها و دلاوری‌های فرزندان دلاور و انقلابی خطه‌ی مردخیز و افتخارآفرین کرمان یاد نکنم که سمبل و نماد آن همه، سردار سلحشوری است که امروز رمز مقاومت جهان اسلام و پناه همه‌ی مجاهدین راستین دفاع از کرامت انسانی است. **سردار سرلشکر حاج قاسم سلیمانی. سردار بی‌ادعا و بی‌ریای ما تحت تأثیر همشهریان کرمانی‌اش که در دوران اسارت، عزت و غرور آفریدند به کرمانی بودنش افتخار می کند.**

آری سردار سلحشور و رزم‌آور ما که همچون مولایش پارسای شب است و شیر روز و اکنون نیز به سان دوران غرورانگیز دفاع مقدس ـ که نام فخر آفرینش لرزه بر اندام بعثی‌ها می انداخت ـ اسم و آوازه‌اش رعشه بر تن داعشیان و حامیان هزار چهره‌شان می نشاند، در تجلیل از مقام آزادگان سرفراز رسته از دوران تلخ اسارت از چنگال سیاه‌دلان بعثی، فروتنانه غبطه می خورد که در کارنامه‌اش یک شب افتخار اسارت و رنج اسیری ندارد.

سردار قاسم سلیمانی فرمانده بلندآوازه سپاه قدس، که هنوز تفنگ از دست نینداخته و عملیات غرورآفرین آزادسازی جرف‌الصخر، آمرلی و تکریت را از دست باقیماندگان بعث و جانیان جنون پیشه داعش، رهبری کرده است، در نامه‌ای بغایت مهرآمیز و صمیمانه به احمد یوسف‌زاده نویسنده کتاب "آن بیست و سه نفر" "از دلاوری‌های همرزمانش در دوران اسارت - که اسارت را به اسیری گرفته بودند ـ به گرمی تجلیل می کند و بوسه بر دستانشان می زند و به همرزمانش می گوید که ما مدیون مردی هستیم که سی سال است به احترام همه مجاهدان و شهدا، چفیه از گردن نینداخته و از رفیع‌ترین جایگاه فقاهت و حکمت و اندیشه، زیباترین عبارات را نثارشان می کند...

متن نامه سردار بزرگ را می خوانیم:

بسم الله الرحمن الرحیم
مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُم مَنْ قَضَى نَحْبَهُ وَمِنْهُم مَنْ يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا

احمد عزیزم؛ تقریظ و تحسین رهبر عزیزمان مرا تشویق به خواندن کتابت کرد و پس از قرائت آن به مقامت غبطه خوردم و افسوس، که در کارنامه‌ام یک شب از آن شب‌ها و یک روز از آن روزهای گرفتار در قفس را ندارم. شما ها عارفان حقیقی و عابدان به عبودیت رسیده‌ای هستید که به عرش رسیدید، ای کاش در همان بالا بمانید. چه افتخارآمیز است ربانیون بر منبر نشسته، تربیت یافتگان منابر خود را به تماشا بنشینند. چه زیباست جوانان جویای کمال، کودکان کمال یافته در قفس دشمن را ببینند.

ای کاش سفیران در قصرهای مجلل نشسته کشورمان، این سفیران در قفس گرفتار شده را ببینند و چگونه سفیر بودن را بیاموزند.

احمد عزیز؛ وقتی کتابت را خواندم ناخودآگاه صحنه اسارتی در مقابل دیدگانم مجسم شد و به یاد آن اسیر، بر کتاب این اسیر، اشک ریختم، یاد قهرمان اسارت که اسارت را به اسیری گرفت.

بانوی معظمه خسته‌ای که با مجروحیت دل و جسم، در حالی که سر برادران، برادرزاده‌ها و فرزندان خود را بالای نی جلوی چشم داشت و ده‌ها زن و کودک اسیر هر روز کتک خورده را در طول هزاران کیلومتر پیاده و یا بر شتر برهنه نشسته، سرپرستی می کرد، در عمق قرارگاه دشمن بر هیبت او شلاق زد و با بیانی که خاطره پدرش علی (ع) را در یادها زنده کرد همانند شمشیر برنده برادرش عباس بر قلب دشمن فرود آورد و با جمله‌ی "ما رأیت الّا جمیلاً" عرش را گریاند و بشریت را تا ابد متحیر عظمت خود ساخت. به کرمانی بودنم افتخار می کنم، از داشتن گوهرهایی همچون "شهسواری" که فریاد "مرگ بر صدام، ضد اسلام" را در چنگال دشمن سر داد و نشان داد به خوبی درس خود را از مکتب امام سجاد (ع) آموخته است و "امیر شاه‌پسندی" که بر گوشت‌های براثر شلاق فروریخته او اطو کشیدند و "احمد یوسف‌زاده"، "زادخوش"، "مستقیمی"، "حسنی" و... که از اسارت عظمت آفریدند.

در پایان درود می فرستم بر مردی که به احترام شما و همه‌ی مجاهدین و شهدا، قریب سی سال چفیه یادگار آن روزها را به گردن آویخته تا عشق به این راه و مرام و فرهنگ را به همه یادآوری کند و بر هر نوشته شما بوسه می زند و در بالاترین جایگاه فقاهت، حکمت و اندیشه، زیباترین کلمات را نثارتان می کند. چقدر مدیون این مردیم و بدون او تاریکیم. خداوندا؛ وجودش را برای ایران و اسلام حفظ بفرما.

قاسم سلیمانی

پرگویی نمی کنم و به کرمان پس از انقلاب نمی پردازم که به برکت بیداری مردم و رسالت انقلاب در رسیدگی به مناطق مختلف کشور، حیاتی دوباره یافت و بسیاری از صنایع رونق گرفت و بحمدالله تا امروز ادامه دارد. سخن را با شعری از خواجو آغاز کردم، اجازه می خواهم که با شعر دیگری از او به پایان ببرم که گویی به مناسبت برگزاری این نشست شکوهمند سروده است:

این چه خلد است که چندین همه حور است اینجا؟
چه غم از نار؟ که در دل، همه نور است اینجا
اگر آن نور تجلی‌ست که من می بینم
روشنم گشت چو خورشید که طور است اینجا
آن که در باطن ما کرد دو عالم ظاهر
ظاهر آن است که در عین ظهور است اینجا
یار، هم غایب و هم حاضر و چون درنگری
خالی از غیبت و عاری ز حضور است اینجا

والسلام علیکم و رحمه‌الله و برکاته

*** پاورقی:**

به گفته‌ی آقای دعایی، زمانی که ایشان در مجلس حضور داشتند، نمایندگان به قصد مزاح، فراکسیون‌هایی را تشکیل می دادند و هر یک عضو آن می شدند. حجت‌الاسلام دعایی می گوید: مه پیکران نمایندگانی بودند که چهره‌های کویری و رنگ پوست تیره داشته و در کل، ویژگی ظاهری آنها به مردمان کویرنشین نزدیک بوده است. او از فراکسیون سرو قامتان هم یاد می کند که نمایندگان کوتاه‌قد مجلس وقت در آن عضویت داشتند.

کامران کرمی

واقعیت‌های پیدا و پنهان
حج خونین


سیل عظیم جمعیت و نمای قبل از حادثه

حتماً شما هم در جریان خبرهای حج امسال قرار گرفته‌اید، بالا بودن حجم کشته و زخمی‌های مراسم حج امسال در روند سلسله حوادث مکه و منا، این پرسش را در افکار عمومی جهان و به‌خصوص ایران مطرح کرده که **عامل یا عوامل اصلی این حادثه به‌خصوص در زمانی که عربستان به دلیل توسعه حرم، تعداد حجاج کمتری را نسبت به سال‌های قبل پذیرفته بود، چیست؟** و آیا می‌توان ارتباط معناداری میان آن و رقابت‌های درون خاندانی عربستان بر سر جانشینی پیدا کرد؟

در پاسخ به این دو پرسش در ابتدا باید گفت که این تحلیل و سایر تفسیر و تعبیرهایی که در این خصوص در فضای مجازی و در رسانه‌های خبری مطرح می‌شود، صرفا بر مبنای حدس و گمان و مشاهدات پراکنده صورت می‌گیرد و تا مشخص شدن دلایل اصلی که آن هم بعید است با شفافیت اعلام شود، قطعا نمی‌تواند بیان کننده واقعیت نهفته باشد.


نقشه محل وقوع حادثه منا

اما در پاسخ به پرسش نخست باید گفت که علل و عوامل این حادثه علاوه بر سهل انگاری و مدیریت ضعیف سعودی‌ها که حداقل در ۲۵ سال اخیر منجر به کشته و زخمی شدن هزاران مسلمان از نقاط مختلف جهان شده است، به عوامل و بهتر بگوییم بهانه‌های دیگر و البته کم شدت‌تری همچون وضعیت نامساعد جوی به‌خصوص در حادثه سقوط جرثقیل، ازدحام در سه مسیر اصلی ورود به رمی جمرات بر می‌گردد که به دلایل نامعلومی دو مسیر از سوی مسئولان دفاع شهری بسته شده و منجر به تراکم سنگین جمعیت در خیابان ۲۰۴ در گرمای ۵۲ درجه شده است. البته پیشتر هم عوامل دیگری چون شرکت بن لادن به عنوان مجری توسعه حرمین و سقوط جرثقیل در روز ۱۱ سپتامبر در سالروز حمله به برج‌های تجارت جهانی و تهدیدهای داعش در خصوص انجام عملیات تروریستی در عربستان و خارج کردن حرمین شریفین از زیر لوای آل سعود هم در این فضا مطرح شده است که به نوعی می‌توان سلسله‌ای از رخدادها را بدون داشتن ارتباط معنادار در کنار یکدیگر مطرح کرد.

در واقع از این زاویه است که بیشتر افکار عمومی موضوع ارتباط معنادار میان این حادثه و رقابت‌های درون خاندانی بر سر جانشینی را مطرح می‌کنند. رقابت میان محمدین یعنی محمد بن نایف ولیعهد و وزیر کشور عربستان و محمد بن سلمان ولی ولیعهد و وزیر دفاع و پسر پادشاه عربستان. اگرچه تا پیش از وقوع این حادثه موضوع رقابت این دو پسر عمو مطرح شده و نشانه‌های آن نیز در برخی موارد آشکار شده بود، اما مانور بر سر این موضوع که این دو مقام سعودی فریضه حج را به عرصه رقابت خود تبدیل کنند، جای تردید وجود دارد، چون رقابت در هر نظام سیاسی با ماهیت خاص خود، حداقل این اصل منطقی را در دل خود دارد که نباید عرصه رقابت را به بقا و مشروعیت نظام سیاسی گره زد و آن را به خطر انداخت. به‌خصوص در مسئله حج که به حیثیت نظام عربستان گره خورده و این کشور به انحای مختلف از این موضوع برای خود اعتبار کسب کرده است.

اگرچه محمد بن نایف ولیعهد به عنوان وزیر کشور و به نیابت از پادشاه مسئول اصلی کمیته حج در عربستان است، اما بی کفایت نشان دادن او از سوی محمد بن سلمان، در واقع کفایت و صلاحیت ساختار سیاسی عربستان را زیر سوال برده است و افکار عمومی در قضاوت‌های خود دولت عربستان را بی کفایت خواهند دانست و نه شخص خاص ولیعهد یا دیگر مقامات ذیربط را. اگرچه نمی‌توان بی‌تجربگی و جاه طلبی محمد بن سلمان را هم نادیده گرفت، چون او حداقل در عزل و نصب‌های پس از روی کار آمدن ملک سلمان و آغاز جنگ یمن، مخالفت متنفذین خاندان سعودی را برانگیخت.

در نهایت باید گفت که وقوع این حوادث چه عمدی و چه غیرعمدی، صلاحیت عربستان برای برگزاری مراسم حج را بار دیگر به آزمون قضاوت افکار عمومی گذاشت. بر کسی پوشیده نیست که مسئولیت تامین امنیت جانی حجاج مستقیم متوجه دولت عربستان است و کوتاهی و قصور در انجام این وظیفه، علاوه بر خدشه بر حیثیت آل سعود، هزینه‌های مالی زیادی را نیز بر این کشور تحمیل کرده است. به سهم خود برای تمام هموطنان مظلوم عزیزمان که در این فاجعه کشته شدند مغفرت الهی، برای تمام مجروحان شفای عاجل و برای تمام خانواده‌های داغدار صبر و شکیب مسألت می‌کنیم.


ساعت‌ها پس از حادثه تاسف‌بار کشته شدگان حادثه در طول مسیر حرکت به صف شده‌اند


برای این تصویر نوشتن شرح نیاز نیست


امدادهای کند و بی‌نظمی‌های آشکار

از بخشش اندک شرمدار که محروم کردن از آن کمتر است
• حضرت علی(ع)

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Mohsen.ak212@gmail.com
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

پائیز... عشق... و مامان طلا

براساس سرگذشت: مهشید



از همان لحظه‌ای که مهشید پس از یازده سال ـ که برای ادامه تحصیلات به کانادا رفته بود ـ پا به ایران گذاشت، در کنار همه روزهای شادی که داشت، یک اندیشه در سر داشت، اندیشه‌ای که شاید در همه روزهای آن یازده سال، لحظه به لحظه با آن زندگی کرده بود؛ رفتن به محله قدیمی و پیدا کردن "کیان" و همین طور "مامان طلا" که مادر کیان بود. به همین خاطر نیز از اواخر تیرماه که درسش تمام شد و با مدرک مهندسی پل سازی و شهرسازی به ایران برگشت، دست کم هر دو، سه روز یک بار به برادر و خواهر و پدر و مادرش می گفت: نمیشه امروز سری به محله قدیمی بزنیم؟...

اعضای خانواده‌اش هم که می‌دانستند او هنوز هم اشک‌های عاشقانه "کیان" را در روزی که داشت از ایران می‌رفت فراموش نکرده، به همین خاطر از او می‌خواستند که فعلا اجازه بدهد رفت و آمدهای خانوادگی انجام شود و بزرگترهای فامیل که قرار بود او را "پاگشا" کنند یا به دیدنش بیایند، کارشان تمام شود، آن وقت به سراغ کیان برود.

حتی یک روز خواهر بزرگترش که خیلی با او صمیمی بود، خنداخند گفت: معلومه که دلت برای عاشق قدیمی‌ات تنگ شده... خب مامان و بابا هم از همین می‌ترسند... که اگر آقا کیان خوش قیافه سر و کله‌اش پیدا بشه، دختر خوشگلشون دیگه همه رو فراموش کنه و صبح تا شب دنبال نامزد بازیش باشه!

مهشید لبخندی زد و سکوت کرد. شاید می‌دانست که آنچه خانواده‌اش پیش بینی می کنند رخ می‌دهد... چرا که مهشید در تمام این یازده سال به فکر "کیان" بود، و به فکر لحظه آخر که خودش هم نفهمید چرا و چگونه عاشق کیان شد...

***

سال ۱۳۸۱ بود و همانطور که همه پیش بینی می کردند، مهشید که بین اهالی محل صاحب دو صفت "ترین" بود [زیباترین و درسخوان ترین] با معدلی عالی موفق شد دیپلمش را بگیرد و خود را آماده حضور در کنکور کند. تنها دغدغه آن روزهای دختر زیبای فامیل و محله، اصرار خانواده‌اش برای ورود به رشته پزشکی بود، کاری که انجامش برای مهشید خیلی ساده بود، ساده اما بر خلاف میلش، چرا که دختر جوان از همان کودکی عاشق مهندسی و کارهای عمرانی بود، اما چون دو خواهر و برادر بزرگترش هم پزشک شده بودند و از نظر پدر و مادرش که آنها نیز پزشک بودند، او هم باید این تخصص خانوادگی را دنبال می کرد، مهشید بر سر دوراهی مانده بود که سفر "دایی کاظم" به ایران، زندگی‌اش را کاملا تغییر داد؛ دایی کاظم که در کانادا زندگی می کرد و صاحب زن و فرزند بود، وقتی دلمشغولی‌های خواهرزاده‌اش را دید به او گفت: "نگران نباش... من چون استاد یکی از دانشگاه‌های تورنتو هستم، یک ماه نشده برات دعوتنامه تحصیلی می گیرم!..." همین اتفاق هم افتاد و قبل از اینکه خانواده مهشید بتوانند به او معترض شوند، مهشید ویزا و بلیت به دست آماده سفر به کانادا شده بود. دختر جوان همه خداحافظی هایش با همسایه‌ها را به روز آخر واگذار کرده بود، اما در نظر او "مامان طلا" با بقیه همسایه‌ها تفاوت‌های زیادی داشت؛ "مامان طلا" اگر چه فقط یک پسر داشت، اما همان محبتی که به "کیان" داشت، عین آن را در حق بچه‌های محل نیز پیاده می کرد. به همین خاطر مهشید در آن شب آخر که با هر همسایه دو، سه دقیقه بیشتر برای خداحافظی وقت نمی گذاشت به تعارف "مامان طلا" برای شام منزلشان ماند و همان لحظات بود که در نگاه "کیان" چیزی را حس کرد که قبلا ندیده بود. مهشید بارها از زبان دختران محل شنیده بود که "اگر کیان به خواستگاری من بیاد گوسفند نذر می کنم" اما هیچ وقت به او فکر نکرده بود، اما حالا می دید که کیان مدام و زیر چشمی نگاهش می کند!

فردا صبح زود هم وقتی در فرودگاه داشت با خانواده‌اش خداحافظی می کرد، با دیدن "کیان و مامان طلا" که برای بدرقه‌اش آمده بودند، حسابی جا خورد، بخصوص موقعی که کیان به گریه افتاد و "مامان طلا" در گوش دختر جوان زمزمه کرد: "از دوری تو داره گریه می کنه... بس که عاشقته!"

مهشید تا آن روز معنی چیزی به نام عشق را نمی دانست، آن لحظه اما... دلش لرزید... وقتی به اشک‌های کیان نگاه کرد و تفسیرش را از زبان مادرش شنید، تازه فهمید که عشق چقدر زیباست و حتی لحظاتی با خودش هم درگیر بود که؛ "بهتر نیست از رفتن منصرف بشم و همین جا بمونم که هم آرزوی خانواده‌ام برآورده بشه و هم آرزوی خودم؟"

اما دیگر فرصتی برای تغییر تقدیر نداشت؛ او فقط توانست یک قرار با کیان بگذارد و به او گفت: من برمی گردم... حتما برمی گردم کیان...

و کیان نم اشک را از صورتش خشک کرد و گفت: منم منتظرت می‌مونم تا برگردی!

بعد از رفتن مهشید به کانادا، او و کیان، دو، سه مرتبه‌ای تلفنی با هم صحبت کردند و شاید اگر کیان راهی سربازی و ارتباط تلفنیشان اجباراً قطع نمی‌شد، نیروی عشق "مهشید" را به ایران برمی گرداند! اما سرباز شدن پسر جوان از یک سو، غرق شدن دختر زیبا در درس‌ها از سوی دیگر، آنها را عادت داد که به "دوری و عشق" دلخوش باشند و...

حالا دو ماهی از بازگشت مهشید به وطن می‌گذشت و او دیگر همه رفت و آمدهایش را انجام داده بود و تنها کاری که مانده بود، رفتن به سراغ کیان بود و دیدن "مامان طلا"!... در این میان تنها مساله‌ای که مهشید را آزار می‌داد، حضور "فرشاد" بود؛ پسر خاله و همبازی دوران کودکی‌اش، همان که از سال‌های کودکی و حتی در ایام نوجوانی، اکثر فامیل معتقد بودند "خدا این دختر خاله و پسر خاله رو برای همدیگه ساخته!" حتی مهشید به یاد داشت که "خاله شیرین" بارها در حضور فامیل و حتی مقابل پدر و مادر مهشید، او را با عنوان "عروس قشنگم" صدا کرده بود!

حالا هم پس از یازده سال فرشاد "مهندس تاسیسات" بود و وضع مالی‌اش هم بد نبود و هنوز مجرد مانده بود! شاید به همین علت بود که در همان روزهای اول، وقتی فرشاد به او گفت: "دختر خاله من روزها از ساعت ۱۲ ظهر به بعد دیگه کاری ندارم و اگه شما که هنوز خیابون‌ها رو خوب بلد نیستین و ماشین هم ندارین، خواستی جایی بری، می‌تونی رو من حساب کنی و فقط کافیه یک زنگ بزنی تا من خودم رو برسونم."

مهشید که در رفتار پسر خاله‌اش، غیر از متانت و شخصیت، چیز دیگری هم حس می کرد، از آن جایی که کمی هم روحیه کانادایی پیدا کرده بود، در دومین جلسه‌ای که همراه فرشاد برای رفتن به منزل یکی از اقوام همراه شده بود، حرف دلش را زد و گفت: فرشاد می خوام یه چیزی بهت بگم... من و تو بچه نیستیم که فکر کنیم چون مادرامون یه موقعی آرزویی برامون داشتن الان موظفیم که نسبت به هم دیگه متعهد باشیم... به نظر من ازدواج باید همراه با عشق باشه و...

فرشاد اما... لبخندی زد و خیال مهشید را با یک جمله راحت کرد: نگران نباش دختر خاله... من شاید خیلی به تو علاقه‌مند باشم... اما چون می‌دونم تو فقط به کیان فکر می کنی، مطمئن باش اونقدر ذلیل نیستم که عشق رو ازت گدایی کنم!

این جمله فرشاد اگرچه آرامشی نصیب مهشید کرد، اما ته دلش، از این صراحت کلام خودش شاکی بود!

دو ماه گذشت و تابستان به پایان رسید و پاییز از راه رسید تا خاطرات گذشته چنان در ذهن و قلب مهشید تداعی شود، که آخر شب بعد از خوردن شام به خانواده‌اش گفت: من فردا هر طور شده میرم و کیان را پیدا می کنم... به خدا غیر از کیان، دلم برای "مامان طلا" هم تنگ شده!

پدر مهشید که خیلی با دخترش راحت بود گفت:

ـ این حق توئه دخترم که حتی دلت برای کیان هم تنگ شده باشه... اما فکر نمی کنم به این راحتی بتونی کیان و مادرش رو پیدا کنی، اگر یادت باشه مهشید جان، یک سال بعد از اینکه تو رفتی کانادا، ما هم اون خونه رو فروختیم و از محله قدیمی به این محله اومدیم، ولی مادرت هر یکی، دو ماه یک بار به اون محله سر می‌زد و از همسایه‌ها و بخصوص "مامان طلا" سراغ می گرفت، تا اینکه دو سال بعد، وقتی به اونجا رفت و سراغ اونها رو گرفت، همسایه‌ها گفتن؛ وقتی کیان از سربازی برگشت، مادرش رو راضی کرده این خونه قدیمی رو بفروشن و با پولش بالاشهر یک آپارتمان بخرن ـ همون کاری که ما هم کردیم ـ اما بعد از اون، دیگه هیچ کس از کیان و مامان طلا خبری نداره... در این مدت هم که تو می‌خواستی بری دیدن اونها ما واسه همین اصرار می کردیم که فعلا نری، چون بعید می‌دونم بتونی پیداشون کنی!

مهشید اما، که دختری خودساخته بود بدون لحظه‌ای مکث گفت: مطمئن باشین من هر کس و هر چیز رو بخوام پیدا کنم، موفق میشم.

پدر و مادرش هم که این را می‌دانستند، حرفی نزدند و فردا صبح مهشید همراه فرشاد راهی محله قدیمیشان شد. مهشید همانطور که از پنجره ماشین به درختان و برگ‌های زرد شده پاییز نگاه می کرد رو به پسر خاله‌اش کرد و گفت: اون سال‌ها که دبستانی بودم ـ یعنی اواخر دهه شصت و اوایل هفتاد ـ وقتی به مدرسه می‌رفتیم، همه پسرهای محله سعی می کردن اول صبح همراه "کیان" به مدرسه برن، علتش هم این بود که مادر کیان هر روز صبح کلی "خوراکی" همراه پسرش می کرد؛ آلوچه، برگه هلو، کشمش، مغز بادام و... و واسه همین بین اهالی محل معروف شد به "مامان طلا"! از بین بچه‌های محل، تنها دختری که یک روز رفت دم خونه کیان و به مادرش گفت "شما فقط به پسرها خوراکی میدین؟" من بودم! مامان طلا هم با مهربانی صورتم را بوسید و از صبح فردا، منم تو صف وامیسادم که نوبتم بشه، و اتفاقا "مامان طلا" هوای منو بیشتر از پسرها هم داشت، چه روزهای قشنگ و پرخاطره‌ای بود اون ایام!

مهشید اینها را گفت و زد زیر خنده و فرشاد بی‌مقدمه گفت: دختر خاله خیلی "کیان" رو دوست داری؟

مهشید از این سوال جا خورد و جواب نداد تا فرشاد عذرخواهی کند: "ببخشید... منظوری نداشتم"! و دیگر حرفی بینشان رد و بدل نشد تا ساعتی بعد که به محله قدیمی رسیدند؛ بسیاری از اهالی محل از آنجا رفته بودند، اما هنوز چند تایی از قدیمی‌ها بودند که با دیدن دختر کوچولوی سال‌های قدیمی ذوق کنند و از خاطراتشان بگویند و... اما حرف از کیان و مادرش که می‌شد، همه فقط یک جمله را می گفتند: "هیچ کس از شون خبر نداره... اصلاً باورمون نمی‌شد کیان اینقدر بی‌معرفت باشه، ولی چرا "مامان طلا" بهمون سر نمی‌زنه؟

مهشید سه، چهار ساعت در محل چرخید و کم کم داشت از یافتن کیان ناامید می‌شد و می‌خواست سوار ماشین شود و برود، که جوانی همسن و سال خودش که از سر و وضعش پیدا بود در اعتیاد غرق است، یک مرتبه گفت: "به به... بچه محل قدیمی... می‌دونم منو نشناختی مهشید خانم... تو که هیچی... پدر و مادرم هم دیگه منو نمی‌شناسن!"

مهشید کمی خیره‌اش شد و یک مرتبه با بهت گفت: ببینم... تو مهران نیستی؟ پسر خانم امیری؟ چرا اینطوری شدی مهران؟

مهران پوزخندی زد و گفت: "شنیدی میگن جنس خوب و رفیق بد؟ حکایت ما هم همونه... دیپلم که گرفتم بیکار بودم و تا به خودم اومدم افتادم تو حلقه رفقایی که شب‌ها تا صبح پای بساط بودن و صبح‌ها هم تا ظهر می‌خوابیدن! پدر و مادر هم وقتی دیدن "آدم بشو" نیستم، از خونه بیرونم کردن و حالا هم همانطور که می‌بینی، با فروختن جوراب خرج خودم رو درمیارم و شب‌ها هم تو کارگاه جوراب بافی یک رفیق قدیمی می‌خوابم... نمی‌دونم کیان رو یادت هست مهشید خانم؟

مهشید که با دیدن بچه محل قدیمی‌اش در آن وضع اشک به چشمش نشسته بود، با شنیدن نام کیان به خود آمد و جلو رفت و کنار بچه محل قدیمی نشست و با شوقی که نمی‌توانست آن را پنهان کند گفت: پس تو از کیان خبر داری مهران؟

مهران دندان‌های زردش را با خنده نشان داد و گفت: خبر دارم؟ معلومه که خبر دارم... کیان الان "آقا کیان" شده و برای خودش برو بیایی داره... دو تا مغازه داره که یکیش بوتیکه و یکی هم بنگاه ماشین... یک کارگاه جوراب بافی هم داره که من شب‌ها توش می‌خوابم و این جوراب‌ها رو هم بهم میده که بفروشم و با سودش زندگی کنم!

ـ مهران، می‌تونی شماره "کیان" رو به من بدی؟

مهران "نچ" کرد و ادامه داد: "باید اول از "آقا کیان" سوال کنم... چون اصلا دوس نداره کسی از ش باخبر باشه و...

هنوز حرف‌های مهران تمام نشده بود که یکی از مغازه‌داران سر خیابان ـ که از اهالی جدید محله بود ـ با عصبانیت به طرف مهران آمد و کشیده‌ای تو گوشش زد و جعبه جورابهایش را نیز پرت کرد داخل جوی آب و فریاد زد: مرتیکه مافنگی زودتر از اینجا گورت رو گم کن تا نزدمت!

مهشید که سال‌های کودکی مهران را به یاد داشت، مقابل مرد غریبه ایستاد و گفت: "فقط این کار رو بکن تا منم تو و مغازه‌ات رو آتیش بزنم...!

مرد با حیرت نگاهش کرد و حرفی نزد و به مغازه‌اش برگشت، مهران هم نالید: "تاکس چون می‌دونه جوراب‌هایی که من می‌فروشم نصف قیمت جوراب‌های خودشه اینطوری "رم" می کنه!

ولی دیگه واسه ما همه چیز بی‌خیالیه... اگه هفت، هشت سال پیش بود و هنوز نیفتاده بودم تو این کثافت، الان گردنش رو خرد می کردم... اما از ترس خماری، مجبورم سرم رو بندازم پایین، همه رو ولش کن، چطوری جواب "آقا کیان" رو بدم؟

مهشید که بغض هنوز گلوگیرش بود، از داخل کیفش دو تراول پنجاه هزار تومانی بیرون آورد و رقمی معادل دو برابر جوراب‌های به جوی نشسته را در جیب مهران گذاشت و گفت: مهم نیست... من بعداً هم کمکت می کنم مهران... تو فقط اگر کیان رو برای من پیدا کنی، بهت قول میدم جوراب‌های یک سالت رو ازت بخرم...

مهران که خیره تراول‌ها بود، با تعجبی که در لحنش موج می‌زد، گفت: ببینم بچه محل قدیمی... راست راستی عاشق کیان هستی؟

مهشید لبخندی زد و گفت: "قرار نبود دیگه صمیمی بشی... تو فقط کیان رو پیدا کن... بقیه ش با من!

بعد هم شماره موبایل خودش را به مهران داد و خواست سوار ماشین پسر خاله‌اش شود که بچه محل قدیمی‌اش به حرف آمد: از همون قدیما خیلی مشتی بودی مهشید خانم، دختر بودی، اما از پسرهای محل "مردتر" بودی! هنوز هم مشتی هستی که به یک آدم افتاده اینطوری روی خوش نشون میدی اما... اما آبجی خانم یه چیزی بگم بهت بر نمی‌خوره؟

این را گفت و سیگاری آتش زد و قبل از اینکه مهشید پاسخ بدهد ادامه داد: تو حیفی که دنبال کیان باشی... درسته که بهت گفتم الان "کیان" شده "آقا کیان" و وضعش توپه! ولی دیگه اون جوون با معرفت سابق نیس! این بلایی که داری می‌بینی سر من اومده همون کیان نالوطی سرم آورده... نه فقط سر من، که نصف بچه‌های محل رو کیان عملی کرده و بعد ولشون کرده به امان خدا!

بقیه در صفحه ۵۷

در هر محلی چراغی است که به عموم افراد نور می دهد و آن معلم است ●ویکتور هوگو



رمزها و رازها

سیروس گنجوی ۱۹۲

قسمت سوم و پایانی

چشم سوم

در شماره پیش به یک اعجوبه پاکستانی به نام "خدابخش" اشاره کردیم که می‌توانست بدون چشم ببیند! این پاکستانی مسلمان، نمایش باورنکردنی خود را در یکی از خیابان‌های شهر "منچستر" انگلستان به معرض تماشای عموم گذاشت. اغلب ساکنان خیابان "مدیسون" در آن شهر، هنوز خاطره این نمایش شگفت‌انگیز را از یاد نبرده‌اند.

دوچرخه سواری با چشم بسته

در روز نمایش، عده‌ای از خبرنگاران "خدابخش" را دوره کردند تا پا به پای این مرد استثنایی، عملیات خارق‌العاده‌او را دنبال کنند. آن روز بعدازظهر پیش از شروع نمایش، "خدابخش" همراه آن خبرنگاران و عده‌ای دیگر، به بیمارستانی در آن نزدیکی رفت و از یکی از پزشکان خواست تا چشمان او را ببندد و خودش تاکید کرد: دکتر جان، خواهش می‌کنم چشمان مرا تا آنجا که مقدور است محکم ببند، به طوری که شک و شبهه‌ای برای مردم، به خصوص این دوستان خبرنگار باقی نماند.

پزشک بیمارستان کار خود را شروع کرد و در برابر چشم حاضران، ابتدا مقداری خمیر مخصوص روی چشمان "خدابخش" گذاشت، بعد دو قطعه پارچه ضخیم روی آن قرار داد، و سپس آن را باندپیچی کرد. برای این کار، سه حلقه باند مصرف شد و با آن، هر دو چشم "خدابخش" و همچنین بخش اعظم سر او را بست. همزمان باانجام این کار، برادر یکی از خبرنگاران که در آنجا حضور داشت، داوطلب شد که در کنار "خدابخش" بنشیند و همان اعمالی که برای بستن چشم این پاکستانی به کار می‌رود، در مورد چشمان او نیز انجام شود تا یقین حاصل کنند که پزشک بیمارستان با "خدابخش" همدست نیست و چشمان او کاملا بسته شده است.

هنگامی که کار به پایان رسید، خبرنگار از دکتر پرسید: مطمئن هستید که او نمی‌تواند ببیند؟

پزشک بیمارستان پاسخ داد: اطمینان کامل دارم که او به هیچ وجه نمی‌تواند ببیند، چرا این موضوع را از برادرتان سوال نمی‌کنید؟!

خبرنگار به سوی برادر خود برگشت و از او پرسید: چطوری برادر؟ آیا می‌توانی جایی را ببینی؟

برادرش با ناراحتی پاسخ داد: نه بابا، هیچ جا را نمی‌بینم. دنیا برایم تاریک شده، زودتر به دکتر بگو چشم مرا باز کند، نزدیک است کور شوم.

حالا دیگر همه چشم‌ها متوجه "خدابخش" شده بود. او مودبانه گفت: خیلی متشکرم دکترا نمی‌دانم با چه زبانی از شما تشکر کنم.

سپس از جا برخاست، با چشم بسته و گام‌های استوار، اتاق را ترک کرد و پس از عبور از راهرو، از بیمارستان خارج شد. آنگاه دوچرخه‌اش را برداشت و بدون آن که اصلا احساس کند که هر دو چشمش محکم بسته شده، سوار دوچرخه شد و شروع به رکاب زدن کرد. خبرنگاران نیز با موتورسیکلت‌های خود به دنبال او حرکت کردند.

لحظاتی بعد، به خیابان‌های پرترافیک شهر رسیدند، اما "خدابخش" بدون دستپاچگی به راه خود ادامه داد. در حین حرکت، همه مقررات راهنمایی و رانندگی را رعایت می‌کرد، پشت چراغ قرمز می‌ایستاد و به علامت دست مامور راهنمایی توجه داشت. این اعجوبه پاکستانی، در قسمت جلو و عقب دوچرخه خود، دو آگهی نصب کرده بود که روی آن چنین نوشته شده بود: "خدابخش، مردی که بدون چشم می‌بیند، امشب در خیابان ۷۳۰ برنامه اجرا می‌کند."

این مرد عجیب، بدون هیچ حادثه‌ای از خیابان‌های شهر "منچستر" عبور کرد. چنان با اطمینان دوچرخه را هدایت می‌کرد که انگار با دو چشم بینا همه چیز را در برابر خود می‌دید.

چندی بعد، این پاکستانی مسلمان در شهر "لیورپول" انگلستان دست به نمایش شگفت‌انگیز دیگری زد که مو بر بدن تماشاگران راست کرد. او با چشمان بسته به بالای ساختمانی به ارتفاع ۶۰ متر رفت و روی لبه نازکی از شیروانی ـ که حرکت بر روی آن حتی برای افراد بینا هم دشوار و خطرناک بود ـ شروع به راه رفتن کرد! یک اشتباه کوچک کافی بود که از آن بالا به پایین سقوط کند و در صورت وقوع چنین حادثه‌ای، مرگش حتمی بود.

تمرکز فکر

"خدابخش" ضمن تعریف خاطرات خود گفت که پس از آشنا شدن با یک مرتاض هندی، مدتی در یک تئاتر سیار به کار مشغول شد. این شخص، نقش معلم و استاد او را بر عهده گرفت و پذیرفت که اسرار تمرکز فکر را به او بیاموزد. او زیردست این استاد آموخت که چگونه افکار خود را فقط بر روی یک چیز متمرکز کند.

خدابخش می‌توانست در یک لحظه ذهن خود را از افکار گوناگون پاک و تمام حواس خود را روی یک شیء معین متمرکز کند. این کار ظاهرا آسان به نظر می‌رسد، درحالی که تمرکز کامل فکر آن هم در شرایطی که افکار و تصاویر گوناگون به ذهن راه می‌یابد، کار بسیار دشواری است. کنترل جریان "حس خودآگاهی" و متوقف ساختن این جریان ـ حتی برای یک لحظه ـ کار دشواری است که از عهده بیشتر مردم خارج است. اگر باور ندارید، می‌توانید خودتان هم اکنون آن را آزمایش کنید و مدت یک دقیقه نگاه خود را به یکی از اشیاء اطراف خود بدوزید و سعی کنید همه حواس خود را روی آن شیء متمرکز کنید. متوجه خواهید شد که تمرکز حواس برخلاف انتظار، کار آسانی نیست و ظرف مدت همین یک دقیقه، افکار و تصاویر و مناظر مختلفی به مغزتان هجوم می‌آورند. با انجام این آزمایش، اذعان خواهید کرد که تمرکز فکر شما کامل نبوده و این کار، آن قدرها که به نظر می‌رسد، آسان نیست.

"خدابخش" همیشه چهره برادر خود را به عنوان وسیله‌ای برای تمرکز در ذهن مجسم می‌کرد، و به طوری که خودش می‌گفت، پس از دو سال و نیم تمرین تازه توانست از روی "کرنومتر" مدت یک دقیقه فکر خود را روی موضوع متمرکز کند. این تازه اول کار بود. بعدا در این زمینه به پیشرفت‌های چشمگیری دست یافت. به عقیده او، دیدن اشیا با چشم بسته کاملا با موضوع تمرکز ارتباط دارد، و رسیدن به این مرحله، مستلزم برخورداری از اراده عالی، برای عینیت بخشیدن به آن چیزی است که عملا چشم نمی‌تواند آن را ببیند. دستیابی به این مرحله نیازمند تمرین‌های بسیار است!

"خدابخش" پس از آن که زیر دست استاد خود رموز این فن را آموخت، نزد خود به تمرین "تمرکز فکر" مشغول شد. روزی چهار ساعت ناگزیر بود برای امرار معاش، به شعبده بازی و نمایش‌های سرگرم‌کننده بپردازد، ولی شب‌ها وقتی خود را به مطالعه و تمرین درباره تمرکز فکر اختصاص می‌داد و به طوری که خود می‌گفت، این تمرین‌ها را بیش از ۱۰ سال ادامه داده بود.

آیا او یک شیاد بود؟!

برخی از افراد شکاک، بر این باور بودند که این مرد پاکستانی، با به کار بردن روش خاصی می‌تواند

از زیر "چشم بند" ببیند. آنها برای به کرسی نشاندن حرف خود، چند چشمه از عملیات شعبده بازان آواره هندی را مثال می‌زدند که در خیابان‌ها به سحر و جادو مشغول بودند. از این رو، عملیات خارق العاده "خدابخش" را نیز حیله‌ای مشابه تردستی آنان به شمار می‌آوردند. این افراد معتقد بودند که خمیری که بر روی چشمان این مرد گذاشته می‌شود، قابلیت چسبندگی‌اش به پارچه، به مراتب بیشتر از پوست بدن انسان است، بنابراین هنگامی که چشمان این شخص را با استفاده از خمیر و پارچه‌های متعدد می‌بندند، او انگشتان خود را به چشمانش فشار می‌دهد و با این کار سبب می‌شود که خمیر به پارچه بچسبد و هنگامی که دست خود را از روی چشمانش برمی‌دارد، خمیر از کاسه چشمش جدا می‌شود. سپس دستمالی را که دور سر او و روی بینی‌اش بسته شده با تردستی، طوری جابه‌جا می کند که از زیر آن بتواند ببیند. ظاهرا این عمل یک واکنش طبیعی جلوه می کند، زیرا حاضران گمان می کنند دستمال آن قدر محکم بسته شده که او نمی‌تواند حتی نفس بکشد. از این رو، این حرکت را به حساب تقلب یا نیرنگ او نمی گذارند. در حقیقت وسیله مناسبی برای فریب دادن تماشاچی است، در حالی که این شعبده باز پاکستانی از زیر آن، همه چیز را می‌بینند.

البته امکان دارد که این نظریه درباره برخی از این افراد به ظاهر خارق العاده مصداق پیدا کند، اما با توجه به مراقبت‌های شدیدی که توسط پزشکان و کارشناسان ورزیده روی "خدابخش" به عمل آمد، به نظر می‌رسید که این موضوع درباره او صادق نبود. زیرا اگر به چنین حیله‌ای متوسل می‌شد، همیشه می‌بایستی از حاشیه پایین دستمال به اشیاء نگاه می کرد. شاید در حالت نشسته و یا هنگامی که به آرامی حرکت می کرد، امکان چنین کاری وجود داشت، اما هنگام دویدن یا دوچرخه سواری، اگر این کار از محالات نباشد، بی‌نهایت دشوار است. از این گذشته اگر سر خود را بالا نگاه نمی‌داشت تا از زیر دستمال مسیر خود را ببیند، بی‌تردید تماشاگرانی که چهارچشمی مراقب حرکات او بودند، متوجه این موضوع می‌شدند، در حالی که این مرد شگفت‌انگیز هنگام راندن دوچرخه، نه تنها سر خود را از حالت طبیعی بالاتر نگاه نمی‌داشت، بلکه حتی به شیوه دوچرخه سواران سر خود را اندکی نیز به پایین خم می کرد.

در آزمایش‌های متعددی که بر روی این اعجوبه پاکستانی انجام شد، در چند مورد چشمان او را فقط با یک پارچه ساده مانند یک شال گردن پشمی بستند، ولی باز هم توانست برنامه خود را با موفقیت اجرا کند. هر گاه درصدد کنار زدن چشم بند خود برمی‌آمد، بی‌تردید همه حاضران متوجه این موضوع می‌شدند. "خدابخش" می گفت: اگر قدرت من در نتیجه شیادی به دست آمده، چرا هیچ شعبده بازی در سراسر جهان قادر نیست این تردستی را تقلید کند؟

البته این حرف چندان منطقی به نظر نمی‌رسد، زیرا عملیات خارق العاده "هودینی" نیز ـ که ماجرای زندگی او را در شماره‌های قبل به تفصیل بیان کردیم، در زمان حیات، مورد تقلید هیچ شعبده بازی قرار نگرفت. همه مردم او را موجود شگفت انگیزی به حساب می آوردند که از نیروهای ناشناخته ماورایی برخوردار بود، اما پس از مرگ او، معلوم شد که عملیاتش از حد و مرز تردستی تجاوز نمی کرد. البته او هیچ گاه ادعایی نسبت به کارش نداشت.


دکتر «پولیچ» سرگرم آزمایش بر روی «آنینا»

عملیات شگفت‌انگیز "خدابخش" نیز نه تنها دانشمندان را به حیرت فرو برد، بلکه شعبده بازان جهان را مات و مبهوت ساخت.

دانشمندان آن زمان، تا آنجا که ذکاوت و اطلاعاتشان قد می‌داد، عملیات او را نمونه‌ای از نیروهای ناشناخته قلمداد کردند که علم از توجیه آن عاجز است.

به هر حال، اگر کلکی در کار بود، به جز خود و خدایش کس دیگری از آن آگاه نبود و سرانجام، این راز را با خود به گور برد.

نیروی خارق العاده یک کودک

در بخش پایانی، بد نیست به سراغ یک نوجوان یوگسلاو به نام "ولبور" برویم که او نیز می‌توانست با چشم بسته ببیند.

روز اول، چشمان او را با دستمالی بستند و پرفسور "آینول کبیر" که این نوجوان را کشف کرده بود، از او پرسید: "ولبور" چه می‌بینی؟

"ولبور" بدون لحظه‌ای مکث پاسخ داد: یک فنجان کوچک روی میز است. توش قهوه است. قهوه برزیلی! پرفسور خندید و گفت: حق با توست "ولبور" اما منظور من نوشته‌ای است که روی میز گذاشته‌ام. می‌توانی متن آن را بخوانی؟

"ولبور" جوان کاغذی را به دست گرفت و چنین خواند:

"همه دریاهای جهان به هم راه دارند. اگر چه از هم دورند، اما به وسیله رودخانه‌ها به هم متصل هستند!"

او متن نامه را به درستی خواند. این موضوع تعجب دانشمندانی را که در آن اتاق حاضر بودند، برانگیخت، زیرا "ولبور" با چشم بسته می‌توانست به تمامی پرسش‌های آنان پاسخ درست بدهد.

گویی یک چشم سوم نامریی داشت که از آن طریق می‌توانست همه نوشته‌ها را بخواند و همه اشیاء اطراف خود را ببیند. دانشمندانی که بر روی این نوجوان یوگسلاو مطالعه می کردند، متقاعد شدند که هیچ حقه‌ای در کار نیست. دکتر "فئودور پولیچ""، پزشک یوگسلاو می گوید: این پسر واقعا نابغه است.

دکتر "پولیچ" که قبلا بر روی دختری به نام "آنینا" همین آزمایش‌ها را انجام داده بود، بر این باور است که هر دو این نوجوانان، از نوعی ادراک مافوق احساس برخوردارند که در دیگر همکلاسان آنها دیده نمی‌شود.

عملیات شگفت‌انگیز "ولبور" در اندک مدتی توجه جهانیان را جلب کرد و برای انجام نمایش، از شهری به شهر دیگر برده شد تا مردم اروپا، خود شاهد قدرت خارق العاده او باشند. برنامه او از تلویزیون پخش شد و تماشاگران را متحیر کرد. مدیر یکی از این تلویزیون‌ها گفت: من دو بار، "ولبور" را به استودیو دعوت کردم و هر دو بار، کارهایش مرا شوکه کرد. گروهی از کارشناسان نیز که از نزدیک شاهد عملیات او بودند، نتوانستند هیچ نیرنگی در این جوان ساده بیابند.

دکتر "رنه بوش"، دانشمند آلمانی که از نزدیک او را مورد مطالعه قرار داده بود، معتقد بود که نباید "ولبور" را وادار کرد تا قدرتش را به همگان نشان دهد. او گفت:

ـ فکر می کنم این حق طبیعی "ولبور" باشد که مثل تمام مردم از زندگی عادی و به دور از جنجال برخوردار باشد. درحالی که خانواده این جوان، از اینکه خبرنگاران آرامش آنها را گرفته‌اند، شکایت دارند. البته به پژوهشگران و فراروانشناسان باید اجازه داده شود که مطالعات پیگیر خود را بر روی او ادامه دهند.

"ولبور" خود می گوید: تنها کاری که انجام می‌دهم آن است که قبل از هر گونه نمایشی، چند بار نفس عمیق می کشم تا تمرکز پیدا کنم، سپس چشم‌هایم را می‌بندم و در ذهنم دعا می‌خوانم. راستش خودم هم نمی‌دانم چگونه می‌توانم با چشم بسته ببینم. بیشتر شبیه نگاه کردن از درون شیشه مه گرفته است! به هر حال، این رازی است که کشف آن به عهده دانشمندان است.


ولبور

اگر کسی به راستی از شایستگی خود بهره گرفته و سخت کار کند، همه چیز امکان‌پذیر است
• کیم وو جونگ

قدیمی ترین انسان ها هم اشک می ریختند؟

کشف مهد جدیدی از نوع بشر به دست فضانوردان زمینی

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

هزاران سال است که انسان در پی این است که بداند اجدادش چگونه موجوداتی بوده‌اند. آیا از آغاز می‌توانسته‌ایم با کلماتی که برای دیگر همنوعان ما مفهوم باشد، حرف بزنیم؟ آیا از روز نخست اسکلتی مانند انسان امروزی داشته‌ایم؟ آیا جمجمه ما به همین اندازه بوده؟ آیا مانند حیوانات دیگر نسبت به همنوع خود دلسوزی نداشته‌ایم یا از آغاز برای یکدیگر ازخود گذشتگی می‌کرده‌ایم؟ آیا از مرگ افراد گروه خود اندوهگین می‌شده‌ایم و جسد آنها را به یادگار در غارها و گورها نگه می‌داشته‌ایم؟ و اصولاً چه شد که ما اشرف مخلوقات شدیم؟ در این گزارش به بهانه‌ی پیدا شدن فسیل‌های گونه‌ی جدیدی از انسان، به سؤال‌هایی که مطرح شد، پاسخ داده شده.

منبع: Science Daily

چه کسی آنها را کشت؟

چندی پیش در اعماق یک غار در آفریقا دست کم پانزده دست اسکلت کشف شده که به نظر می‌رسد آنجا گورستان بوده و مقدماتی ترین شکل از تشریفات خاکسپاری که تا کنون کشف شده، در آن دوران انجام می‌شده. البته تا پیش از این کشف، دانشمندان بر این باور بودند که فقط انسان خردمند آنقدر آگاهی و احساس همدردی داشته که بتواند اجساد مردگان خود را به خاک بسپارد. "لی برگر" استاد دانشگاه ویتواترسرند می گوید: "گونه‌ای وجود داشته که ما هرگز تصور نمی کردیم چنین رفتارهای پیچیده‌ای داشته باشد. ما می دانستیم چنین "سرده‌ای" از گروه انسان وجود دارد و فکر می کردیم اگر اسکلت آنها را پیدا کنیم، بدون شک با گونه‌ای جدید روبه رو خواهیم شد که دارای تفکر و احساسات انسانی نیست و بیشتر به جانوران شبیه هستند اما آثار و شواهد به دست آمده این گمان را تقویت می کند که این گونه دارای احساسات انسانی بوده. ما پس از کشف اسکلت ها فکر کردیم در آنجا مرگی دسته جمعی روی داده به همین دلیل اسکلت ها پیش هم هستند.

اما بعد متوجه شدیم که اجساد آن افراد یکباره در آنجا قرار نگرفته‌اند و به مرور و در مدت زمان نسبتاً طولانی به آنجا آورده شده‌اند. و نتیجه گرفتیم که شاید این غار بیشهٔ جانوری درنده بوده و این افراد را شکار کرده و در آنجا خورده است. با بررسی فضولات و آثار دیگر این نظریه هم رد شد". پروفسور لی برگر در ادامه توضیحات خود می گوید: "همچنین این ایده مطرح و ثابت شد که آن افراد در آنجا زندگی نمی کرده‌اند. یعنی آن غار، خانه‌ی آنها نبوده. هیچ اثر و نشانه باستان شناختی وجود ندارد که ثابت کند آنجا محل زندگی این گروه بوده. و سرانجام به این نتیجه رسیدیم که با "سرده" جدیدی از انسان روبه رو هستیم که آگاهانه و کاملاً عمدی مُرده‌های خود را به غاری تنگ و تاریک برده‌اند و این مساله ما را با مهد جدیدی از نوع بشر مواجه می کند."

انسان نماها هم عاقل بوده‌اند؟

تا قبل از این اکتشاف، دانشمندان تصور می کردند انجام مراسم و آیین‌های تشریفاتی و مناسکی مثل تدفین و به خاک سپردن مرده‌ها خاص انسان تکامل یافته امروزی است و پیش از انسان متفکر امروزی، اجداد ما هیچ مناسک خاصی نداشتند چون قدرت تفکرشان آنقدر شکل نگرفته بود و آگاهی لازم را برای این موضوع نداشتند. ما معتقد بودیم که انجام مناسک، از ویژگی‌های انسان متفکر و وجه تمایزش با انسان‌های اولیه است. پروفسور لی می گوید: "ما تا حالا خودمان را تافته جدابافته فرض می کردیم اما الان می‌بینیم که واقعیت چیز دیگری است و این کمی غیر عادی و غیر منتظره است و موجب تعجب خیلی از دانشمندان می‌شود."

سرده جدید در غاری دور افتاده در ۵۰ کیلومتری شمال غربی ژوهانسبرگ در آفریقای جنوبی کشف شده است. بر اساس گفته‌های متخصصان، ۱۵۵۰ تکه فسیل کشف شده که به پانزده نر و ماده‌ی کودک، بزرگسال و مسن تعلق دارد، همگی از یک سرده یا گونه‌اند و این تنها بخش کوچکی از فسیل‌های کشف شده است. هنوز قدمت این استخوان‌ها دقیقاً مشخص نیست اما دانشمندان بر این موضوع اتفاق نظر دارند که سرده جدید، از بستگان دور انسان امروزی هستند. آنها فعلاً نام "انسان نالدی" را روی این سرده تازه کشف شده گذاشته‌اند. غار محل کشف این فسیل‌ها، "ستاره طالع" نام دارد و نالدی در یکی از زبان‌های محلی آفریقایی به معنای ستاره است.

استخوان‌های کشف شده به نوعی انسان نما تعلق دارند. انسان نماها به گونه‌ای خاص گفته می‌شود که





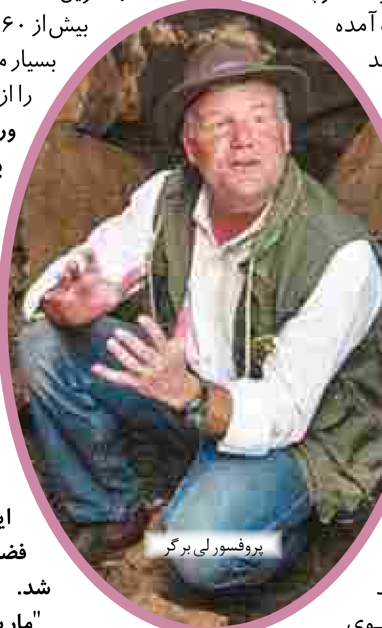
گروه تحقیقات

در گروه انسان طبقه‌بندی می‌شود و قبل از انسان خردمند یا هومو(امروزی) زندگی می‌کرده‌اند. دانشمندان از این گونه، به عنوان اجداد اولیه انسان‌های امروزی نام می‌برند. بررسی‌های اولیه که پس از اکتشاف این فسیل‌ها انجام شده نشان می‌دهد که می‌توان این سرده را جزو انسان راست قامت دسته‌بندی کرد. متوسط قد آنها ۱۵۰ سانتی‌متر بوده و تقریباً ۴۵ کیلوگرم وزن داشتند. با وجود این قامت، مغز این گونه به اندازه یک پرتقال کوچک بوده، است. اسکلت‌های به دست آمده نشان می‌دهد نالدی‌ها نمی‌توانستند وزن زیادی را تحمل و حمل کنند ولی پاهای کشیده‌ای داشتند و بدن‌شان برای راه‌پیمایی‌های طولانی مدت طراحی شده بود. دندان‌های این سرده، کوچک اما تقریباً شبیه انسان‌های تکامل یافته امروزی بوده.

محققان دانشگاه ویتواترسرند و موسسه تحقیقاتی نشنال جئوگرافی و دپارتمان علم و تکنولوژی آفریقای جنوبی اعلام کرده است که این اکتشاف، چراغی را پیش پای دانشمندان روشن خواهد کرد و آنها را هر چه بیشتر به سوی کشف و درک ناشناخته‌های ماهیت انسان و گوناگونی اجداد ما رهنمون می‌کند.

فضانوردان زیرزمینی

"ریک هانتر" و "استیون توکر"، دو حفار مشغول کند و کاو حفره‌های داخلی غار طلوع ستاره بودند که شکافی کم عرض و باریک در انتهای غار توجه آنها را به خود جلب کرد. تیم تحقیقاتی به سرپرستی "پروفسور لی برگر" عملیات اکتشاف این غار را به عهده داشت. ورودی غار چنان تنگ بود که عملیات حفاری و اکتشاف با مشکلات زیادی روبه‌رو شد، پروفسور لی تصمیم گرفت در برنامه‌ای تلویزیونی از حفاران کار کشته اما ریزنقش در سراسر دنیا دعوت کند که در این پروژه شرکت کنند. عملیات اکتشافی اولیه در سال ۲۰۱۳ انجام شد. باستان‌شناسان در دو ماموریت جداگانه در نوامبر ۲۰۱۳ و مارس ۲۰۱۴ به نام اکتشاف "طلوع ستاره" فسیل‌هایی را در حفره‌ای در ۹۰ متری ورودی یک غار کشف کردند. دسترسی به این فسیل‌ها تنها از طریق یک مسیر باریک به پهنای ۱۸ سانتیمتر امکان‌پذیر بود. در آخرین اکتشاف، که ۲۱ روز طول کشید، بیش از ۶۰ حفار و دانشمند با تلاش بسیار موفق شدند این فسیل‌ها را از غار بیرون بیاورند. **ورودی این محل بسیار باریک بود بنابراین چند پژوهشگر لاغر اندام زن وارد آن شدند و زیرِ نور چراغ‌هایی که با آنها به درون حفره فرستاده شده بود**، عملیات کاوش را انجام دادند. **عملیات اکتشاف این غار به قدری دشوار و خطرناک بود که به این حفاران خانم، لقب فضانوردان زیرزمینی داده شد.**


پروفسور لی برگر

"مارینا الیوت"، متخصص کاوش و حفاری، این پروژه را یکی از دشوارترین و خطرناک‌ترین پروژه‌هایی توصیف می‌کند که تا کنون در زمینه کشف هویت انسانی انجام شده است. مارینا الیوت یکی از شش خانمی بود که پس از جست‌وجوی سراسری به عنوان حفار و کاوشگر ماهر برای این ماموریت انتخاب شد. فسیل‌هایی که در نخستین اکتشاف یافت شدند، بیش از ۵۰ دانشمند مختلف مرتبط با این حوزه را در ماه می ۲۰۱۴ گرد هم آورد تا یافته‌ها و نتایج خود را درباره این "گنج ناشناخته" به اشتراک بگذارند.

پروفسور "جان هاکس" از دانشگاه ویسکانسین ـ مدیسون می‌گوید: "به طور کلی، انسان نالدی به نخستین انسان‌های سرده ما شباهت بسیاری دارد اما می‌توانیم بگوییم به طرز شگفت‌انگیزی ویژگی‌هایی شبیه به انسان نیز دارد. این ویژگی‌ها آنقدر چشمگیر و غیر قابل انکارند که ما را توجیه کنند که این فسیل‌ها را در سرده هومو(انسان) طبقه‌بندی کنیم "دندان‌ها و جمجه‌ی انسان نالدی شبیه انسان‌های ماقبل خودشان است اما شانه‌های پهن‌شان بیشتر به دسته انسان‌نماها شباهت دارد.

دکتر "تریسی کیول"، استاد دانشگاه کنت عقیده دارد فسیل دست این گونه نشان می‌دهد توانایی استفاده از ابزار را داشته‌اند و این یکی از ویژگی‌های مهمی است که موجب برتری انسان از پیشیان خود شد. اهمیت این اکتشاف در این است که این افراد در غاری دور افتاده تنها بودند و فسیل هیچ حیوان مهم دیگری در آن یافت نشده است. انگشت‌های دست این سرده ثابت می‌کند که آنها توانایی حفاری و کندن و محکم گرفتن داشتند و این خود نیز می‌تواند به دانشمندان ثابت کند که آنها مثل همنوعان پیش از خود، می‌توانستند از درخت، کوه و ارتفاعات بالا بروند ضمنا توانایی حفاری داشته باشند. وجود این همه ویژگی در این موجود ریزنقش و سبک وزن با مغزی کوچک نشان می‌دهد که او از جانوران دیگر سر بوده. اما دانشمندان هنوز نمی‌توانند به طور قطعی بگویند که آیا می‌توان فسیل‌های کشف شده را متعلق به نوعی سرده خاص و جداگانه دانست یا نه. آنها هنوز اظهار نظر در این باره را زود می‌دانند.

دکتر ویلیام هاکرت اسمیت از دانشگاه نیویورک و موزه تاریخ طبیعی آمریکا، که مسئولیت تحقیق و مطالعه درباره پاهای این فسیل‌های اکتشافی را بر عهده دارد، معتقد است پاهای آنها با پاهای انسان امروزی فرق داشته و برای راه‌پیمایی‌های طولانی طراحی شده بوده.

بقیه در صفحه ۴۹





این موجودات ۴۵ کیلویی که بیش از دو میلیون سال پیش زندگی می‌کرده‌اند، شباهت زیادی به انسان داشتند و احتمالا دارای مذهب و مناسک و آیین‌های خاصی بوده‌اند


اسکلت‌های کشف شده در غار از انسان نالدی

هیچ چیز بهتر از کار کردن به جای غصه خوردن، آدمی را به خوشبختی نزدیک نمی‌سازد

● موریس مترلینگ

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

می‌خواهم وقفم را پس بگیرم

سوال: سال گذشته از چهار ملکی که داشتم اقدام به وقف یکی از آنها کردم، اما هم اکنون دچار مشکل مالی فراوانی شده‌ام به نحوی که درصدد پس گرفتن آن مال وقفی هستم تا با آن بتوانم مشکلات مالی‌ام را برطرف کنم اکنون چند سوال از شما دارم:

۱: آیا امکان مسترد کردن آن مال وقفی وجود دارد؟

۲: اگر ممکن است چه راهی برای باز گرداندن آن وجود دارد؟

الوندی-تبریز

پاسخ:

"وقف عبارت است از اینکه عین مال حبس و منافع آن تسبیل شود"(ماده ۵۵ قانون مدنی)

۱: در پاسخ به پرسش نخست شما مواجه می‌شویم با سه ماده‌ی قانونی، "اگر واقف عین موقوفه را به تصرف وقف ندهد وقف محقق نمی‌شود و هر وقت به قبض داد یعنی به گونه‌ای که وقف در دسترس و تملک نهاد حقوقی قرار گرفت وقف تحقق پیدا می کند"(ماده ۵۹قانون مدنی)، "در قبض فوریت شرط نیست بلکه مادامی که واقف رجوع از وقف نکرده است هر وقت قبض بدهد وقف تمام است"(ماده ۶۰قانون مدنی)، "وقف بعد از وقوع آن به نحو صحت و حصول قبض لازم است و واقف نمی‌تواند از آن رجوع کند یا در آن تغییری بدهد یا از موقوف علیهم کسی خارج کند یا کسی را داخل در موقوف علیهم کند یا اگر در ضمن عقد متولی معین نکرده بعد از آن متولی قرار دهد یا خود به عنوان تولیت دخالت کند"(ماده ۶۱قانون مدنی)، پس با توجه به تمام توضیحات داده شده حتما برایتان محرز شد در صورتی که شما مال وقفی را به قبض داده باشید امکان رجوع از آن نیست که معنای لازم بودن عقد وقف نیز همین است، اما در صورتی که به قبض نداده باشید امکان رجوع دارید.

۲: همانطور که قید کردم در صورتی که مال را به قبض نداده باشید می‌توانید از آن رجوع کنید به عبارتی در چنین حالتی به علت عدم قبض اصلا وقفی صورت نگرفته است

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

محرومیت از ارث

سوال:

دو برادر و دو خواهر هستیم. پدرمان ۸ ماه پیش فوت شد. اینک عمه امان دادخواستی به دادگاه داده و مدعی شده که پدرم در زمان حیاتش خانه‌مان را به او فروخته است. یک مبایعه نامه هم ارائه کرده که در یکی از دفاتر مشاورین املاک تنظیم شده و دارای کد رهگیری است. خانه مزبور تنها ما یملک پدرم بوده و همان خانه‌ای است که مادرم و یکی از خواهرانم در آن زندگی می کنند. همگی ما از این موضوع شوکه شده‌ایم و آن را باور نداریم. سؤالات من از شما این است:

۱-این مبایعه نامه معتبر است؟

۲-آیا پدرم می‌توانسته تنها مایملک خویش را به شخصی غیر از وراثش واگذار کند؟

۳-چگونه باید در مقابل این ادعا از خودمان دفاع کنیم؟

۴-رسیدگی دادگاه نسبت به این موضوع در چه مدتی است؟

مهدی اسفندیاری- تهران

ارثی باقی نمانده

پاسخ:

یک-اصل بر صحت و اعتبار مبایعه نامه است. مگر اینکه خلاف آن در دادگاه ثابت شود. در ماده ۱۹۰ قانون مدنی شرایط اساسی صحت معامله ذکر شده که عقل و بلوغ از جمله این شرایط است.

بنابراین کسی که ادعای عدم صحت یک معامله را دارد، باید فقدان یکی از این شرایط را اثبات کند. مثلاً دلیل قوی ارائه کند که یکی از طرفین در هنگام معامله فاقد عقل بوده و یا به اجبار معامله کرده است. در غیر این صورت وفق ماده ۱۰ و ۱۸۳ قانون مدنی معامله مزبور که در قالب بیع انجام شده صحیح بوده و مبایعه نامه معتبر است.

دو-مسلماً هر انسان عاقل و بالغی حق دارد راجع به اموال خود تصمیم گیری کند. پدرتان نیز در زمان حیاتش از این حق استفاده کرده و ظاهراً خانه‌اش را به خواهرش فروخته است. بدین ترتیب دیگر ارثی باقی نمانده که وراثش بخواهند آن را مطالبه کنند.

سه-لازم است در جلسه اول رسیدگی امضاء و اثر انگشت پدرتان را مورد تردید قرار دهید. زیرا قاعدتاً شما مطمئن نیستید که امضاء و اثر انگشت متعلق به ایشان باشد.

در این صورت دادگاه یک نفر کارشناس تعیین خواهد کرد تا با توجه به اسناد دیگری که صدور آنها از جانب پدرتان مسلم است امضاء و اثر انگشت او را با امضاء و اثر انگشت ذیل مبایعه نامه تطبیق دهد. اگر کارشناس تأیید کرد که امضاء و اثر انگشت ذیل مبایعه نامه به پدرتان تعلق دارد دیگر دفاع موثری ندارید که انجام دهید. مگر اینکه ثابت کنید پدرتان در زمان انجام معامله فاقد توانایی عقلانی تشخیص نفع از ضرر بوده که با توجه به فوت آن مرحوم در هشت ماه قبل و عدم امکان انجام معاینات روانی بر روی ایشان،اثبات این موضوع محال است.

چهار-مدت رسیدگی قضایی به یک پرونده قابل پیش بینی نیست. حتی ممکن است چندین سال سپری شود. اما معمولاً چنین پرونده‌ای از ابتدای کار که با تقدیم دادخواست شروع می‌شود تا پایان یافتن آن که مرحله اجرای حکم است حدود ۱۲ تا ۱۵ ماه به طول می‌انجامد.

شماره مشاوره تلفنی:۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

طب سوزنی و ترک اعتیاد



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
یکشنبه بیست و شش مهرماه
مشاوره تلفنی از ساعت ۹ تا ۱۰

روانشناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۹ تا ۱۳

حمیده‌اخوان

ماسک خانگی برای درمان ریزش مو



✓روغن کنجد خواص بیشماری در پیشگیری و درمان ریزش مو دارد.
✓کسانی که ریزش مو دارند و سفیدی سرشان پیداست بهتر است که مخلوط حنا، روغن کنجد و بسمه را روی سر ضماد کنند.
✓حنا بدون رنگ نیست و خاصیت حنا به رنگ آن است؛ مخلوط حنا و بسمه رنگ قهوه‌ای بلوطی را ایجاد می کند و قرمزی رنگ حنا گرفته می‌شود. حنا تقویت کننده مغز است و قوه بینایی را زیاد می کند، همچنین در رفع ریزش مو نقشی حیاتی را ایفا می کند، در طب سنتی حکما برای حنا اهمیت زیادی قائل می‌شوند .
✓گاهی عطاری‌ها به بسمه رنگ حنامی گویند چرا که قرمزی رنگ حنارا می گیرد. روغن کنجد خواص بیشماری در پیشگیری و درمان ریزش مو دارد و در کتب طب سنتی آمده است که شستن موها با آب حاصل از خیساندن کنجد از ریزش مو جلوگیری می کند.

ضماد رفع ریزش مو:

✓یک قاشق مرباخوری حنا همراه با نصف قاشق مرباخوری بسمه، باید دانست که همیشه مقدار بسمه نصف مقدار حنا است همراه با یک عدد زرده تخم‌مرغ محلی البته اگر زرده تخم‌مرغ محلی نبود زرده تخم‌مرغ عادی نیز کفایت می کند، سپس روغن کنجد را آرام آرام به ضماد اضافه شود تا مانند ماست روان و شل شود. این مقدار ضماد کم است و فقط برای کف سر بوده، البته افراد می توان این مقدار یاد شده را تا ۱۰ برابر افزایش دهند و به کل سرشان بمالند. ضماد را به کف سر زده و ماساژ داده شود؛ حداقل ۲ ساعت باید سر را با کلاه یا روسری که کف سر و موها با محیط بیرون تماس نداشته باشد، پوشاند.
✓انجام چنین عملی بر کف سر و استفاده از ضماد حنا، بسمه و روغن کنجد با زرده تخم‌مرغ حداقل باید ۴۰ شب انجام شود تا درمان کامل شود .
✓این کار ممکن است که برای افراد سخت به نظر آید، ولی نقشی حیاتی برای کسی که ریزش مو دارد و سفیدی سرش دارد نمایان می‌شود، ایفا می کند.
✓حنا از دیدگاه طب سنتی بسیار قابض است و از ریزش مو جلوگیری می کند، همچنین روغن کنجد هم باعث رویش مجدد موها می‌شود .

لیلا شیربیگی- متخصص طب سنتی

آب برای سلامتی معجزه می کند

با مصرف آب کافی لاغر بمانید: اگر سعی میکنید وزن کم کنید، آب را فراموش نکنید. آب متابولیسم را افزایش داده و به احساس سیری کمک میکند. نوشیدنیهای مملواز کالری را با آب جایگزین کنید و پیش از هر وعده غذا یک لیوان آب بنوشید تا زودتر احساس سیری پیدا کنید. نوشیدن آب بیشتر، کمک میکند متابولیسم تان افزایش یابد، به خصوص در صورتی که آب سرد مصرف کنید چون بدن باید برای گرم کردن آب تلاش کند و مقداری کالری بیشتر بسوزاند.

آب انرژی شما را افزایش می‌دهد: اگر احساس میکنید خسته و بی رمق هستید، آب بخورید. بی آب شدن بدن احساس خستگی ایجاد میکند. مقدار مناسب آب به قلب کمک میکند خون را به طور موثرتری پمپ کند و به همه جای بدن برساند. آب میتواند به انتقال اکسیژن و مواد مغذی دیگر به سلولهای سرتاسر بدن کمک کند.

کاهش استرس با آب: حدود هفتاد تا هشتاد درصد از بافتهای مغز را آب تشکیل میدهد. اگر بی آب شده‌اید، بدن و مغزتان تحت فشار و استرس قرار میگیرند. اگر احساس تشنگی میکنید به این معنی است که تا حدی بی آب شده‌اید. برای کاهش سطح استرس در بدن، یک لیوان آب در کنار خود داشته باشید و هنگام ورزش حتما یک بطری آب همیشه همراه خود داشته باشید و مرتب از آن جرعه جرعه بنوشید.

کمک عضلات با آب کافی: نوشیدن آب به جلوگیری از کرامپ عضلات کمک کرده و حرکت مفاصل بدن را روان میکند. وقتی به خوبی آب بدن را تامین میکنید، مدت بیشتر و با شدت بیشتر میتوانید بدون خستگی و از دست دادن انرژی، ورزش کنید.

مواد مغذی به پوست برسانید: خطوط ریز و چین و چروکهای پوست، در صورت بی آب شدن بدن، عمیقتر میشوند. آب یک کرم طبیعی زیبایی است. نوشیدن آب باعث هیدراته شدن سلولهای پوست شده و آنها را شاداب نگه میدارد بنابراین پوستتان جوانتر میشود. همچنین آب، مواد زاید را خارج ساخته و جریان خون را بهبود میبخشد بنابراین پوست درخشانتر و صافتر میشود.



راه‌هایی برای هضم بهتر

✓در طب سنتی آمده است که پنیر همراه با نعناع و ترخون مصرف شود.
✓مصرف نعناع با ترخون همراه با پنیر بسیار مناسب است، چرا که پنیر هضمش سخت است و همراه با سبزی‌های یاد شده هضمش بهتر صورت می‌پذیرد .
✓اگر پنیر همراه با گردو مصرف شود، چاق کننده است، همچنین مصرف پنیر همراه با گردو، نعناع و آویشن نیز چاق کننده است؛ ترخون ضرر پنیر برای بدن را از بین می‌برد .
✓بادرنجبویه خشک شده بسیار مقوی قلب است و هضم غذا را بهتر می‌کند. در میان گیاهان دارویی بادرنجبویه جزو بهترین آرامبخش‌هاست چرا که قلب را قوی کرده و اظطراب را بر طرف می‌کند .
✓بادرنجبویه از نظر شکل ظاهری شبیه نعناع است و بوی شبیه لیمو دارد. دم نوش بادرنجبویه نوشیدنی بسیار عالی و خوش طعم بوده و برای افرادی است که یک روز کاری سخت را گذرانده‌اند چرا که هم قلب را تقویت می کند و هضم غذا را بهبود می‌بخشد .
✓هضم سبزی تربچه، پیازچه و شاهی مشکل است ولی برای همه عمومیت ندارد چرا که برخی از معده‌ها قوی بوده و مشکلی ایجاد نمی‌کند .
✓زمان‌هایی که گرسنگی طولانی می‌شود بهتر است در وعده‌ای که غذا مصرف می کنید از سبزی‌هایی مانند تربچه و پیازچه و شاهی استفاده نکنید چرا که هضم غذا دچار اختلال می‌شود .
✓در منابع طب سنتی آمده است که مصرف سبزی‌هایی مانند تربچه و پیازچه و شاهی موجب فساد هضم و سوءهاضمه می‌کنند .
✓کوکو سبزی که خوب پخته نشده یا سبزی خوردن که خوب جویده نشود را معده نمی‌تواند به خوبی هضم کند چرا که انسان نمی‌تواند ساختار سلولزی گیاه را هضم کند و فقط از مواد درون ساختار استفاده می‌کند .

وقتی آرزویی وجود دارد، کامیابی نمی تواند خیلی دور باشد

●دبلیو.سی. فیلدز

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سید فریبا زواره‌ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
fariba_zavarei@yahoo.com

این هفته: زندان مرکزی ورامین

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

اگر طلاق نبود شاید اینجا نبودم

پسر موهای آشفته‌ای داشت. در صورتش جای چندین زخم قدیمی بدجور خودنمایی می کرد. البته فقط صورتش نبود. تقریبا تمام دست‌هایش مملو از خطوط کج و معوج اثر زخم بود.

از پف چشم‌هایش فهمیدم تازه از خواب بیدار شده، اگر چه خودش انکار می کرد اما حتی از صدای گرفته‌اش هم می‌شد فهمید که دقایقی قبل بیدار شده. مثل خیلی از جوان‌ها، قبل از هر سخنی، منکر هر گونه ارتکاب جرم شد و گفت: ما را الکی آوردند اینجا. ما کاری نکرده بودیم. یک جایی بودیم یک اتفاقی افتاد، ما را هم گرفتند و با آنها آوردند.

گفتم: بعد آنها چه کار می کردند و چه اتفاقی افتاد که آنها را گرفتند و شما را هم گرفتند؟

پسر کمی موهای ژولیده و آشفته‌اش را خاراند و گفت: خلاف می کردند!

بعد هم خندید. انگار خودش هم از استدلالش خنده‌اش گرفته بود. گفتم: پس بیا اصلا با هم بحث نکنیم، تو ماجرای زندگی‌ات را تعریف کن، بعد بگو آنها چه خلافی می کردند که تو هم با آنها گیر افتادی.

پسر گفت: از اول اول بگویم.

گفتم: بله از اول اول.

پسر گفت: خدارا شکر پس بالاخره یک نفر پیدا شد که پای حرف‌های دل ما هم بنشیند و بفهمد ما از شکم مادرمان خلافکار به دنیا نیامدیم.

چشم که باز کردم در خانه ما همیشه دعوا بود. پدرم، مادرم را کتک می‌زد و مادرم به زنده و مرده پدرم فحش می‌داد. پدرم هم فحش می‌داد هم کتک می‌زد. ما هم از ترسمان یا یک گوشه‌ای قایم می‌شدیم یا از خانه فرار می کردیم. من نمی‌دانم اینها که یک ساعت با هم خوب نبودند چرا پنج نفر دیگر را بدبخت کردند؟ حداقل همان اول بسم ا... طلاق می گرفتند و پنج تا بدبخت به بدبخت‌های دنیا اضافه نمی کردند. خدارا شکر که بعد از تولد پنجمی طلاق گرفتند وگرنه معلوم نبود چند نفر دیگر باید مثل من می‌شدند.

مادرم بهانه‌اش این بود که پدرم خرجی نمی‌دهد. رفیق‌باز است، پول‌هایش را برای خودش خرج می کند. پدرم هم که یک کارگر روزمزد بود می گفت تنها پولی که برای خودش خرج می کند چهار نخ سیگاری است که در روز می کشد. خلاصه دعوای خانه ما همیشه سر نان بود.

طلاق که گرفتند، هیچ کدام ما را قبول نکردند. مادرم می گفت مگر اینها را از خانه پدرم آوردم؟ و پدرم می گفت مگر وقتی تو را گرفتم اینها را داشتم؟ خدارا شکر که پدربزرگ و مادربزرگ پیری داشتیم که در خانه شان را باز کردند و ما رفتیم آنجا.

من بچه سوم بودم. یک خواهر و یک برادر بزرگتر از خودم داشتم و یک خواهر و برادر کوچکتر از خودم. وقتی پدر و مادرم از هم جدا شدند، خواهر و برادر بزرگتر از من چهارده ـ پانزده ساله بودند و من دوازده یا سیزده سال داشتم. خواهر کوچکتر از من تازه کلاس اول دبستان بود و برادر کوچکم یکی ـ دو ساله بود. او را به پرورشگاه دادند. من و بقیه هم رفتیم خانه پدربزرگم. برادرم که از من بزرگتر بود یکی ـ دو سال بعد رفت و هیچ وقت برنگشت. پدربزرگم، خواهرم را به یک مرد زن و بچه دار، شوهر داد. من همانجا ماندم، اما چه ماندنی؟

درس که نخواندم. یعنی تا چهارم دبستان فقط مدرسه رفتم، بعد هم که طلاق و طلاق کشی شد و همه آواره شدیم. از وقتی هم که آمدیم خانه پدربزرگم فقط دلمان خوش بود یک سقفی بالای سرمان است. پدرم گاهی خرجی ما را به پدرش می‌داد. اما همیشه نه... چون زن گرفته بود. مادرم هم همین که دید پدرم زن گرفته، شوهر کرد تا از پدرم عقب نماند. هیچ کس به فکر من و بقیه نبود. اصلا انگار وقتی طلاق گرفتند ما را هم طلاق دادند. شاید بین همه ما فقط خواهر کوچکم کمی خوش شانس بود. پدربزرگم فقط چهار پنج سال بعد از طلاق پدر و مادرم زنده بود. بعد از فوت او، خواهرم که آن موقع یازده ـ دوازده سال داشت، دست به دامن همسایه‌ها شد و آنها او را بردند بهزیستی. البته برادر کوچکم هم که بهزیستی بود، زندگی‌اش بهتر از ما بود. من یک بار به دیدن خواهرم رفتم. درس می‌خواند. می گفت بهزیستی خیلی بهتر از خانه خودمان و خانه پدربزرگمان است. کاش من هم همان روزها می‌رفتم آنجا.

پدربزرگم که مُرد من در به در شدم. دور کوچه و خیابان‌ها پرسه می‌زدم و شکمم را با گدایی یا ته مانده غذای دیگران سیر می کردم. البته یک بار رفتم خانه پدرم. ولی نامادری‌ام مرا از خانه بیرون انداخت. گفت بروم خانه مادرم. برای چه به آنجا آمده‌ام؟ وقتی مادرم با شوهرش خوش می گذراند او چرا باید بچه‌اش را نگه دارد؟!

سراغ مادرم اصلا نرفتم. چون می‌دانستم او هم می گوید برو سراغ پدرت!

بچه نبودم. شانزده ـ هفده سالم بود، دلم نمی خواست مثل یک تکه آشغال پرتم کنند بیرون... گفتم اشکالی ندارد. فکر می کنم پدر و مادرم مرده اند و من کسی را ندارم. کار می کنم و خرج خودم را درمی آورم. اما نه حرفه‌ای بلد بودم. نه درس خوانده بودم. نه کسی بود دستم را بگیرد و بگوید من ضمانتش را می کنم.

خیلی بدبختی و دربه دری کشیدم بالاخره یک نفر پیدا شد دلش برایم سوخت گفت بیا مغازه من پادو شو... نمی‌دانید اولین کار چه لذتی داشت. صبح زودتر از صاحب مغازه پشت در نشسته بودم. چون شب را همان جا پشت در خوابیده بودم. صاحب مغازه که آمد، جارو و آفتابه را داد دستم و گفت جارو بزن... جنس از انبار می آوردم، کف مغازه را تمیز می کردم. خلاصه هر کاری از دستم بر می آمد انجام می‌دادم. به صاحب مغازه گفته بودم مزدم را هفتگی بدهد. فکر کنم هفته‌ای پنجاه هزار تومان به من داد. این پول برای من خیلی زیاد بود. یک سال آنجا کار کردم. جنوب شهر یک اتاق اجاره کردم. ماهی صد هزار تومان. یعنی نصف دستمزدم. اتاقم هیچ چیز نداشت. چند تا مقوا از مغازه آورده بودم، روی آن می خوابیدم. زمستان هم با یک چراغ نفتی آنجا را گرم می کردم. گاهی هم برای خودم غذا درست می کردم. سه ـ چهار تکه اسباب و اثاثیه خریده بودم. قابلمه، ماهی تابه، تشک ابری، پتو البته همه اینها را از بازار سید اسماعیل دست دوم که چه عرض کنم دست دهم خریده بودم. البته اوستا هم وقتی فهمید خانواده‌ام مرا بیرون انداخته‌اند دلش برایم سوخت. هم دستمزدم را بیشتر کرد، هم هر از چند گاهی وسایلی برایم می آورد. گاهی لباس، گاهی خوراکی و غذا. خلاصه همه چیز خوب بود. حتی کمی پس انداز داشتم. انگار همه چیز داشت خوب می شد، تا اینکه یک شب زمستان، مغازه آتش گرفت.

سیم برق اتصالی کرد و افتاد روی فندک هایی که فروشی بود، فندک ها منفجر شدند همه چیز سوخت. چون نیمه شب زمستان این اتفاق افتاد و دیر متوجه آتش سوزی شدند، همه چیز در آتش سوخت. بدتر از همه اینکه مغازه بیمه نبود. همه چیز یک شبه نابود شد. به اوستا گفتم می‌مانم و تا هر وقت شد، بدون دستمزد پیش او می‌مانم تا وقتی دوباره همه چیز درست شود. اما اوستا گفت نمی‌تواند. مغازه را فروخت. کمی پول به من داد و رفت خانه نشین شد. نمی‌دانم کاش آن پول را به من نمی‌داد. کاش هیچ وقت آن اتفاق نمی‌افتاد. چون بعد از آن اتفاق بود که همه چیز زندگی من عوض شد. پول اوستا را در جیبم گذاشتم و گفتم یک روز، فقط یک روز برای دلم زندگی کنم. اما همان یک روز، زندگی‌ام

را به این روز انداخت.

سوار اتوبوس شدم و از جنوبی‌ترین نقطه تهران رفتم تا شمالی‌ترین نقطه شهر. احساس می‌کردم به یک شهر که نه، به یک کشور دیگر رفته‌ام.

همه چیز یک شکل دیگر بود. از سر و وضع آدم‌ها تا حتی کوچه‌ها و خیابان‌ها و شکل خانه‌هایشان. اصلا دلم نمی‌خواست از آنجا برگردم به همان کوچه‌های تنگ و باریک.

آن شب را در یکی از پارک‌های بالای شهر ماندم. همان شب بود که با چند تا ساقی مواد آشنا شدم.

من در طول زندگی‌ام خیلی بدبختی کشیدم. از نداری تا آوارگی. پدر و مادرم خیلی ظلم به ما کردند. اما خلاف هیچ وقت در زندگی‌مان نبود. ولی آن شب وقتی در خیابان‌های بالای شهر راه رفتم و آن خانه‌های قشنگ را دیدم و آرزو کردم ای کاش... ای کاش یک روز من هم صاحب یکی از این خانه‌ها شوم. همان آرزو و همان خیال، باعث شد تا فقط یک شب ماندن در آن پارک لعنتی این فکر را به ذهنم بیندازد که من هم ساقی مواد شوم. شاید یک روزی آنقدر پولدار شوم که به آرزوهایم برسم!

به یکی از بچه‌های ساقی گفتم تا مرا هم به فروشنده مواد آشنا کند. گفت اگر ببرد نباید در آن پارک مواد بفروشم. باید جایی دیگر را پیدا کنم. گفتم تو ببر جایش با خودم... فردای آن شب رفتیم سراغ مواد فروش. نقدی معامله کردیم. پولی را که اوستا داده بود، دادم و مواد خریدم شیشه بود و با قرص. اصلا لازم نشد بروم پارک. همان دور و اطراف فروختم. شب بعد و شب بعد و شب بعد. پول درمی‌آوردم، اما نمی‌ماند. لباس می‌خریدم. کفش می‌خریدم. می‌رفتم رستوران غذا می‌خوردم. انگار پول برکت نداشت.

کمی بعد از خرید و فروش مواد خسته شدم. یکی دو بار نزدیک بود گیر کنم. اگر زندگی خودم نبود افتاده بودم به هچل. با چند تا از بر و بچه‌های پارک رفیق شدم. گفتند برویم سراغ کیف قاپی و کف زنی. می‌گفتند اگر سراغ آدم حسابی‌ها برویم یک بار که کیف بزنیم اندازه یک ماه ساقی بودن پول درمی‌آوریم. دنبالشان راه افتادم. یکی از بچه‌ها یک موتور کف رفته بود، با آن می‌رفتیم. نوبتی و شیفتی. موتور صبح دست دو نفر بود، ظهر دست دو نفر، عصر، و شب هم همینطور. دو نفر، دو نفر تقسیم می‌شدیم. شب هر چه را از صبح درآورده بودیم می‌ریختیم وسط تقسیم می‌کردیم.

این زخم‌های دستم و پاهایم مال همان روزهاست. از موتور می‌افتادیم زمین. تصادف کردیم، اما هر چه بود ادامه می‌دادیم. من هدف داشتم اما راه را اشتباه رفته بودم، چون باد آورده را باد می‌برد. یک سال کیف قاپی کردیم. همه را جمع کردم در همان اتاق اجاره‌ای پایین شهر، یک شب رفتم دیدم دزد به من زده... هر چی را جمع کرده بودم برده بود. عاقبت دزدی همین است دیگر.

بدجور ناامید شدم. شب بعد بچه‌ها گفتند کف زنی و کیف قاپی هم فایده‌ای ندارد. برویم خانه رویی... گفتند داخل هر کدام از این خانه‌ها آنقدر پول و طلا و جواهر هست که زندگی همه ما را زیر و رو کند. راستی یادم رفت، آن موقع‌ها معتاد هم شده بودم. شیشه می‌کشیدم. خیلی توهم داشتم. همیشه فکر می‌کردم من سوپرمن هستم. قهرمانم. هر کاری از من برمی‌آید. احساس قدرت الکی داشتم. بقیه هم مواد می‌زدند. اما من بیشتر از همه درگیر توهم بودم. خیلی از این زخم‌های صورتم مال همان روزهاست. دائم با این و آن درگیر می‌شدم و کتک و کتک کاری. دست آخر هم ناکار می‌افتادم یک گوشه.



به هر حال آن روز رفتیم اطراف را گشتیم. کوچه‌ها و خیابان‌های فرعی را. بیشتر خانه‌ها دوربین داشتند. برای همین نمی‌شد رفت. بالاخره یک خانه خیلی بزرگ و شیک پیدا کردیم. همان را زیر نظر گرفتیم. یکی دو روز آن اطراف پرسه زدیم تا بالاخره فهمیدیم بین ساعت ده تا دوازده صبح خانه خالی است، اما بچه‌ها گفتند روز خطر دارد. باید یک شب که آنها خانه نیستند برویم. آخر هفته بود که دیدیم صاحب خانه و زن و بچه‌اش از خانه بیرون رفتند. چمدانهایشان را روی باربند ماشین بسته بودند، معلوم بود چند روزی به سفر می‌روند. بچه‌ها شاد و خندان گفتند همان شب کار خانه را تمام می‌کنند. یکی از بچه‌ها ماشین آورد. می‌گفت مال برادرش است. نمی‌دانم راست گفته بود یا نه. اما به هر حال ماشین آورد. معلوم بود به راحتی نمی‌توانیم وارد آن ساختمان شویم. بچه‌ها به سختی قفل‌های در را شکستند. داخل که رفتیم هر کس هر چیزی دم دستش می‌آمد را برمی‌داشت. از گوشی موبایل گرفته تا دستگاه بازی بچه‌ها. در عرض یک ساعت جمع کردیم و رفتیم. هیچ کس هم هیچ چیز نفهمید. یکی از بچه‌ها مالخر داشت. همه چیزهایی را که دزدیده بودیم، بردیم به او دادیم. او هم همه را یک جا خرید و ده میلیون بابت همه آنها به من داد. اما شاید چیزهایی که ما به او دادیم، بیشتر از شصت ـ هفتاد میلیون می‌ارزید، ولی مال دزدی بود! به هر حال همه فکر می‌کردیم همه چیز فروخته شده، اما نمی‌دانستیم یکی از بچه‌ها گوشی تلفن خارجی را برای خودش برداشته. گوشی که شاید تا آن روز من دست کسی ندیده بودم و البته خیلی هم تعجب کردم که چرا صاحبخانه آن را با خودش نبرده. البته بچه‌ها گفتند شاید فراموش کرده، یکی هم گفت اینها اینقدر از تلفنشان بیزار می‌شوند که وقتی سفر می‌روند آن را نمی‌برند و بعد هم هر کس کارشان داشته باشد می‌گویند یادمان رفت ببریم. اما ما نمی‌دانستیم این گوشی، را عمداً روی میز و جلوی دست گذاشته‌اند. این گوشی سیستمی داشت که نشان می‌داد کسی که آن را برداشته الان کجاست. به همین راحتی. صاحب خانه وقتی از سفر برگشت و متوجه دزدی شد از طریق همان گوشی به راحتی یکی از بچه‌ها را پیدا کرد. فقط یک ساعت در آگاهی ماندن او را به حرف آورد و بقیه را فروخت و همگی در عرض کمتر از یک روز گیر کردیم. البته ما را وقتی گرفتند که داشتیم مواد مصرف می‌کردیم! و علاوه بر دزدی و کیف قاپی، مواد هم به جرممان اضافه شد و الان هم که اینجا هستم. البته هنوز بلاتکلیفم، چون من در زندان هم دعوا و مرافعه کردم و این هم به جرم‌هایم اضافه شده. می‌گویند پرونده‌ام خیلی سنگین است. معلوم نیست تا کی باید اینجا بخوابم. فقط کاش پدر و مادرم بودند و حال و روز بچه‌شان را می‌دیدند. شاید اگر آنها طلاق نمی‌گرفتند، الان من اینجا نبودم.

در پرانتز:

(مشکل بچه‌های طلاق چیزی نیست که تا به حال در موردش ننوشته باشیم. اما اینکه پدر و مادری تا این اندازه نسبت به سرنوشت بچه‌هایشان بی‌اعتنا باشند، بسیار عجیب است. اینکه در میان دعوای دو نفر، پنج نفر که هیچ نقش و دخالتی در آن نداشته‌اند مجازات شوند، ناعادلانه‌ترین کاری است که در حق کسی می‌توان انجام داد. رفتاری که پدر و مادر این بچه‌ها با آنها داشته‌اند، درست مثل رفتار با گیاهان خودرویی است که باغبان‌ها با آنها دارند، کندن و دور انداختن، بدون آن که نگران لگدمال شدنشان باشی. طبیعی است وقتی با کسی رفتاری تا این حد ظالمانه شود، دچار سرخوردگی‌های روحی و روانی می‌گردد و در پی آن است تا به هر طریقی که شده، خود را بلند کند. به هر تخته پاره‌ای چنگ می‌زند، تا خود را نجات دهد. شاید تنها نقطه امید او در زندگی همان فرد صاحب مغازه بود که برای مدتی توانست این احساس را در او به وجود بیاورد که برای کسی اهمیت دارد. اما بعد از آن حادثه او برای دیده شدن، برای رسیدن به رویاهای دور و دست نیافتنی‌اش، به هر بیراهه‌ای پای گذاشت. او نه فقط برای گذران زندگی، یا به دست آوردن پول و یا رسیدن به آرزوهایش مرتکب این جرایم شد، بلکه برای آن که توانایی‌هایش را ثابت کند، به هر کاری دست زد، غافل از آن که، راهی که او می‌رود به ترکستان است. اکنون هم اگر بعد از دوران حبس مورد مشاوره‌های روانی قرار نگیرد و تمامی مشکلات و سرخوردگی‌های روحی و روانی‌اش برطرف نگردد، هیچ تضمینی وجود ندارد که بار دیگر، به جرم دیگر، در زندان دیگر او را نبینیم.)

فلسفه‌ام این است: من خودم هستم و هر کاری که مرا شاد کند و به دیگران ضرری نرساند انجام می‌دهم

● آنتونی هاپکینز

کیانا نصرت‌زاده

تجربه‌ام را با شما شریک شدم

در بیست و هفت سالگی برایم زن گرفتند. زنی آرام و مطیع که بتواند شلوغی‌ها و دردسرهای مرا تحمل کند. من هم اعتراضی نکردم. انگار خودم هم از این همه بیقراری خسته شده بودم

مرا فرستاده بودند سربازی تا به قول خودشان آدم شوم! بعد از اینکه پای پسر همسایه را شکستم و عمه شمسی را از پله‌ها چنان هل دادم که افتاد و شش ماه توی رختخواب خوابید و کلی شیطنت‌های کوچک و بزرگ دیگر، پدرم باور کرده بود که در روح من یک شیطان کوچک وجود دارد و من تقاصی هستم که باید در زندگی‌اش برای اشتباهاتش پس بدهد. در سیزده سالگی مرا فرستادند ده تا به قول خودشان دایی عباس از من یک مرد بسازد. آن بنده خدا هم بعد از یک سال مرا به شهر پس فرستاد و گفت دیگر پیر شده و نمی‌تواند از عهده من بربیاید.

خلاصه پدرم به هر دری زد تا مرا از خودش دور کند و گرفتاری‌هایی را که درست می‌کردم نبیند، اما نشد که نشد تا اینکه سنم به سربازی رسید. پدرم خودش دست مرا گرفت و برد اسمم را برای سربازی نوشت. خوب یادم است که رفت به سرهنگ گفت مرا یک جای دور بفرستد و تمام دو سال هم مرخصی ندهد تا مرد شوم! خوب یادم است سرهنگ آنقدر از این حرف پدرم خوشش آمد که از جا بلند شد و زد پشت پدرم و او را یک وطن پرست و مرد واقعی ایرانی خطاب کرد. اما هیچ کدام از این تعریف و تمجیدها لبخند به لب پدرم نیاورد جز وقتی که فهمید مرا به جزیره خارک فرستاده‌اند و گویا در آنجا به سربازها خیلی سخت می‌گیرند.

خوب یادم است. سال ۱۳۵۰ بود. فکر می‌کردم دیگر زنده از آنجا برنمی‌گردم. در حالی که دلم برای غذاهای خوشمزه مادرم و نگاه‌های مهربان مادر بزرگم تنگ شده بود، حسابی از دست پدرم عصبانی بودم که بالاخره کاری کرده که من برای همیشه از خانه دور بمانم.

دست خودم نبود. از بچگی انگار خداوند انرژی سه مرد را در من قرار داده بود که هیچ وقت نمی‌توانستم آرام و قرار داشته باشم. اما همان طور که پدر تصور می‌کرد، سربازی از من یک مرد ساخت. بعد از دو سال که ده کیلو وزن کم کرده بودم و پوستم حسابی سوخته و چروک‌های ریزی دور چشمم ایجاد شده بود، به خانه برگشتم. بازگشت غرور آفرینم اصلاً برای اهل محل خبر خوشی نبود و جز خانواده‌ام هیچ کس از دیدن من خوشحال نشد. هنوز مرا به چشم آن بچه شیطان زبان نفهمی می‌دیدند که با توپ، شیشه‌های خانه‌هایشان را می‌شکست یا با سر و صداهایش خواب ظهر را به آنها زهر مار می‌کرد. اما گذشت زمان بالاخره از روح سرکش من یک مرد ساخته بود.

پدرم کاری در اداره گمرک برایم دست و پا کرد که مدام باید به ماموریت می‌رفتم. از بندرعباس به انزلی، بعد به چابهار و هر نقطه دوری... من تنها کارمندی بودم که هیچ وقت از این ماموریت‌ها ناله و شکایت نمی‌کردم. پر انرژی بودم و این انرژی سرشار، این بار به نفع تمام شده بود.

در بیست و هفت سالگی برایم زن گرفتند. زنی آرام و مطیع که بتواند شلوغی‌ها و دردسرهای مرا تحمل کند. من هم اعتراضی نکردم. انگار خودم هم از این همه بیقراری خسته شده بودم. اما هنوز با دنیا سر جنگ داشتم تا اینکه پسر بزرگم به دنیا آمد و در همان سال‌های اول فهمیدیم او هم مثل پدرش کلی انرژی برای کار خرابی و شلوغ بازی دارد. وقتی پسرم را جلوی چشمم می‌دیدم، تازه می‌فهمیدم چه عذابی به خانواده‌ام داده‌ام... زنم اما به فکر چاره بود. به سراغ دکترهای مختلف رفت. همه می‌خندیدند و می‌گفتند مگر کسی به خاطر شیطنت و بازیگوشی بچه‌اش را می‌برد دکتر؟... اما زن من به این حرف‌ها اهمیتی نمی‌داد. بالاخره یکی از دکترها به ما توصیه کرد که پسرمان را به ورزش‌های قهرمانی تشویق کنیم. فکر نمی‌کردم کارساز باشد، ولی زنم او را به باشگاه برد و در یک رشته رزمی ثبت نام کرد.

او را در مدرسه‌ای که کمی از خانه دورتر بود، ثبت نام کرد و از او خواست هر روز تا مدرسه بدود و در راه برگشت هم با سرعت تمام این کار را تکرار کند. من فقط به کارهای زنم دقت می‌کردم. وقتی دیدم بچه‌ام چقدر خسته و در عین حال آرام به خانه برمی‌گردد، تصمیم گرفتم خودم هم این کار را انجام بدهم. پیاده به سر کار می‌رفتم و پیاده هم برمی‌گشتم. روزی چند بار برای خرید از خانه بیرون می‌زدم و شب‌ها چنان خسته بودم که تا سرم را می‌گذاشتم روی بالش می‌خوابیدم. این اولین تجربه من از آرامش بود. چیزی که مدیون همسرم بودم. پسرم در ورزش پیشرفت عجیب و غریبی داشت. مدام مدال می‌آورد و تازه من می‌فهمیدم این انرژی شیطانی که پدرم همیشه از آن شکایت داشت می‌توانست یک موهبت باشد.

حالا خیلی سال گذشته. من چهار بچه دارم و جز پسر بزرگم بقیه مثل مادرشان آرام و ساکت هستند. اما همسرم از پسر بیقرار من یک قهرمان جهانی ساخت. او مدال‌های زیادی دارد که به دیوار خانه آویزان کرده و مایه افتخار همه خانواده است.

دلم می‌خواست تجربه‌ام را با شما در میان بگذارم تا اگر شما هم بچه‌ای بیقرار و پرانرژی دارید، جوهر و گوهر ناب درون او را پیدا کنید تا به سعادت برسد. ■

از: ا.ح. درّی

شرح لحظه به لحظه از واقعه غدیر خم

با استناد به کتاب الغدیر (مرحوم علامه امینی)

سالروز عید غدیر برای ما شیعیان از چنان عظمتی برخوردار است که این عید مبارک را از بقیه اعیاد ما شیعیان متمایز و متفاوت می کند، چرا که در چنین روزی بود که اسلام و اسلامیت ما هویت خود را پیدا کرده و کامل شد. آن چنان که یکی از آیاتی که در روز عید غدیر در شأن امیرالمومنین (ع) نازل شد این آیه بود: "...الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دیناً..." "وامروز دین شما را به کمال رساندم و نعمت خود را بر شما تمام کردم واسلام را دین شما برگزیدم." امامیه و به طور کلی ما شیعیان بدون استثنا اتفاق نظر داریم که این آیه کریمه پیرامون نصّ غدیر نازل شده است. به طوری که بعد از بیان آن توسط پیامبر (ص)، تمام صحابه آن را درک کردند و عرب وعجم آن را فهمیدند و هر کس که این خبر به او رسید اظهار خوشحالی کرد. در این جا ما با استناد به کتاب گرانسنگ و معتبر **الغدیر** نوشته دانشمند مرحوم آیت ا... شیخ عبدالحسین امینی (ره) که منبع آن احادیث شیعه و سنی در باب غدیر است، حادثه مهم غدیر را باز گو می کنیم تا شما خوانندگان محترم بیشتر با جزئیات این حادثه مهم آشنا شوید.

پیامبر خدا(ص) در سال دهم هجری آهنگ زیارت خانه خدا کرده و مردم را به حج فرا خواندند در نتیجه گروه بسیار عظیمی از مردم به مدینه آمدند تا در انجام این تکلیف الهی آن حضرت را همراهی کنند. این تنها حجّی بود که پیغمبر (ص) بعد از مهاجرت به مدینه انجام دادند و هر گز نه قبل از آن و نه بعد از آن چنین عملی از آن حضرت سر نزد. **نام حج آخر پیامبر (ص) را در تاریخ با اسامی مختلفی از قبیل حج الوداع، حج الاسلام، حج البلاغ و حج الاتمام ثبت کرده‌اند.** آن حضرت با دو جامه ساده احرام که یکی را بر کمر بسته و دیگری را بر دوش افکنده بودند، به همراه خانواده خود و به اتفاق مهاجرین و انصار و سایر قبایل عرب از مدینه خارج شدند. اتفاق عجیبی که در میان راه به وقوع پیوست و باعث شد بسیاری از مردم از این سفر معنوی باز بمانند شیوع بیماری آبله یا حصبه بود. بنابراین عده‌ای دوباره به مدینه باز گشتند و بقیه به راه افتادند. جمعیتی که در کتب تاریخی معتبر شیعه و سنی نقل شده است حدود یکصد و چهارده هزار نفر بوده. به اضافه امیرالمومنین و یاران ایشان و ابوموسی که از یمن آمدند و به این جمعیت اضافه شدند. پس از اقامت چند روزه پیامبر (ص) و همراهان وانجام دادن فریضه حج آهنگ باز گشت به مدینه کردند



چون به محلی به نام غدیر خم در نزدیکی "جحفه" رسیدند، جبرائیل امین فرود آمد و از جانب خداوند بزرگ این آیه را نازل کرد "ای پیامبر آن چه را که از سوی پروردگارت نازل شده به مردم برسان." **"جحفه منزلگاهی است که راه اهل مدینه و مصر و عراق همه از آن جا منشعب و جدا می‌شود** و ورود پیغمبر (ص) و همراهان به آن نقطه در روز پنجشنبه هجدهم ذی الحجه انجام گرفته است اما در ادامه پس از آن که امین وحی الهی این آیه را نازل و از طرف خداوند به آن حضرت امر کرد که علی (ع) را به ولایت و امامت معرفی و منصوب فرماید و همچنین اطاعت آن امام را بعد از شخص پیامبر (ص) بر همگان واجب کند، آن جا بود که افرادی که جلوتر از کاروان در حرکت بودند به دستور پیامبر باز گشتند و افرادی که از کاروان عقب تر بودند به محض ورود به محل غدیر متوقف شدند. ولوله‌ای در کاروان به راه افتاد. تقریبا همه متوجه شده بودند که واقعه مهمی در شرف اتفاق است جمعیت بی‌صبرانه منتظر بودند که از جزئیات این حادثه مهم باخبر شوند. هوا به شدت گرم بود و هر کس گوشه‌ای یا در سایه درختی پناه گرفته بود. عده‌ای دیگر که محل مناسبی برای ایستادن پیدا نمی کردند قسمتی از ردای خود را بر سر و قسمتی را زیر پا انداختند. بعد از اقامه نماز ظهر به امامت پیامبر (ص)، ایشان بر محل مرتفعی که بر جهاز شتران ترتیب داده بودند، خطبه‌ای را با صدای بلند این چنین آغاز کردند "حمد و ستایش خدایی را است که از او یاری می خواهیم و به او ایمان داریم و توکل ما به اوست و جز او راهنمایی نداریم... همانا خداوند دانای مهربان مرا آگاه فرمود که قرآن و عترت من (خاندانم) هرگز از من جدا نمی‌شوند تا در کنار حوض کوثر بر من وارد شوند و من همواره عدم جدایی کتاب و عترت را از پروردگار خود درخواست کردم. بنابراین بر آن دو پیشی نگیرید و از پیروی آن دو باز نایستید و کوتاهی نورزید که هلاک خواهید شد. سپس دست حضرت علی (ع) را گرفت و بالا برد تا آن جا که سفیدی زیر بغل هر دو نمایان شد و مردم همه متوجه آن شدند، فرمود: "ای مردم، کیست که بر اهل ایمان بر خود آنها سزاوارتر باشد؟ گفتند: خدا و رسولش داناترند. فرمود: همانا خدا مولای من است و خدا مولای مومنان و برای ایشان از خودشان سزاوارتر، پس هر که من مولای اویم اینک علی مولای اوست و این سخن را سه بار و بنا به گفته احمد بن حنبل، چهار بار تکرار کردند. بعد از آن، دو دست مبارک خود را به سوی آسمان بلند کردند و فرمودند: "بار خدایا دوست بدار آن کسی را که علی را دوست دارد و دشمن بدار آن که او را دشمن دارد و یاری فرما یاران او را و خوار گردان دشمنان او را، و علی را معیار حق و باطل قرار ده. آن گاه بلند فریاد زدند باید حاضران این امر را به غایبان برسانند و ابلاغ نمایند" هنوز جمعیت پراکنده نشده بود که جبرائیل (ع) نازل شد و خطاب به پیامبر این آیه را نازل کردند: "امروز دین شما را کامل و نعمتم را بر شما تمام کردم و اسلام را دین شما برگزیدم." و این چنین بود که واقعه مهم و الهی غدیر خم رقم خورد و در بسیاری روایی شیعه و سنی ثبت و ماندگار شد و برگ زرینی در تاریخ جهان اسلام ورق خورد.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام سفر معصیت

۱ ـ اگر انسان بداند در سفری که می‌خواهد برود، مرتکب معاصی و محرمات خواهد شد، آیا نمازش شکسته است یا تمام؟

مادامی که سفر او به خاطر ترک واجب یا فعل حرامی نباشد، نماز او مانند سایر مسافران شکسته است. در غیر این صورت باید نماز را کامل بخواند.

۲ ـ کسی که بدون قصد معصیت مسافرت کند، ولی در بین راه برای ادامه و تکمیل سفر قصد ارتکاب معصیت نماید، نمازهایش چه حکمی دارد، آیا نمازهای شکسته‌ای که در طول راه خوانده صحیح است یا خیر؟

واجب است از زمانی که قصد استمرار سفر به خاطر معصیت کرده، نمازش را تمام بخواند و نمازهایی را که شکسته خوانده باید اعاده کند و تمام بخواند.

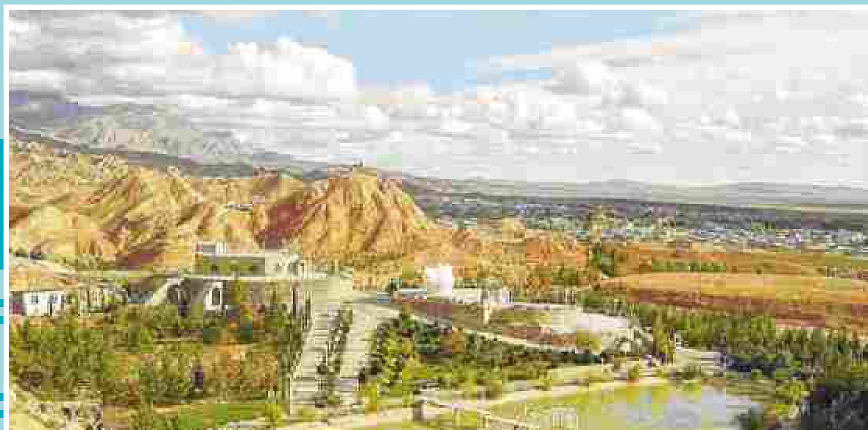
۳ ـ سفر برای تفریح یا خرید مایحتاج زندگی با فرض فراهم نبودن مکانی برای نماز و مقدمات آن در مسافرت چه حکمی دارد؟

اگر بداند در سفر مبتلا به بعضی از واجبات نماز می‌شود واجب است به آن سفر نرود مگر آن که ترک آن برای او ضرر یا مشقت داشته باشد. در هر صورت جایز نیست نماز در هیچ حالی ترک شود.

کسی که از آفریدگار اطاعت کند نارضایتی مردم برایش اهمیتی نخواهد داشت ● امام هادی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

آبشار ایزی واسفراین



آنچه بیش از همه مورد توجه توریست‌های داخلی و خارجی قرار می‌گیرد، آبشار ایزی یا آبشار ایزی اسفراین است

ایزی نام روستایی در بخش مرکزی شهرستان سبزوار، در استان خراسان رضوی است. این روستا حدود ۶ کیلومتر تا جاده اصلی فاصله دارد و از بزرگترین روستاهای منطقه وجمعیت آن ۵۱۳۲نفر است. روستای ایزی از نزدیک ترین روستاها به شهر دیدنی سبزوار است و قدمت چند هزار ساله دارد. فضای دیدنی و زیبا و وجود بناهایی همچون مسجد جامع ایزی باعث جذب مسافران و بازدید کنند گان می‌شود. آیین نخل گردانی در ماه محرم که در روز عاشورا انجام می‌شود نیز بسیار دیدنی است. اما آنچه بیش از همه مورد توجه توریست‌های داخلی و خارجی قرار می گیرد، آبشار ایزی یا آبشار ایزی اسفراین است.

این آبشار در پنج کیلومتری روستای ایزی و در دامنه‌های غربی کوه‌های شاه جهان و در پانزده کیلومتری جنوب شرقی شهر اسفراین قرار دارد. چشمه‌های آب فراوانی در این منطقه وجود دارد و دره‌ها نیز عمدتا رودخانه‌هایی دائمی در دل خود دارند. این وضعیت علاوه بر اینکه موجب تنوع و گسترش انواع گونه‌های زیستی گیاهی و جانوری منطقه و خصوصا پرندگان شده است، چشم اندازهای زیبایی راایجاد کرده که بر جذابیت منطقه افزوده است. همچنین احداث سدی بر رودخانه سر چشمه که از مرز شمالی منطقه می گذرد، زیستگاه مناسبی را برای تعدادی از گونه‌های آبزی فراهم کرده است.



این آبشار از رودخانه‌ای به همین نام سرچشمه می گیرد. این رودخانه از لوشی بینی در جنوب شروع شده و پس از عبور از آبشار ایزی، مقداری از اراضی کشاورزی ایزی را هم آبیاری می کند. آبشار از فراز صخره‌ای سی متری جریان می‌یابد. برای رفتن به آبشار، تا کنار آن را نیز می‌توانید با موتور سیکلت طی کنید، اما با خودرو تنها تا سیصد متری آن می توان رفت. اطراف این آبشار دو پله‌ای، سرسبز و زیبا است و از آب آن برای آبیاری مزارع روستا استفاده می‌شود. در کنار این آبشار می‌توان سرخس دارویی پرسیاوشان را یافت.

اما بازدید از طبیعت اسفراین که در ۱۵ کیلومتری شمال غربی این آبشار قرار دارد هم خالی از لطف نیست. حتی برخی این آبشار را بیشتر به آبشار اسفراین می‌شناسند. اسفراین از دو بخش کوهستانی و کم ارتفاع به‌وجود آمده است. بخشی از رشته کوه آلاداغ در شمال و شرق این شهرستان قرار گرفته و بلندترین نقطه آن، قله کوه شاه جهان با ارتفاع ۳۰۳۲ متر است. دشت اسفراین در پای کوه آلاداغ و دشت صفی آباد در دامنه شمالی جوین گسترده شده است. به طور کلی قسمت‌های شمالی و شرقی اسفراین دارای آب و هوای معتدل کوهستانی و قسمت‌های جنوبی دارای تابستان‌های گرم و خشک و زمستان‌های سرد است. بخش قابل توجهی از زمین‌های ناحیه اسفراین از جنگل‌ها و مراتع پوشیده شده است. در ارتفاعات درختان و درختچه‌هایی مانند پسته، انار، سماق، زبان گنجشک، انجیر، زالزالک و ارغوان وجود دارد و مراتع این ناحیه نیز از گیاهانی که مصرف دارویی دارند، مانند شاه تره، گل زرد، خاکشیر، درمنه، گل گاوزبان، کاسنی، ختمی و شیرین بیان پوشیده شده است. از دیگر نقاط دیدنی اسفراین می‌توان به بر کانلو، نوشیروان و اردغان اشاره کرد.



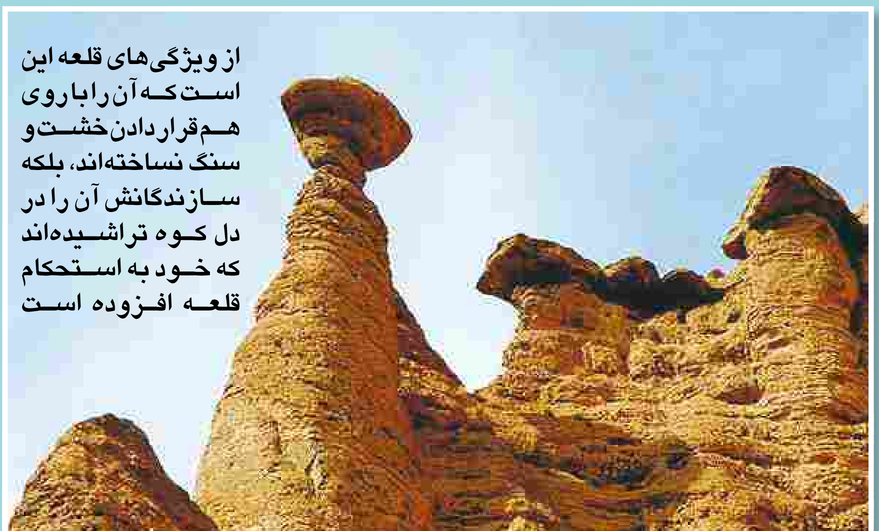


قلعه بهستان



قلعه بهستان که آن را **کهن دژ** هم می‌نامند، یکی از ۲۰ قلعه تاریخی شهرستان ماه‌نشان در استان زنجان است. از ساختار و موقعیت آن مشخص است که از قلعه‌های دفاعی و نظامی بوده که تا قرن ۵ هجری نیز از آن استفاده می‌کردند و قدمتش به دوران هخامنشیان برمی‌گردد. قلعه در دل کوهی که خاک سفتی دارد، بنا شده است. طراحی قلعه به گونه‌ای است که طبقات بالایی برای دفاع و نگهبانی و طبقات پایینی برای نگهداری آب و غذا استفاده می‌شده است. از ویژگی‌های قلعه این است که آن را با روی هم قرار دادن خشت و سنگ نساخته‌اند، بلکه سازندگانش آن را در دل کوه تراشیده‌اند که خود به استحکام قلعه افزوده است.

فضای کلی قلعه شامل اتاق‌ها، دالان‌ها و راه‌پله‌هاست. در ورودی راه‌پله‌های شمال غربی قلعه می‌توان تاقی به شکل تاق محراب‌های مساجد دوران اسلامی را دید که همچون نقش‌های آن دوران تزیین شده است. وجود سفالینه‌های بدون لعاب ساده و مزین به نقوش هندسی و قطعات سفالینه‌های نقش کنده زیر لعاب با رنگ سبز و کرم، قدمت این قلعه را که متعلق به قرون پنجم هجری قمری به بعد و مصادف با دوره اسلامی است، نشان می‌دهد. قسمت بالای قلعه با گچ اندوده شده و داخل آن حوضی با ابعاد ۷ در ۳ متر و از جنس سنگ و ساروج قرار دارد که آب آن با استفاده از لوله‌های آب گلی نیم‌متری به اسم گنگ، تأمین می‌شده است. برخی افراد قدمت این قلعه را به زمان مادها نسبت می‌دهند، زیرا آثاری از تمدن مادها در شهرهایی در فاصله ۱۵ کیلومتری این منطقه هم دیده شده است. اما پژوهش‌های باستان شناسی انجام شده، ارتباط قلعه با دوران هخامنشی را ثابت کرده‌اند. متاسفانه به دلیل عوامل مختلف طبیعی و انسانی بسیاری از قسمت‌های قلعه دچار تخریب و آسیب شده و به‌خصوص عبور رودخانه قزل اوزن از دامنه شمالی قلعه باعث فرسایش دیواره‌های آن می‌شود. خوشبختانه با قرار گرفتن قلعه بهستان در فهرست آثار ملی کشور تا حدودی از آسیب‌های انسانی به آن جلوگیری شده است. اما وضعیت آن به گونه‌ای است که تنها با کوهنوردی می‌توان به قسمت‌های بالایی قلعه دست یافت.



از ویژگی‌های قلعه این است که آن را با روی هم قرار دادن خشت و سنگ نساخته‌اند، بلکه سازندگانش آن را در دل کوه تراشیده‌اند که خود به استحکام قلعه افزوده است

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال رسول ا... (ص)

لا یعذب ا... قلباً وعی القرآن

پیامبر خاتم (ص) که سلام و درود بر او و خاندان پاکش باد فرمودند:

خداوند قلبی را که جایگاه قرآن است عذاب نخواهد کرد

مسلما دلی که به نور معرفت قرآن روشن و منور گردد به تیرگی و ظلمت دوزخ گرفتار نخواهد شد. چرا که نور که آمد برای ظلمت جایی نیست.

آن کس که مشعل پرفروغ قرآن روشنگر راه زندگی‌اش باشد بی‌شک به مسیر مستقیم الهی هدایت خواهد شد.

قرآن موعظه‌ای روح‌بخش، شفای سینه‌های دردمند و نور هدایت و رستگاری و رحمت و مغفرت حق برای ایمان آورندگان است.

البته تنها اظهار اعتقاد به قرآن و آموزه‌های آن کافی نیست باید قرآن را تلاوت و در آیات آن تدبر نمود و از دستورات آن پیروی نموده و از منهیات آن پرهیز نمود.

باید به گونه‌ای با قرآن مانوس باشیم که هر کس ما را دید بگوید این قرآن است که روی زمین راه می‌رود. وجود نازنین پیامبر گرامی (ص) همین گونه بود که قرآن می‌فرماید:

ما ینطق عن الهوا ان هو الا وحیٌ یوحا

پیامبر (ص) گویی حتی نفس کشیدنش هم بوی وحی می‌داد و لذا قرآن می‌فرماید:

لقد کان لکم فی رسول ا... اسوة حسنه

در واقع کسی که به دنبال پیامبر (ص) می‌رود گویی دنبال قرآن به راه افتاده است البته پس از عمل به این فرامین الهی قرآن وظیفه دیگری باقی می‌ماند که آن تعلیم قرآن به دیگران است. پیامبر گرامی (ص) فرمودند:

خیرکم من تعلم القرآن و علمه

بهترین شما مردم کسی است که قرآن را فرا گیرد و به دیگران نیز بیاموزد.

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com



۲

نمی‌خواهم خورده شوم

خلاصه شماره قبل:
در قسمت اول این سفرنامه مهیج خواندید که آلبرت پودل پس از سفری طولانی تصمیم گرفت دور دنیا را بگردد و آنچه را که می‌بیند، عکاسی کند و برای هر عکس یادداشتی بنویسد. آلبرت در حال بررسی خطرات احتمالی بود که ناگهان خود را با تعدادی گاومیش مهیب روبه‌رو دید و با ترفندی که به کار بست، از منطقه‌ی گاومیش‌ها دور شد و به کرانه‌ی رودخانه رسید اما آنجا هم خود را با گله‌ای اسب آبی و دسته‌ای کروکودیل روبه‌رو دید و حالا دیگر راه پس و پیش نداشت. ادامه این سفرنامه را بخوانید:

با شکم سیر بمیرم یا گرسنه؟

اسب آبی نر زیر کانه متوجه من شد و برای اینکه حساب کار دستم بیاید، تا جایی که می‌توانست دهان خود را باز کرد. درست مثل اینکه می‌خواهد خمیازه بکشد. اما حقیقت این بود که من باید هشدار او را خیلی زود می‌گرفتم و از قلمرو آنها عقب‌نشینی می‌کردم. جنب و جوش کروکودیل‌ها هم شروع شده بود. باید جای من می‌بودید تا وضعیت آن لحظه مرا درک کنید. بارها شنیده بودم و در کتاب‌ها خوانده بودم که گاومیش آفریقایی خطرناک‌ترین حیوان آفریقاست، از اسب‌های آبی هم چیزهایی شنیده بودم و این که هر سال انسان‌های زیادی را از پا درمی‌آورند به‌خصوص توریست‌ها را، و کروکودیل‌های آفریقایی را هم تا حدودی می‌شناختم و می‌دانستم خزندگانی هستند با چشم‌های گرد و کوچک که نسبت به تمساح‌های آمریکایی مهاجم‌ترند. من خوب می‌فهمیدم که در یک بن‌بست گیر افتاده‌ام و هیچ گریزگاهی ندارم.

باز هم فکرم را جمع کردم. حالا باید چکار کنم؟ در سمت راستم چمنزار مرتفعی دیدم و با خودم گفتم: آهسته به آنجا می‌روم و ناهارم را با آسودگی می‌خورم. به نظرم هر بلایی که قرار است سرم بیاید، بهتر است شکمم سیر باشد. پس عقب عقب به سوی چمنزار مرتفع رَفتم و هر چند ثانیه، نگاهی هم به پشت سرم می‌انداختم تا نه زمین بخورم و نه گرفتار جانوری شوم. و رفتم و رفتم و راهی را که می‌شد در دو دقیقه طی کرد، در پانزده دقیقه پیمودم و به چمنزار رسیدم.

ناهارم را با اشتهای فراوان بلعیدم. غیر از زنبورها و حشراتی که بویایی بسیار خوبی دارند، موجود دیگری مزاحمم نشد. از آن بالا می‌دیدم که اسب‌های آبی و کروکودیل‌ها هنوز به آخرین آدرسی که از من داشتند، چشم دوخته بودند.

من تا حدودی اطمینان داشتم که اسب‌های آبی از برکه‌شان حرکت نخواهند کرد تا مرا تنبیه کنند زیرا برایشان صرف نمی‌کرد با آن بدن‌های سنگین خود از یک سربالایی عبور کنند تا من نحیف را مجازات کنند. کروکودیل‌ها هم گرچه در وقت سیری بدشان نمی‌آید یک دسرِ راحت‌الحلقوم به نام آلبرتِ جهانگرد نوش جان کنند اَما من پشت بوته‌ای نشسته بودم و آنها مرا نمی‌دیدند. بویایی خوبی هم ندارند و تقریباً محال بود به سویم بیایند. از اینها گذشته، اگر دنبال دسر باشند، همان اطراف هم می‌توانند چیزی به نیش بکشند بنابراین من برای دسر آنها گزینه مناسب و در دسترسی نبودم. اما گاومیش‌ها چه؟ آیا آنها هم نخواهند آمد؟

من می‌دانستم این گاومیش‌ها به انسانی که روی زمین افتاده باشد، حمله نخواهند کرد زیرا فکر می‌کنند من مرده‌ام و آنها با مرده‌ها کاری ندارند. حتی اگر هم بخواهند جسد افتاده‌ای را با شاخ خود بزنند، موفق نخواهند شد زیرا شاخ‌های این گاوها نمی‌توانند کسی را که روی زمین افتاده، هدف قرار بدهند. یادم بود که در کتابی خوانده بودم بهترین کار این است که صاف روی زمین دراز بکشم و به روی خودم نیاورم در اطرافم چه خبر است. پس این امکان وجود داشت که یک چرت کوتاه، حالم را خوش کند و تمرکز از دست رفته‌ام را به من بازگرداند ضمناً خوش‌بین باشم و خیال کنم خطری تهدیدم نخواهد کرد.

دراز کشیدم. کیفم را زیر سرم گذاشتم. کلاهم را روی چشمم کشیدم و پلک بستم و کوشش کردم به هوای آزاد و پاک فکر کنم و به خوابی شیرین بروم ولی به جای این که زیر پلکم پر از تصاویر زیبای اطرافم باشد، یک صفحه کتاب که آن را قبلاً خوانده بودم، در ذهنم نقش بست و این جمله‌اش در فکرم نمایان شد: "یکی از ویژگی‌های گاومیش‌های آفریقایی این است که اگر نتوانند موجودی را با شاخ خود بزنند، به‌شدت عصبی می‌شوند و کوشش می‌کنند او را زیر لگدهای سنگین له و لورده کنند..." کلاهم را از روی چشمم کنار زدم و به خودم گفتم: "این هم از چرت نیم روز من!"

من میان علف‌هایی بودم که حدود یک متر قد کشیده بودند. از لای علف‌ها سرک کشیدم. با احتیاط و ترس بسیار به اطراف نیم نگاهی انداختم. گله اسب‌های آبی در برکه جست و خیز می‌کردند و به نظر نمی‌رسید که هنوز در فکر من باشند. آنها چنان در بازی نیمروزی خود غرق بودند که انگار دیگر هیچ علاقه‌ای به من نداشتند. کروکودیل‌ها را هم دیدم که دسته‌جمعی زیر آفتاب دراز کشیده بودند و چرت می‌زدند. پس فعلاً این طرفِ من همه چیز در امنیت بود. به بخشی که گاوهای وحشی علف می‌خوردند، نگاه کردم. خوشبختانه تا جایی که در تیررس نگاه من بود، هیچ گاومیشی ندیدم. نفسی به آسودگی کشیدم و تصمیم گرفتم در پناه علف‌ها، چهار دست و پا و با احتیاط فراوان به سمت ماکورو بروم و خودم را به پناهگاهی برسانم که محل اقامت ما بود. من نباید به این فکر می‌کردم که زانویم درد گرفته یا دست‌هایم مدام در سرگین جانوران فرو می‌رود. نباید به شاخه‌های تیزی که بدنم را زخم می‌کردند، اهمیت بدهم. من فقط باید جلو می‌رفتم و به این هم فکر نمی‌کردم که اگر با ماری زهری یا با ماری که می‌تواند مرا درسته قورت بدهد، روبرو شوم، چه کنم. من به خودم می‌گفتم فعلاً که نه ماری هست نه کروکودیلی و نه خطری دیگر. پس جلو برو و سست نشو!

حالا در پناهگاهم بودم و از آن پرسه زدنِ اکتشافی، جز ترس و خطر و بدنی کثیف چیزی نصیبم نشده بود ولی خدا را شکر می‌کردم که هنوز زنده هستم.

شاید شما که در حال خواندن این سفرنامه هستید، با شک و تردید به آن نگاه کنید و به خودتان بگویید حتماً نویسنده‌اش خاطرات خود را با اغراق تعریف می‌کند یا بیشتر وقایعی را که نوشته، زاییده فکر و خیال

اوســت و واقعیت ندارد اما به شما اطمینان می‌دهم که من با تجربه زیادی که در نوشــتن دارم و داستان‌های ماجراجویانه زیادی در مجله‌های مختلف نوشــته‌ام، اگر می‌خواســتم این سفرنامه را با دروغ و خیالبافی سر هم کنم، بدون شک نتیجه کار هیجان‌انگیزتر از چیزی می‌شــد کــه در حال خواندن آن هســتید. برای اینکه خیالتان را آســوده کنم، بخشی از چیزی را که نوشتم و خواندید، به قلمی تخیلی تعریف می‌کنم:

"گاومیــش وحشــی آفریقایی خرناس کشــید و مســتقیم به طرفم حمله کرد. من هم که چاره‌ای جز فرار نداشــتم، به ســمت یکی از معدود درختانی که آنجــا بود، دویدم و درســت لحظه آخر موفق شــدم از آن بــالا بــروم. فقط یک اینچ مانــده بود که آن گاو خشمگین شاخش را که از نیزه‌ی جنگی قوی‌تر است، در پایم فرو کند. جانور وحشــی بیرحمانه و مصمم با سرِ بزرگش به تنه‌ی درختی کــه رویش پناه گرفته بــودم، ضربه‌های چند صد کیلویــی می‌زد. خدا خدا می‌کردم که درخت برعکس ظاهر ضعیف و ناتوانش، اســتقامت داشته باشد و نشکند. اما دعایم مستجاب نشــد و گاو وحشــی آنقدر این کار را تکرار کرد که از درخت سرنگون شدم. به سختی توانستم سرپا بایستم اما بلند شــدم و دوان دوان به طرف برکه دویدم. گاو هم با ســرعتی باورنکردنی دنبالم می‌آمد. بالاخره به برکه‌ای رسیدم. اما از شانس بد من، چهار کروکودیل عظیم‌الجثه دیدم که نگاهی به هم انداختند و برای تکه پاره کردن من، از هم پیشــی گرفتند. در برکه شیرجه زدم و پشــت یکی از آن کروکودیل‌ها فرود آمدم. با دســت‌هایم چشــمش را گرفتم و محکم نگه داشتم. ســوار بر پشــت فلس‌دارِ کروکودیل به سوی ساحل رفتم و به ســاحل پریدم امّا یک اســب آبی نر نمایان شــد که داشت به سوی من می‌آمد. آرواره مهلک او باز شده بود و این یعنی می‌توانست با یک ضربه، بدنم را دو نیم کند. کمی دورتر چند شیر پُرابهت و مغرور داشــتند نگاهم می‌کردند و به نظر می‌رســید زندگی من به پایان رســیده بود و سرنوشــت، پایان آن را به بدترین و فجیع‌ترین شــکل ممکن نوشــته بود. سعی می‌کــردم در آخرین ثانیه‌های زندگی به گذشــته و زندگــی کوتاهم فکر کنم. آنقدرها فرصت نداشــتم که چند خط برای پدر و مادرم به یادگار بنویســم و به آنها بگویم در آخرین لحظه‌های زندگی‌ام به یادشان بودم. به آینده‌ای که بدون شــک به آن نمی‌رسیدم، اندیشیدم. می‌توانستم زندگی خوب و شیرینی داشته باشم. به خودم گفتم کاش این مسیر را برای زندگی‌ام انتخــاب نمی‌کردم و به یک زندگی آرام و بی‌دغدغه رضایت داده بودم؛ آن وقت حالا مجبور نبودم اینجا، دور از خانــواده و دوســتان و آشــنایان، در تنهایی با زندگی وداع کنم و به کام مرگ بروم. در حال حسرت خوردن بودم که یک فیل بزرگ به برکه نزدیک شد تا آب بنوشــد. فوراً جرقه‌ای به ذهنم رسید. خرطوم فیل را گرفتم و از آن بالا رفتم و خودم را به پشت فیل رســاندم و مانند قهرمانــان فیلم‌ها از آن مهلکه جان سالم به در بردم..." می‌بینید که می‌توانستم تمام این سفرنامه را با چنین تخیلاتی پر کنم اما من جهانگردم و هرگز چیزی را که دروغ اســت، نخواهم نوشــت و حتی حاضر نشدم این کتاب را ژورنالیستی بنویسم تا برای خواننده جذاب‌تر باشــد و پرفروش‌تر شود. من اصل واقعیت را می‌نویســم و مطمئنم که خود به خود جذاب خواهد شد.

داشــتم می‌گفتم کــه به پناهگاه رســیدم... کمی اســتراحت کردم ســپس ماجرا را برای شــکاربانان بوتســوانا تعریف کردم. آنها پس از شنیدن ماجرایی کــه مرا ترســانده بود، به من گفتنــد وقتی که با گله‌ای گاومیش روبرو شــوی، امنیت بیشتری داری تا با یک گاومیش برخورد کنی. شــکاربانان باتجربه بوتســوانا برایم توضیح دادند که وقتی که گاومیشــی تنها باشد، بــا دیدن یک موجود غریبه احســاس خطر می‌کند و دســت به حمله می‌زند اما وقتی که چند گاو وحشــی کنار هم باشند، احساس امنیت بیشتری دارند و کمتر پیش می‌آید که به فکر حمله بیفتد. یکی از شکاربان‌ها درحالی که خدا را شکر می‌کرد که مرا سالم و سلامت می‌بیند، می‌گفت اگر با یک گوزن نر تنها روبرو شــده بودی، مرگت حتمی بود چون آنها به محض دیدن یک موجود بیگانه به‌شــدت احســاس عدم امنیت و خطر می‌کنند و یورش می‌آورند اما من از حرف‌های آنها به هیچ اطمینانی نرسیدم زیرا آن روز و هنوز عقیده دارم حرف‌های آنها در تئوری خوب به نظر می‌رسند اما در عمــل، فرقی نمی‌کند که تک و تنها در یک علفزار دور افتاده با یک گاومیش آفریقایی رو در رو شوی یا با یک گله‌ی پانزده تایی. چه فرقی می‌کند یک کروکودیل تو را به چشــم طعمه نگاه کند یا چند کروکودیل. تفاوتی ندارد که یک اســب آبی با چشــمی خریدارانه نگاهت کند یا گرفتار چندین اســب آبی شــوی. من هنوز هم ترجیح می‌دهم با هیچ یک از آنها روبه‌رو نشوم و مجبور نباشم برای نجات جانم به راه‌های محال فکر کنم.

شاید شما خواننده عزیزی که دارید این سفرنامه‌ی مهیــج را می‌خوانیــد، با خودتان بگوییــد من آنجا چه می‌کردم و چه انگیزه‌ای مرا به دل آن همه خطر کشاند. برای این که به شــما پاســخ بدهم، بگذارید همه چیز را از اول برایتان تعریف کنم...

یک شروع با تاخیر

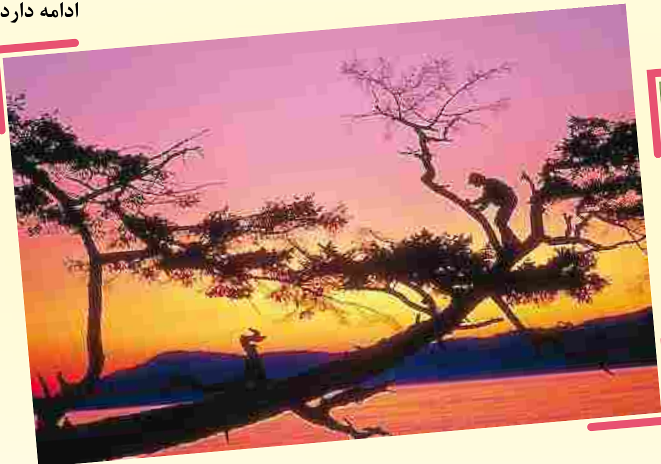
همه ماجراجویی‌های من پس از این که کتاب "در جاده"ی "جک کرواک" را خواندم آغاز شد. آخرهای زمســتان ۱۹۵۹ بود و داشتم یک روز طولانی و خسته کننده را در اواخر ترم زمستانی پشت سر می‌گذاشتم. در دانشــگاه شیکاگو، بورسیه رشــته روابط بین‌الملل بــودم و قــرار بود پس از فارغ‌التحصیلــی، وارد دنیای جدیدی شــوم و زندگی تازه‌ای را شــروع کنم. رشته تحصیلی‌ام را دوســت داشــتم و در آن موفق بودم. آن روز کمی کســل بــودم و حوصله کلاس و گوش دادن به درس را نداشــتم بنابراین، کتاب خواندن، این لذت همیشــگی و پایان ناپذیر را برگزیدم و خواندن کتاب "در جاده" آنقدر در من اثر گذاشت که فردا، با دمیدن ســپیده، از دانشگاه و ســاختمان کسل کننده و همیشه خشــک و حــزن انگیزش گریختم و بــه خیابان زدم و پس از تواندا و تالســا و توکومکاری و گلوپ و کینگمن، راه صحــرای موهــاوی را پیش گرفتــم که در جنوب شــرق کالیفرنیاست و پس از آن، در حسرت و آرزوی سفرهای بیشتر، به بیتس در سان فرانسیسکو رفتم.

من عاشق سفر بودم و سه سال بعد، وقتی بیست و پنج ساله شــدم، توانستم اولین کشور خارجی‌ام را انتخاب کنم و به نخســتین مسافرت خارج از کشور بروم. البته کشوری را که انتخاب کرده بودم، چندان هم خارجی به حساب نمی‌آمد: کانــادا مقصد این سفر بود.

ادامه دارد

اگر بخواهی طبع کسی را بشناسی با او مشورت کن، تا به عدل و جور و شر او واقف گردی

● افلاطون





زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

اگر فقط یک بار دیگر...



"شیوا امیری" نویسنده جوان و خوش قریحه با نوشتن "اگر فقط یک بار دیگر..." خلاقیت و تخیل نیرومندش را برای بیان یک مفهوم مجرد و انتزاعی و داستانی کردن تمام عیار یک اتفاق غریب، به منصّه ظهور رسانده است. "شیوا امیری" در یادداشتی خواندنی که همراه با این داستان فرستاده، نوشته است: "بیست و دو ساله‌ام و دانشجوی سال آخر رشته بیهوشی و به دلیل رشته تحصیلی و شغلم، دیدگاهم نسبت به زندگی در حال تغییر است..."

شیوا امیری ـ اصفهان

نمی‌دانم چه شد که مُردم... اما نه... انگار... انگار یک چیزهایی را به یاد می‌آورم... اصلا داشتم از کجا می‌آمدم؟ فراموش کرده‌ام! مهم نیست. خوب شد لااقل این مانتو قهوه‌ای‌ام را پوشیدم که خیلی دوستش دارم. همان که محمود به مناسبت سالگرد ازدواجمان خرید و بدون این که حتی کادو پیچش کند گرفت سمتم و یک لبخند کم‌رمق هم تحویلم داد. از خیابان رد می‌شدم، مگر نه؟ یک وانت آبی رنگ زد به من و محکم خوردم زمین. همان موقع کمی پشیمان شدم... نه که بترسم‌ها... نه! این شاید یک واکنش طبیعی در همه‌ی کسانی باشد که خودکشی می‌کنند. اگر قادر به صحبت کردن بودند حتما خودشان می‌گفتند که لحظه‌ی آخر چه قدر پشیمان می‌شوند... فقط شدت و درجه‌اش فرق می‌کند. ولی من که اصلا نمی‌خواستم خودکشی کنم. یک لحظه صبر کن... آهان! تازه یادم آمد. داشتم از آزمایشگاه برمی‌گشتم. جوابش مثبت بود. آخ که چه قدر خوشحال شدم. ولی اگر محمود می‌فهمید... راستش را بخواهی من... من فقط می‌خواستم یک ضربه‌ی کوچک بخورد تا کار سریع تمام شود... اما نمی‌دانم چه شد که راننده نتوانست به موقع ترمز بگیرد و من یک متر پریدم توی هوا و برای یک بار هم که شده احساس بلندقدی کردم! اصلا... اصلا مهم نیست. اشکالی ندارد. بین خودمان باشدها... مگر این زندگی چه داشت که به آن دل‌خوش کنم؟ فقط کار و کار و کار. فقط خستگی. فقط از صبح خروس‌خوان تا بوق سگ کار کردن و آخرش هم لنگ یک قران دوزار ماندن... تازه می‌خواستم پای یک موجود دیگر را هم به این زندگی بکشانم و بدبختش کنم؟ بهتر شد... اصلا خوب کاری کردم.

ولی‌ای کاش یکی پیدا می‌شد یک چادری، چیزی رویم بیندازد. آخر این‌طوری که زشت است، چهارطاق افتاده جلوی مردم، کف خیابان افتاده‌ام. ای وای! چرا اینقدر دور و برم قرمز شده؟ نکند خون است؟ اه... چندشم می‌شود... چرا هیچ کس پاکشان نمی‌کند؟ ولی چه فرقی دارد؟ من که دیگر مُرده‌ام، نه؟

خودم صدای دکتر را شنیدم... همان که با آمبولانس سفیدرنگ آمده بود. گفت دیگر دیر شده و شدت ضربه خیلی زیاد بوده... بیچاره دکتر! چه خبر دارد این ضربه در برابر خیلی چیزهای زندگی، یک نوازش ساده هم حساب نمی‌شود؟

بی خیال دکتر... این آدم‌ها چرا اینقدر ترسو شده‌اند؟! از آن موقع تاحالا کلی سکه و اسکناس کنارم ریخته‌اند که چه شود؟ چرا خیلی‌هایشان تا صورتم را می‌بینند سریع رویشان را برمی‌گردانند؟ آن بچه هم ایستاده آنجا و مرتب گریه می‌کند. نمی‌دانم چرا مادرش نمی‌رود کنارش؟... وای که اگر من مادرش بودم آن‌چنان محکم در آغوشش می‌گرفتم که از یاد ببرد چرا گریه می‌کرده!... یعنی این قدر وحشتناک شده‌ام که گریه‌اش بند نمی‌آید؟

کاش یکی پیدا می‌شد کیفم را از وسط خیابان برمی‌داشت. نمی‌خواهم کسی برگه‌ی آزمایش را ببیند... ولی مثل این که پلیس... بله... کار خودش را کرد! چرا به ذهن خودم نرسید که یک جوری از بینش ببرم؟ خب اصلا بگذار بفهمد... دیگر چه فرقی به حال من دارد؟

آخیش... بالاخره دارند مرا می‌برند... کمی آرام‌تر...!

اِ... اِ... راننده‌ی بیچاره را ببین... نشسته آنجا و توی سرش می‌زند. کاش می‌شد یک جوری به بقیه بفهمانم تقصیر او نبوده... این من بودم که می‌خواستم ضربه به حساب شده‌ای بخورم...

***

از ظهر تاحالا بیشتر از صد نفر آمدند و رفتند. این دکترها چه قدر با مردم عادی فرق دارند... وقتی صورتم را می‌بینند، سرشان را برنمی‌گردانند. شاید برای این که دیگر عادت کرده‌اند. چه قدر راحت شکمم را می‌شکافند. آهاااان! حالا فهمیدم! قصد دارند این طفل معصوم دو ماهه را دربیاورند. چه قدر کوچک است! اصلا هیچ شکل خاصی هم ندارد... چه عجب! تمام شد.

حالا می‌گذارندم درون یک جعبه‌ی بلند که مثل دراور می‌ماند و هُلم می‌دهند توی سرما. تاریک است اینجا. خیلی هم سرد... ای بابا... دوباره که دارید من را می‌آورید بیرون! چه کسی آنجا ایستاده؟ مثل اینکه باباست... آخی! چه قدر شکسته شده... به اندازه‌ی چندین سال، زودتر پیرش کردم. تا صورتم را می‌بیند رویش را برمی‌گرداند. دوباره هُلم می‌دهند داخل. یک صدای جیغ بلند می‌شود. صدای مادرم است‌ها... چه قدر دلم برایش تنگ شده... کاش دو روز پیش سر آن موضوع کوچک با او قهر نمی‌کردم.

***

من را می‌گذارند روی سنگ. آن زن هم شیلنگ آب را رویم باز می‌کند. چه قدر خنک است!... وای... خیلی زشت نیست این که جلوی بقیه، این‌طوری لخت و عور افتاده‌ام اینجا...؟ کاش لااقل کسی نگاهم نمی‌کرد. خجالت می‌کشم! چه قدر مادرم ضجه می‌زند... طوری که نشده‌است... فقط مُرده‌ام! راستی محمود کجاست؟ دلم برایش خیلی تنگ شده. بیچاره محمود... او هم خیلی بچه دوست داشت... اما شرایط مالی‌مان اجازه نمی‌داد تا چندسال دیگر صاحب بچه بشویم. می‌گفت اول باید تا آن‌جایی که می‌توانیم پول جمع کنیم. آره... بهتر شد از بینش بردم. این‌طوری محمود هم اذیت نمی‌شود. حالا می‌تواند با خیال راحت پول‌هایش را جمع کند.

چه قدر این مرده‌شور چکمه‌هایش را محکم روی شکمم فشار می‌دهد... اگر زنده بودم حتما دردم می‌گرفت...! ولی اگر زنده بودم دیگر اینجا چه کار داشتم؟! اه... چه بوی عجیبی! حتما بوی سدر و کافور است....

تمام شد. خیلی زود مرا پیچیدند لای کفن. شدم عین شکلات! البته با طعم خوشمزه‌ی سدر و کافور!

اگر فقط کمی بیشتر سر این کفن را باز می‌گذاشتند... نه بابا... دیگر چه نیازی به هوا دارم؟! مثل این که دارند مرا می‌برند. تازه الان احساس

آن پادشاه‌هایی رادارم که روی تخت می‌نشینند و صد تا خدم و حشم آن‌ها را با عزت و احترام حرکت می‌دهند! چه قدر هم سریع حرکت می‌کنند... معلوم نیست عجله‌شان برای چیست؟ من که نمی‌توانم فرار کنم! دیدی محمود؟ بالاخره یک روز این لاغر بودن بـه دردم خورد؟ دیدی چه قـدر راحت از زمین بلندم کردند؟! یـادش بخیر... آن روزهایی که سـعی می‌کردم غذا کم بپزم و خودم هم کمتر بخورم و تو فکر می‌کردی من رژیم دارم...

فکر کنم رسـیدیم! چه قدر جدید اسـت! این قبرها را باریک درمی‌آورند... تاریک و باریک!

می‌گذارندم توی قبـر. یکی دارد روی صورتم را بـاز می‌کند. ا... این که محمود اسـت... پس چرا آن ته‌ریشش را نزده؟ ساده‌ای‌ها دختر! ناسلامتی زنش مُرده!... شـاید هم من نبـوده‌ام که غر بزنم! آخـر او که خودش هم هیچ‌وقت عادت نداشـت ریش بگذارد. همیشـه نمی‌گفتم قبل از اینکه پایت را از خانه بیرون بگذاری آن یقه‌ات را درست کن؟ گوش نکردی که نکردی...

آرام دهانش را می‌گذارد کنار گوشم و با گریه می‌گوید: "دوستت دارم مرجان".

دلم می‌خواهد بخندم! یک خنده‌ی تلخ... حیف کـه نمی‌توانم... حیف که نمی‌شـود... آقا محمود آسمانت به زمین می‌آمد اگر این را زودتر می‌گفتی؟ اما نه... این طفلک که از صبح تا شـب سر کار بود... کِی وقت این کارها را داشت؟ باور کن اگر یک بچه داشتیم، خیلی خوشبخت‌تر بودیم‌ها. همیشه آرزو داشـتم بچه‌ی خودم را بغل کنم و شیرش بدهم... دلم می‌خواست ببینم چه لذتی دارد... اصلا کیست که از این کار بدش بیاید؟

بگذار برای بـار آخر ببینمت محمود... گورکن یک بیـل خـاک را آرام می‌ریزد رویـم. چه قدر سـنگریزه داخل خاک هست... کم کم دارد تاریک و تاریک‌تر می‌شـود... باید یک دل سـیر آسمان و خورشـید را می‌دیـدم... یادت مانـده که چه قدر عاشق آسـمان بودم؟ تازه می‌فهمم شعر سهراب همه‌جا هم درست نیسـت...! مگر نمی‌گفت... چه می‌گفـت؟ آهان! هر کجا باشم... آسـمان مال من است... پس چرا اینجا..؟ شاید برای اینکه زمان زنده بودنش این شـعر را گفته...! اگر او هم یک بار توی یکـی از این قبرها می‌خوابیـد، حتما نظرش عوض می‌شد...! کاش می‌شد توی هر قبری یک چراغ هم بگذارند... محمود خودش خوب می‌داند همیشـه از دوتـا چیز خیلی می‌ترسـم: تاریکی و سوسـک! درست اسـت که اینجا تاریک است، ولی می‌توانم وجود این موجودات ترسناک و چندش‌آور را احس کنم! احـس می‌کنم یک کرم بـزرگ دارد می‌آید طرفم. چـه بهتر که چیـزی نمی‌بینم! یک بار جایی خواندم کرم‌ها اصلا چشم ندارند... اصلای کاش... ای کاش گذاشـته بودم آن طفـل معصوم به دنیا بیاید... خدا جان؟ نمی‌شـود فقـط یک فرصتِ.... خدایا من را ببخش...

آموزه‌هایی در گستره داستان نویسی

"زبان". گوهر داستان

"زبان" ستون اصلی داستان است که به تعبیری هنری، آن را "گوهر" "داسـتان" می‌دانند. به بیانی دیگر در میان مجموعه عنصرهایی که در صناعت (تکنیک) داسـتان نویسی نقش کارساز و تعیین کننده دارند، عنصر "زبان" را می‌توان به مثابه پایه و محور اساسی به حساب آورد. یک داستان نویس که بهره‌مند بودن سرشتی از موهبت "قریحه" و اسـتعداد شـرط اولیه و لامحاله لازم برای کار و حرکت او در مسیر دشـوار داستان نویسی است، در نخسـتین گام باید بر کاربرد پر نرمش و چند سـویه زبـان تسـلط پیدا کند و بـه بیانی اسـتعاری در "خانه زبان" زندگی کند و نفس بکشـد. همین جا و در شـروع مطلب، ضروری است به تاکید بگوییم که زبان داستان در یـک اصطلاح فنی و مربوط بـه این نوع ادبی، زبانی اسـت چندین حسی و چندین ظرفیتی. در این مفهوم به اختصـار می‌توان گفت که زبان داسـتان با زبانی که در دیگر نوع‌های ادبی و فی‌المثل در خاطره نویسـی، مقاله پردازی و گزارش نویسی و غیره به کار می‌رود، یکسره متفاوت است، اما چندین ظرفیتی بودن آن باز می‌گردد به این ویژگی که ـ در صورت لزوم و بنا به اقتضای صحنه و حال و هوا و روایت و گفت‌وگو در داسـتان ـ نویسـنده می‌تواند ـ حتما و قطعا با سـنجیدگی و گزینش خلاقانه ـ هر جا که به گونه‌ای ماهوی و درونی تشـخیص دهد، از زبان دیگر انواع ادبی و حتی از "ادبیات" نوشـتاری و گفتاری عرصه‌ها و "زمینه‌های مختلف و متنوع ـ مثلا از "ادبیات حقوقی" ـ بهره بگیرد. چندین حسی بودن زبان داسـتانی هم پیوندی نهان و آشکار دارد با روانشناسی فردی و اجتماعی لایه‌های مختلف جامعه، شـخصیت، روحیه، سـطح هوش و دانش، شغل، سلیقه‌ها، علاقه‌ها، حساسیت‌ها و مجموع هر آنچه مستقیم و غیر مستقیم در هـر موقعیت آدم‌ها را بـه کنش و واکنش در مقابل دیگران و هر حالت و رویداد برمی‌انگیزد.

به هر تقدیر، هر داستان نویس آگاهانه و ناخودآگاهانه در اسـتمرار، یادگیری و مطالعه پیوسته و قطعا با جزیی نگری ـ که به تدریج درونی می‌شـود ـ به زبان داستانی خاص خود می‌رسـد. اگر در این زمینه، چنان که قطعا ضروری اسـت، با دیدگاه و تلاشـی گسترده و متمرکز بر خود و کار خود سـختگیرانه پای بفشـارد، بی‌گمان به "تشـخص زبانی" و به احتمال فراوان به "تشـخص هنری" می‌رسد.

در بیانـی کلی و عام برای هر نویسـنده جوان و تازه کار بایـد گفت کـه "کلمه" "نخسـتین و مهمترین ابزار کار داسـتان نویس است. نویسنده داستان ناگزیر باید با کاربرد ماهرانه و سـنجیده کار خود آشـنا شود تا بداند جای هر کلمه در متن کجاست و چه نقشی تعیین کننده دارد. اگر در این مورد سـهل‌انگار و بی‌توجه باشد، کم و بیش به نجاری شبیه می‌شود که نمی‌داند ابزار کارش را چگونه و کجا باید به کار ببرد. مثلا به جای ارّه از چکش استفاده می‌کند و در جایی که باید از رنده استفاده کند، میـخ و چکش و ارّه را به دسـت می‌گیـرد! از این کنایه مبالغه‌آمیز که بگذریم، باید تاکید کنم که نویسنده باید حتمـا بتواند "زبان محاوره و گفتار روزمره" را به "زبان ساده و در عین حال غنی نوشتاری" تبدیل کند. نویسنده حتما لازم است که کلمه‌ها را با دقت و با توجه دقیق به ارزش و اهمیت آن در جمله، به کار ببرد.

پـس هرگز نباید با شـتابزدگی اولین کلمه‌ای را که به ذهنـش می‌آیـد، تنها به این دلیل کـه فکر می‌کند به منظورش نزدیک اسـت، بـه کار ببرد. باید این مهم را درونی کرد و دانسـت که حتی دو کلمه را هم نمی‌توان پیدا کرد که ـ حتی اگر مترادف باشند ـ معنی و مفهوم واحدی را با نیروی حسـی و عاطفی یکسـان القا کنند. نویسـنده مجرب و ورزیده به روشـنی دریافته است و می‌دانـد که وجود تفاوت و اختلافی ولو ناچیز همیشـه کلمه‌هـای متـرادف را به کلی از هـم متمایز می‌کند. نویسـنده قطعا باید به این اختلاف توجه کند و کلمه‌ای را برگزینـد که دقیقا مفهوم و بار معنایی مورد نظر او را دارد، چنـان کـه اگر آن کلمه را با کلمه‌های مترادف و به اصطلاح دم دسـت عوض کند، تفاوت در رسـاندن منظور مشخص و محسوس باشد.

نکته بسـیار مهم و اساسـی در این عرصه، آشـنایی با دسـتور زبـان و توجه به نکته‌های کلیـدی نحو زبان و رعایت قاعده‌های مشـخص دستوری است. این امری اسـت بدیهی و حیاتی. نویسـنده باید بداند که دستور زبان چیزی غریب و پیچیده و مختص به استادان زبان و به اصطلاح "ادیبان خیلی ادیب!" نیسـت. نه، دستور زبان به سادگی و روشنی چیزی نیست جز نکات متداول و برگرفته شده و برآمده از گفت‌وگوی زنده و متعارف و معمـول آدم‌ها که با هدف تثبیت شـدن قاعده‌های بنیادی آن "مدون" و مسـجل شـده است. به هر حال، نویسـنده نباید غلط بنویسـد یـا در انتخاب کلمه‌ها و نوشـتن جمله‌ها شـتابزده و سـهل‌انگار باشد. بی‌بند و بـاری و به اصطلاح "بی‌سـوادی" در این زمینه ـ حتی اگر فرضا نویسـنده نبوغ هم داشته باشد! ـ او را به هیچ جا در گستره داستان نویسی نمی‌رساند.

دیده و شـنیده می‌شـود که برخی اشـخاص ـ به ویژه کسانی که تازه دستی به قلم برده‌اند ـ این بی‌بصیرتی و ـ اگـر نخواهیم بگوییم نادانی! ـ این لاقیدی را با مغلطه و اسـتدلال‌های پـوچ، از این قبیل که مثـلا: "کلمات نمی‌توانند احسـاس و اندیشه‌های من را بیان کنند..."! کار غلط خود را توجیه می‌کنند. یا از این بدتر با گفتن این که "همین طور با سـیل کلمات، چه غلط و چه درسـت، خیلی عالی‌تر معنا را می‌سازم"!

وبدتر از بد: "شـان و مرتبه نویسـندگی و تفکرات من خیلی بالاتر از این اسـت که بخواهـم قاعده‌ها و قید و بندهای دستور زبان را رعایت کنم..."

با این حرف داغ بر دل یخ می‌گذارند.

سخن کوتاه؛

فراموش نکنیم که "زبان" "گوهر داستان است!

حقیقت، آفتابی است که اگر تمام دنیا از زیر دنیا آن را بپوشانند، باز در گوشه دیگری جلوه خواهد کرد

●اسحاق نیوتن

تجربه تلخ بیست و دو روز در کمتر از یک هفته

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: ریدرز دایجست

سلام‌ای کوه

در ارتفاع ۱۳ هزار و ۵۶۸ پایی، قله‌های برآمده و به برف نشسته و رگه‌های معدنی، منظره‌ای دیدنی و البته بی‌حفاظ و کمی رعب‌انگیز دارد و آسمان بی‌ابر و بدون لکه واقعاً خیره کننده است. اگرچه برفی که پیشتر باریده بود هنوز محوطه اطراف را پوشانده بود، خورشید، به همه جا می‌تابید و حسابی هوا را گرم و دلچسب کرده بود. "گرِگ هین" ۳۳ ساله که جوانی لاغر اندام بود، نفس عمیقی کشید و اجازه داد هوای بکر و سالم آن منطقه، تمام آلودگی و پلیدی زندگی شهری را از وجودش بیرون بریزد.

تا جایی که به خاطر داشت همیشه به چنین مناطقی سفر می‌کرد. وقتی پسر کوچکی بود، آخر هفته یا ایام تعطیل دنبال پدر و مادر و خواهرش راه می‌افتاد و کوهنوردی می‌کرد. وقتی به نوجوانی رسید، اجازه داشت کوه‌های نزدیک را بگردد و خیلی زود، این کار به یکی از تفریح‌های همیشگی و یکی از علاقه‌هایش تبدیل شد. بعد از پایان دوران دبیرستان و با رفتن به کالج هم برنامه‌های هفتگی گرِگ تغییر نکرد. هر وقت احساس می‌کرد از موضوعی غمگین و ناراحت است، وقتی سر دوراهی قرار می‌گرفت و نمی‌دانست کدام راه یا هدف را انتخاب کند، هر وقت می‌خواست از زندگی و همه مسائل آن فرار کند، رفتن به کوه را انتخاب می‌کرد.

اواسط سال آخر دانشکده، گرِگ ناگهان تصمیم گرفت از دانشگاه بیرون بیاید و کمی سفر برود. او در آن زمان در آتش نشانی کار می‌کرد ضمنا به عنوان فعال محیط زیست به صورت نیمه وقت فعالیت داشت. گرِگ از دانشگاه بیرون زد و کمی بعد عشق یک دختر او را به نیوزیلند کشاند اما وقتی در عشق شکست خورد و از ازدواج با آن دختر پشیمان شد، به فکر ادامه تحصیل افتاد. گرگ اوایل سال ۲۰۱۴ دوباره وارد دانشگاه شد اما این بار یک انگیزه بزرگتر و قوی‌تر او را به جلو سوق می‌داد. تحصیل در رشته محیط زیست.

گرگ که وارد مرحله مهمی از زندگی‌اش شده بود و همزمان در چند زمینه مختلف فعالیت می‌کرد، کمی بعد از پدر و مادرش جدا شد تا به تنهایی زندگی کند. و نامزدی هم داشت که هنوز تصمیمی قطعی نگرفته بودند. یک هفته پس از جدایی و سکونت در آپارتمانی جدید، در نخستین پنجشنبه همان هفته، راهی جنگل‌های سیرا نوادا شد. گرگ بعد از سه ساعت رانندگی، به محلی رسید که می‌توانست چادر بزند و در آن مستقر شود. او یک سفر کوتاه از دریاچه فلورانس تا کوه گودارد را برنامه‌ریزی کرده بود که رفت و برگشت آن، پنج روز زمان می‌برد اما می‌توانست روحیه گرگ را به کلی عوض کند و انرژی تازه‌ای به او ببخشد. حوالی عصر شنبه، تصمیم گرفت رفتن به قله را هم به این برنامه اضافه کند و زمانی که متوجه شد سومین نفری است که در آن سال به این قله رفته، هیجان بیشتری پیدا کرد. بعد از گرفتن تعدادی عکس زیبا، راهش را به سوی قله آغاز کرد.

مرگی حتمی

زمینی که روی آن راه می‌رفت شیب تندی داشت و پر از سنگریزه بود. گرِگ قدم‌هایش را آهسته‌تر و محتاط‌تر برمی‌داشت تا مانع لغزش تخته سنگ‌ها شود. برای اینکه خودش را محکم کند، با دست راستش لبه تیز تخته سنگ بزرگ را محکم گرفت. ناگهان سنگی که نسبتاً بزرگ بود، از روی شیب تند بالای سر گرگ سُر خورد و تا گرگ به خودش بیاید و بتواند از زیر آن بپرد، سنگ با ماهیچه ساق پای راستش برخورد کرد. شدت ضربه به حدی بود که گرِگ سکندری خورد و با پشت نقش بر زمین شد. او در محلی که پوشیده از برف و تقریباً یخ بسته بود، گیر کرد. کوشید از جایش بلند شود اما پاشنه پای راستش ضرب دید و مجدداً از درد سر جایش نشست. گرگ به پای خود نگاهی انداخت. پوست ساق پایش کاملاً جدا شده بود. دور و بر او پر از سنگریزه بود. رد خونی که از پایش جاری شده بود، روی سنگریزه‌ها دیده می‌شد. گرِگ دست چپش را روی زمین ثابت کرد و پاشنه پای چپ خود را در برف فرو کرد تا مانع از ادامه لغزش و سر خوردنش شود سپس خود را به گوشه‌ای امن‌تر کشاند. درد کم کم در تمام وجودش رخنه کرد و طاقتش را از بین برد.

ضربان قلبش نامرتب شده بود و این خود نشانه مهمی بود برای اینکه به گرگ هشدار بدهد اوضاعش نامساعد است و باید هر چه زودتر فکری کند. آسیب گرگ آنقدر جدی و کاری بود که نتواند مسیر آمده را به عقب باز گردد و خودش را نجات دهد. در آن منطقه خاص تلفن همراه آنتن نمی‌داد و او به هیچ کس و هیچ جا دسترسی نداشت. به پدر و مادرش گفته دوشنبه خانه خواهد بود. مطمئن بود آنها تا سه شنبه نگران نخواهند شد و با امداد یا اورژانس تماس نمی‌گرفتند در نتیجه تا سه شنبه و یا حتی تا چهارشنبه از گروه امداد و نجات هیچ خبری نبود. شانس با گرگ یار نبود و بدون شک تا آن روز نمی‌توانست هیچ امیدی داشته باشد که کسی نگرانش شود پس باید راه‌حلی پیدا می‌کرد و خودش را به تنهایی نجات می‌داد و گرنه مرگش حتمی بود.

اولین کاری که باید می‌کرد این بود که تا می‌توانست بدن خودش را گرم نگه دارد. اگر ناگهان دمای بدنش پایین می‌آمد یا به شوک دچار می‌شد، مرگ تنها گزینه‌ی او بود. گرگ دست به کار شد و لباس‌های کوهنوردی را از تن بیرون آورد و آنها را با لباس‌های مخصوص و گرمی که همراهش داشت، جایگزین کرد. مجبور شد کفش پای مجروحش را بیرون بیاورد. خونریزی گرگ خیلی شدید بود اما خوب می‌دانست که بستن شریان بند مساوی است با قطع عضو. بنابراین تصمیم گرفت تا وقتی که به‌راستی مجبور نشده، شریان‌بند را نبندد. ضمناً باید محل شکستگی را ثابت می‌کرد. او با استفاده از یک چاقوی جیبی شلوار پای راستش را پاره کرد سپس از کیسه





برای موفق شدن باید اشتیاق شما چند برابر ترس از شکست باشد

● نیل کازی

خوابـش تکـه‌ای پارچه پهن جدا کرد و آن را به عنوان تسـمه، دور ماهیچه ساق پا محکم بست. بعد از چوب مخصوص کوهنوردی و تکه‌ای پارچه دیگر اسـتفاده کرد و آن را دور اسـتخوان شکسـته بسـت تا آن را ثابـت نگـه دارد. در مرحله بعد، گـرگ به مکانی نیاز داشـت که از آن به جای پناهگاه اسـتفاده کند. کمی پایین تـر از جایی که افتاده بود، روی یک تکه زمین یخ زده، سـطح صافی قرار داشـت که تپه‌ای بلند آن را به شکل یک پناهگاه امن در آورده بود. گرگ می توانست آنجـا با خیال راحت اسـتراحت و تجدیـد قوا کند. او کوله پشـتی‌اش را روی دوش انداخت و سعی کرد لیز بخورد اما وزن خودش و کوله و دردی که داشت، مانع از پیشروی او می شد.

گرگ به اندازه دو سه روز آب و غذا همراه داشت. امـا به خودش می گفت می تواند بدون آب و غذا زنده بمانـد. از نظـر او، مهم تر از آب و غذا، وسـایلی بود که می توانسـت او را گرم و خشک نگه دارد. گرگ چراغ قوه را از کوله‌اش بیرون آورد و آن را با تکه‌ای طناب به پایین لباسش وصل کرد. مقدار دیگری طناب برداشت و آن را در جیب شلوارش گذاشت تا وقت نیاز به راحتی بتواند از آن استفاده کند. سپس کوله را دوباره پشتش گذاشت و آرام آرام از پهلو حرکت کرد.

تلاش بیش از حد برای حرکت موجب سـر گیجه و عود درد گرگ شـد اما مجبـور بود خود را به پناهگاه مورد نظر برساند. زمان برایش به کندی سپری می شد. هر لحظه گمان می کرد دیگر نمی تواند بیشـتر از این به راهش ادامه بدهد و بهتر اسـت همان جا بیفتد و خود را به سرنوشت بسپارد ولی علاقه به زندگی و زنده ماندن به او انگیزه داد و آنقدر تقلا کرد تا سـرانجام به پناهگاه رسید. گرگ به زمین بی درخت زیر خود نگاهی انداخت و وضعیت را بررسی کرد. از زندگی انسانی در آن اطراف خبری نبود ولی تمام توانش را جمع کرد و با صدای بلند فریاد زد: کمک! صدا، با صخره‌های اطراف برخورد کرد و پژواک آن به گوش خودش برگشت. گویی یک نفر آن دور و اطـراف بود که ادای گرگ را در می آورد و هرچه او می گفت، تکرار می کرد. گرگ تمام آن روز پشت سر هم فریاد زد و کمک خواسـت. هر چند دقیقه یکبار پای خود را هم تکان می داد تا هم خون اضافی آن خارج شود هم اطمینان یابد که هنوز کار می کند.

کمک... دارم می‌میرم

هوا کم کم رو به تاریکی رفت. گرگ خسته و پر از درد در کیسـه خواب خود دراز کشیده بود و روزهای خوش گذشـته را تصور می کرد: پـدر و مادرش، تنها خواهـرش و نامزدش کاترینـا که قرار بود به زودی با هم ازدواج کنند. یادش آمد که چهارشنبه هفته آینده، سـالروز تولد کاترینا اسـت. آه کشـید. گرگ دوست نداشـت روز تولد نامزدش با شنیدن خبر تلخ مرگ او یکی شود و شادی آن روز را از بین ببرد.

آن شـب، دمای هوا پایین آمد. گرگ به شـدت احسـاس سرما می کرد. سـعی کرد بخوابد اما بیقرار بـود و مرتب از خواب می پرید. گاهی هم لرز می کرد. چنـد بار پایش تشـنج کرد و از روی تخته سـنگی که زیر پایش بود، افتاد و از درد بیدار شـد. صبح یکشنبه، خوش شانسی به او رو آورد و بالاخره خونریزی متوقف شد. گرگ باز هم فریاد زدن و کمک خواستن را از سر گرفـت اما جز پژواک فریادش هیـچ خبری نبود. به ظهر چیزی نمانده بود که وزش باد، بوی ناخوشـایند و تندی را به مشام او رساند. لبه‌های زخم ساق پای گرگ تغییر رنگ داده بود و چرک از آن بیرون می زد. عفونت می توانست موجب قانقاریا شود، خطری که مثل قطع عضو تهدید کننده و خطرناک بود. گرگ دست به کار شد. نسوج مرده را با برف از ساق پایش پاک کرد بعد مقدار زیادی برف روی آن گذاشت تا چرک را از روی آن پاک کند و زخم را بشـوید. بعد کمی جابه جا شد تا اطراف را بررسـی کند. ناگهان، از همان مسیر صدای ضعیفی شـنید. تمام توان خود را جمع کرد و فریاد زد: کمک! کمک! او بیست دقیقه فریاد زد اما بعد به خودش گفت شاید کوهنوردان از مکانی که او در آن گیر افتاده بـود فاصله زیادی دارند که صدایش را نمی شـنوند. خسـته شده بود و به شـدت احساس تشنگی می کرد. کمی برف برداشـت و در دهانش گذاشت و در کیسه خواب دراز کشید و کمی خوابید.

صبح دوشـنبه، گرگ از شـدت آفتاب سوختگی از خواب بیدار شـد. به سختی می توانست آب دهانش را قـورت دهـد. کمی بعد، بار دیگـر از فاصله‌ای دور صدایی شنید. به نظر می رسید کسی، کلمه‌ای را پشت سر هم تکرار می کرد. به خودش فشار آورد تا کلمه را تشـخیص بدهد. تصور می کرد یک نفر فریاد می زند: کجایی؟ از جایش بلند شد و در کیسه خواب نشست. به سـختی آب دهانش را قـورت داد و با فریاد، کمک خواسـت. گرگ چند بار اسـمش را تکرار کرد و گفت آسیب سختی دیده و به کمک نیاز دارد. اما هرچه تلاش کـرد، فقط پژواک صدای خودش را می شنید.

عصر دوشـنبه، ابرهای سیاه بالای سر گرگ را احاطه کردند. چند دقیقه بعد، باران شـروع به باریدن کرد و با تمام تلاش‌های گرگ، حسابی خیس شـد. از سرما می لرزید. پایش حالا دیگر بی حس شـده بود و این حالت، بیشـتر از درد، او را نگران می کرد.

ای کاش همسری داشتم

"**داف هیـن**" نگران پسـرش بـود. قرار بود گرگ دوشـنبه به خانه برگردد اما هرچه به آپارتمان او زنگ می زد، کسـی گوشی را برنمی داشت. سه شنبه بود و تماس‌های مکرر پـدر گرگ همچنـان بی نتیجه مانـده بود. گرگ هم با او تماس نگرفته بود برای همین پدرش بسیار دلواپس بود. عصر سه شـنبه رو به غروب بود کـه پـدر گرگ با کلیـدی یدکی که پسرش به او داده بود، به آپارتمانش رفت. خانه خالی بود. با خودش فکر کرد گرگ هنوز جوان است پس ممکن اسـت برنامه‌اش را تغییر داده باشد اما فراموش کرده به آنها خبر بدهد. داف هین ۶۴ ساله مثل خیلی‌های دیگر فکر می کرد تا دو روز از مفقود شـدن کسی نگذرد، عملیات جسـت و جوبی معناست. برای همین موضوع را به هیچ کـس حتی به همسـرش نگفت. مـادر گرگ که مدیر مدرسه است و در آن روزها برای شرکت در کنفرانس به لاس وگاس رفته بود، از برنامه سـفر پسـرش خبر نداشت و داف که نمی خواست او را به وحشت بیندازد، از گم شدن احتمالی پسرشان حرفی نزد.

***

شب سه شنبه، شب سردی در کوه بود. گرگ چنان سردش بود که نمی توانست بخوابد. یک مشکل دیگر هم باعث شده بود که خواب به چشم‌هایش حرام شود: مدتـی بود که پایش را حس نمی کرد. صبح فردا گاهی درد خفیفی را در پایش حس می کرد اما هرچه کوشش می کرد نمی توانست آن را حرکت بدهد. دمای بدنش هم بسیار پایین آمده بود. به خودش گفت: باید هرطور شده از اینجا بروم وگرنه مرگم حتمی است.

یـک و نیـم مایـل آن طرف تر یـک دریاچه بود. گرگ به خودش گفت بدون شک شب در کنار دریاچه گرم تر از جاهای دیگر اسـت و آب هم برای آشامیدن پیدا می شـود. برای اینکه پای آسـیب دیده‌اش مانع حرکت نشـود، با بقیه کیسه خواب آن را بست سپس با احتیاط شروع به رفتن کرد. سعی می کرد از یک پا و دو دستش برای رفتن استفاده کند.

درسـت همان موقع که گرگ تلاش خود را برای بازگشـت آغاز کرد، پدرش مفقود شدن او را به گروه امداد و نجات اطلاع داد. اعضای یک گروه کار کشـته ماموریت خود را آغاز کردند و می دانستند دنبال یک کوهنورد تنها گشـتن، کار چندان سـاده‌ای نیسـت و ممکن اسـت مدت‌ها طول بکشـد تا جسدش را پیدا کنند. حرکت گرگ به سوی دریاچه به کندی انجام می شـد. گرسنگی و خونریزی و درد او را بسـیار ضعیـف کرده بود ولی آنقدر به خودش روحیه داد تا سرانجام به کناره دریاچه رسید و بـا علف و گل‌های وحشـی برای خود بستری ساخت و به خوابی عمیق فرو رفت.

گرگ از شـدت سرما از خواب بیدار شـده بود. به خـودش می قبولاند که این اولین روزی است که مجروح شـده و باید دنبـال راه چاره‌ای بگـردد. او به زندگی‌اش فکر کرد: با اینکه بیشتر از سی سال از عمرش گذشـته، هنوز چقدر کوچک و ناتوان است. نه همسر داشت نه فرزند و نه شغل دائمی و تمام وقت. به مرگ که در کمینش نشسته بود، پشت کرد و تصور کرد همسر و فرزندی دارد که الان منتظرش هستند.



بقیه در صفحه ۵۷

سهراب صفادار



بدنبال بطری برنده

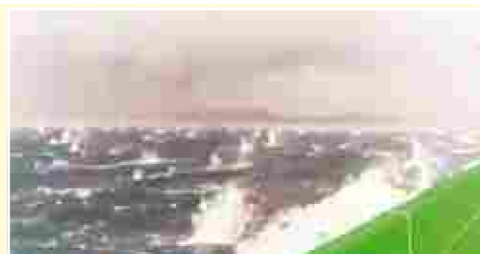
دزدانی که وارد یک مغازه در شهر مولهیم در آلمان شده بودند، حدود ۱۲۰۰ بطری نوشیدنی را باز کردند اما حتی قطره‌ای از نوشابه‌ها را هم نخورده و به هیچ کالای دیگری هم در مغازه دست نزدند! نکته جالب دیگر این بود که تمام این بطری‌های نوشیدنی به یک شرکت تعلق داشتند و محصولات شرکت‌های دیگر دست نخورده بودند. اینطور که مشخص شد، این شرکت جایزه‌هایی را به مشتریانش ارائه کرده است که هر کس بتواند بطری‌های نوشیدنی که علامت مذکور را داخل درب خود دارند پیدا کند برنده جایزه خواهد شد. ظاهرا دزدهای قصه ما نیز این تبلیغ را دیده و سعی داشتند با باز کردن و نگاه کردن پشت تشتک همه بطری‌ها، بطری‌های برنده را پیدا کنند. یکی از ماموری اداره پلیس مولهیم اظهار داشت که این یکی از خنده دارترین پرونده‌های سرقت است که تا کنون دیده است. در حال حاضر هیچ راهی برای پیدا کردن این سارقان ندارند و فقط می‌توانند منتظر بنشینند و از گزارش‌های شرکت نوشیدنی ببینند که آیا فردی تعداد زیادی درب بطری را برای دریافت جایزه‌هایش به شرکت خواهد فرستاد یا خیر.





سفر به دل طبیعت

شما هم دوستدار سفر هستید و آرزو دارید که کاش می‌توانستید ۵ یا ۱۰ روز کار را رها کرده و به سفر بروید؟ این همان چیزی است که **جنا اسپسارد** و همسرش **گیلام داتیل** انجام دادند. البته با این تفاوت که هیچکدام نتوانستند این مدت مرخصی بگیرند و برای اینکه بتوانند به سفر بروند، هر دو استعفا دادند! آنها کار خود را رها کردند تا بتوانند در خانه سیار کوچکی که خودشان ساخته بودند، به آمریکای شمالی سفر کرده و همه جا را بگردند. شاید مانند یک رویا به نظر برسد، اما این زوج خوش ذوق و پر انرژی مدت‌هاست که سفر خود را شروع کرده و تا کنون بیش از ۳۲ هزار کیلومتر را به مناطق مختلف سفر کرده‌اند. اسپسارد ۲۸ ساله و داتیل ۳۰ ساله، خانه کوچکشان را که کمی کمتر از ۱۲ متر مربع مساحت دارد، با دستهای خودشان و برای داشتن زندگی بدون اجاره خانه ساختند. آنها شغل خود را در لس آنجلس رها کردند تا بتوانند به زندگی و شغل رویایی خود که نویسندگی در سفر و عکاسی است، دست یابند. آنها یک سال زمان برای ساخت خانه گذاشتند و حدود ۳۰ هزار دلار هم هزینه کردند. در نهایت در سپتامبر سال گذشته همراه با سگ خانگی‌شان، سفرشان را با خانه کوچک متحرک خود آغاز کردند و از ایالت ایلینویز به سوی والدز، و سپس مقصد کنونی‌شان یعنی آلاسکا حرکت کردند. این خانه ۶ متر طول دارد و در بلندترین جای خود ۴ متر ارتفاع دارد و به پشت وسیله نقلیه‌شان متصل شده است. آنها در طول سفر نیز برای ارتقا و تجهیز خانه خود اقدام کردند که از جمله آنها می‌توان یک سیستم خورشیدی سیار برای تولید برق و تجهیزات عکاسی اشاره کرد. این زوج تا کنون بیش از ۲۰ ایالت در آمریکا و ۵ ایالت در کانادا را گشته‌اند و در ضمن سفر، داستان‌ها و نوشته‌ها و تجربیاتشان را برای طرفداران و خوانندگان خود منتشر می‌کنند. تصاویری از این زوج خلاق و خانه زیبایشان می‌بینید.





بمباران با یخ

معمولا بارش باران و برف موجب خوشحالی مردم می‌شود و فرصتی است تا از گرمای طاقت فرسای این فصل گرم سال فرار کنند. اما هفته گذشته چنین اتفاقی برای مردم شهر ناپل در ایتالیا نیفتاد. آنها که از هجوم ابرها و سایه‌شان خوشحال شده بودند، ناگهان با بارش تگرگ شدیدی روبه‌رو شدند که نه تنها خنک شدن را فراموش کردند، بلکه فقط برای حفظ جان خود پناه گرفتند. تگرگ‌هایی که هر کدام حداقل به اندازه یک توپ بیسبال بودند، با شدت و سرعت تمام به زمین کوبیده می‌شدند، شیشه‌ها را می‌شکستند و حتی موجب تخریب برخی سازه‌ها و بناهای ساختمانی هم شدند. در این طوفان سهمگین چندین نفر زخمی شدند. همراه شدن این تگرگ وحشتناک با بادهای شدید و رعد و برق، بسیاری از وسایل حمل و نقل را هم از کار انداخت و صدمات زیادی به خودروهای شخصی وارد کرد. هواشناسان اعلام کردند که این طوفان توسط جبهه هوایی که از سوی جنوب وارد بخش غربی اروپا شده، ایجاد شد. این جریان هوای بسیار مرطوب با برخورد به یک جریان هوای دیگر، به سمت بالا رانده شده و به شکل طوفان و تگرگ در آمد. یکی از این هواشناسان به نام جاناتان اردمن اعلام کرد که سرعت اندازه گیری شده برای این تگرگ‌های بزرگ حدود ۱۲۰ کیلومتر بر ساعت بوده و طبیعتاً می‌توانید خسارات و شدت ضربه آنها هنگام فرود را تصور کنید.

لطف اجباری



یک مرد اهل کانکتیکات به آدم ربایی یک پیرمرد ۷۷ ساله محکوم شد، اما او اصلا قصد دزدیدن او را نداشته است. قربانی چنین بیان کرد که در حال حمل تعدادی قوطی و بطری خالی توسط چرخ خود بوده است که مردی به او نزدیک می‌شود و اصرار می کند که همراهش برود. مرد متهم که «دیوید پوپ» نام دارد، از همه جا بی خبر بوده و از روی ظاهر فرد تصور کرده است که فقیر و بی خانمان بوده و قصد کمک به او را داشته است. دیوید دست پیرمرد را گرفته و به اجبار با خود به خانه می‌برد و برایش لباس تمیز و غذای گرم می آورد. پیرمرد بیچاره که هم ترسیده و هم گیج شده بود، بعد از چند دقیقه بلند می‌شود که خانه را ترک کند. اما به محض اینکه پایش را به داخل حیاط می گذارد، سگ دیوید به طرفش حمله ور می‌شود و پایش را گاز می گیرد. طبق اظهارات بعدی پیرمرد، حتی بعد از آن هم دیوید دوباره او را به اجبار به داخل برمی گرداند و سعی می کند به او غذا بدهد. بعد از مدتی پیرمرد موفق می‌شود بدون آنکه دیوید متوجه شود از خانه بیرون آمده و به خانه خودش برود و با پلیس تماس بگیرد. او به خبرنگاران گفت: «در ابتدا قصد شکایت از او را نداشتم، اما وقتی سگش پایم را بشدت گاز گرفت و او باز هم اصرار به نگه داشتن من داشت تصمیمم عوض شد. امیدوارم دیگر سعی نکند به اجبار به کسی کمک کند!»

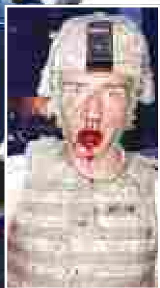
تکرار فوکوشیما



باران‌های شدید حاصل از طوفان "ایتائو" باعث راه افتادن سیل در بسیاری از شهرهای ژاپن شده و همچنان به خسارات آن افزوده می‌شود. اما خبری که همه و به خصوص شهروندان ژاپن را تکان داد، اطلاعیه‌ای از اداره برق توکیو بود. در این اطلاعیه آمده بود که سیلاب، ۸۲ کیسه حاوی ضایعات هسته‌ای و آلوده مربوط به فاجعه هسته‌ای فوکوشیما را با خود شسته و برده است. سیلاب که وارد نیروگاه اتمی **دایچی فوکوشیما** شده بود، این ضایعات را نیز همراه خود به آب‌های آزاد برد. هیچ کس نمی‌تواند تصور کند که این ضایعات و پخش شدن آنها در آب‌های آزاد چه تاثیری بر اقیانوس و حیات جانوران منطقه خواهد گذاشت. زباله‌های جمع آوری شده شامل ضایعات هسته‌ای و مواد آلوده به رادیواکتیو در کیسه‌های محافظی در بنای متروکه نیروگاه سابق نگهداری می‌شدند که این اتفاق افتاد. البته تعداد کیسه‌های جابه جا شده بیشتر از این بوده و ماموران توانستند ۳۰ کیسه را جمع آوری کنند، اما ۸۲ کیسه مفقود شده‌اند. تنها چند روز قبل و در همین طوفان بود که مسئولین نگهداری از نیروگاه اتمی اعلام کردند که بالا آمدن آب اقیانوس، باعث ورود آب به مخازن خنک کننده نیروگاه شده و در نتیجه صدها هزار کیلوگرم آب آلوده به مواد رادیواکتیو از این نیروگاه به بیرون نشت کرده است. البته اعلام کردند که درصد آلودگی کم بوده و سعی داشتند خبرنگاران و مردم را از نگرانی دور کنند که گم شدن این کیسه‌های ضایعات هسته‌ای، جلوه‌ای بسیار ناگوارتر از قبل ایجاد کرد. اگر نتوانند قبل از پاره شدن کیسه‌ها آنها را جمع آوری کنند، عواقبش فاجعه بار خواهد بود.

جشن بالشت خونین





همیشه تمرینات نیروهای نظامی وارتشی جدی بوده و به طاقت فرسا بودنشان معروف هستند. در ارتش آمریکا (نیویورک) نیز یک رسم سالانه وجود دارد و آن هم جشن بالشت بازی است! شاید به نظرتان یک تفریح بیاید و فکر کنید برای بهبود روحیه سربازان این کار را انجام می‌دهند، اما باید بدانید وقتی همه افراد حاضر در این بازی سربازان نظامی هستند، قضیه کاملا فرق می کند. این بازی نیز در واقع نوعی تمرین جسمانی محسوب می‌شود. همچنین بالشت‌ها، بالشت‌های نرم و پفکی نیستند. بسیاری از سربازان در بالشت‌های خود وسایلی مانند کلاه و جلیقه ضد گلوله هم قرار می‌دهند تا ضرب بیشتری داشته باشد. در بالشت بازی امسال ۲۴ نفر از سربازان بیهوش شدند. تصاویر ثبت شده از این بازی که بهتر است آن را جنگ بالشت بنامیم، صورت‌ها و بالشت‌های خونینی را نشان می‌دادند و ظاهرا چندین مجروح و مصدوم در پی داشته است. یکی از آمارهای گزارش شده در مورد مصدومان این بازی، ۴ مورد ضربه شدید به سر، یک شکستگی پا، دو شکستگی دست، یک دررفتگی شانه و چندین شکستگی دنده را از نتایج این بازی اعلام کرد و در مجموع حدود ۳۰ نفر مجروح شدند. البته لازم به ذکر است که به شرکت کنندگان گفته شده بود حتما از کلاه ایمنی استفاده کنند، اما تصاویر و ویدیوها نشان می‌دهد که بسیاری این کار را انجام نداده و احتمالا کلاهشان را در بالشت گذاشته بودند. این رسم از سال ۱۸۹۷ در بین سربازان ارتش اجرا می‌شود، اما تاکنون اینطور مصدوم نداشته و مسئولان ارتش اعلام کردند که با افرادی که قوانین اجرای تمرین را نقض کرده‌اند برخورد خواهد شد.

کار در دستور انسان‌ها با شأن ما تضاد ندارد، از نظر پدربزرگ‌های ما این کار، یک فرصت بود

● نیل گیتس

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

دانشگاه و مزایده صندلی خالی

اصطلاح پشت کنکوری تقریباً دارد به موزه تاریخ باستان می‌پیوندد. یادش به خیر، چه دوران باشکوه و پشت کوهی بود. عده‌ای دانشگاه قبول می‌شدند و عده‌ای نمی‌شدند. به آنها که قبول می‌شدند، تبریک می‌گفتند و به عده‌ای که قبول نمی‌شدند یا در آستانه آماده شدن برای بیکاری تن به تن در ورودی‌های دانشگاه بودند، پشت کنکوری می‌گفتند. اصلاً اصطلاحش اضطراب آفرین واسترس آور بود لاکردار! بچه‌های خود روانشناس‌ها هم درگیرش بودند و شهرام و بهرام نداشت.

اما خوشبختانه الان، دیرصباحی است که بیشتر مشتاقان وسینه چاکان دانشگاه، بالاخره در یکی از انواع واقسام دانشگاههای موجود قبول می‌شوند و نام دانشجو بر خود می‌نهند که بیکار نباشند. با این وجود باز صندلی اضافی می‌آوریم. باور نمی‌کنید، از جناب وزیر علوم سؤال بفرمایید که از ما علمی‌تر حرف می‌زنند و آمار می‌دهند.

خبر وارده: "وزیر علوم در مراسم قدردانی از نفرات برتر کنکور ۹۴ گفت: امسال ۳۰۰ هزار صندلی دانشگاه خالی مانده است." ـ به نقل از جراید

حالا دیدید خالی نبستیم. وقطعاً آقای دکتر فرهادی خودشان از نزدیک، صندلی‌های خالی را دیده‌اند که این گونه گفته‌اند. ما نیستیم که چشم بسته غیب بگوییم. فلذا الان جای آن است که جماعت دانش آموز به آواز بلند شادمانه بخوانند: من واین همه صندلی محاله محاله محاله... والی آخر! (در پاره‌ای نسخ، به جای صندلی، خوشبختی نشسته است.)

بسته پیشنهادی: با عنایت به آنچه مستنداً عرض شد، الان ما مانده‌ایم و وزیر علوم و سیصد هزار صندلی خالی در دانشگاه که باید یک فکری برایش کرد. صندلی سینما که نیست که سریع بولدوزر بیندازیم و دخل سالن سینما را بیاوریم. فلذا نشستیم تا توانستیم فکر کردیم. در حد وسع‌مان به نتایج کاربردی زیر رسیدیم که خیلی بی‌ریا تقدیم می‌کنیم:

۱ـ یک دانشجو و دو صندلی: چطور شد که الان بعضی از دانشجویان ما دو سیمکارته‌اند و عجیب نیست. یا چطور است که بعضی‌ها وقتی بلیت اتوبوس وقطار و حتی هواپیما می‌گیرند، برای راحتی بیشتر، دو تا صندلی می‌گیرند. یا چطور است که عده‌ای از اهل سینما دو فیلم با یک بلیت می‌بینند و آب هم از آب تکان نمی‌خورد. خب در دانشگاهها هم می‌شود طرح یک دانشجو با دو صندلی را اجرا کرد. هر دانشجویی که دو تا صندلی خواست، در اختیارش قرار گیرد. فوقش یا اسباب واثاثیه و کتاب و کلاسورش را روی آن می‌گذارد، یا که پایش را روی آن دراز می‌کند که فرداوقتی از دانشگاه فارغ التحصیل شد، با یک صدای بی‌فروغی نناله که: دیگه این قوزک پا یاری رفتن نداره!...

۲ـ گل گذاشتن روی صندلی: از آنجا که حیف است صندلی‌ها در یک محیط علمی خالی بمانند واز آنجا که گلکاری و گل کاشتن هم به شدت در فرهنگ ما سفارش شده است ـ ولو این که همین پنج روز و شش باشد ـ در یک اقدام وابتکار جالب دو منظوره، می‌شود روی صندلی‌های خالی گل گذاشت. فقط که نباید طرف فوت کرده باشد که به جاش گل گذاشت. همین که یک نفر مشتاق تحصیل، حالا به دلیل مشکلات مالی یا بنا به هر دلیل (به ما چه؟) نتوانسته روی صندلی دانشگاه بنشیند، می‌توان به جایش گل گذاشت و یادش را گرامی داشت. خداوکیلی گل نگفتیم؟

۳ـ مزایده صندلی‌های مازاد: بلااستفاده ماندن و خالی ماندن صندلی‌ها هم خوب نیست. همچنان که کلاً خالی بستن خوب نیست. فلذا می‌شود که صندلی‌ها را طی یک مزایده همگانی به فروش رساند. آنهایی در اولویت باشند که می‌خواهند در کارهای خیر دانشجویی از صندلی‌ها استفاده کنند. مثلاً باشگاههای عروسی دانشجویی که فردا وقتی همین دانشجوی دختر و پسر ما خواستند ازدواج کنند، سالن‌هایی ارزان قیمت با صندلی‌های فراوان در اختیار آنها قرار داده شود که بی‌دردسر تر راهی خانه بخت شوند، بلکه خوشبخت شوند. هیچ بعید نیست.

شماره تلفن خلافکاران

الان ایجاد مزاحمت خیلی به نسبت قدیم، راحت تر شده و پیشرفت کرده است. سابق اگر برای ایجاد زحمت، مجبور بودی طرف را از نزدیک ببینی و در نتیجه او نیز شخص مزاحم را شناسایی می‌کرد؛ اما الان دیگر نیازی به دیدار حضوری نیست. شما کافی است از همان سر جای خود که نشسته‌اید یا حتی دراز کشیده‌اید، اراده کنید که برای مردم مزاحمت ایجاد کنید. حالا یک علتش ممکن است این باشد که طرف مرض دارد. در این حالت البته دیگر نیازی به گفتن سایر هم دلایل نیست. همان اولی به قدر کافی محکم هست.

کافی است فرد مزاحم از همان جایی که هست، به اینترنت وصل شود یا یک سیمکارت مجهول المالک تهیه کند که به نام خوش هم نباشد. بعد با خیال راحت شروع کند به ایجاد مزاحمت برای دیگران. اینجور آدمهای مریض اصلاً هم برایشان مهم نیست که گفته باشند: "گاوان و خران باربردار / به ز آدمیان مردم آزار". کار خودشان را می‌کنند. تازه، اگر وقت اضافه بیاورند، مزاحم همان گاو و خر زبان بسته هم می‌شوند. منتهی بیشتر گرایش انسانی دارند تا حیوانی چون امکان خلافکاری‌شان بیشتر است.

اطلاعات جدید: "مدیر کل پیشگیری‌های وضعی قوه قضائیه گفت که ۸ میلیون سیمکارت در دست خلافکاران است. این سیمکارت‌ها بدون هویت است و برخی از مزاحمت‌ها، کلاهبرداری‌ها و سرقت‌ها از طریق آنها انجام می‌گیرد." ـ جراید

نگاه فلسفی: واقعاً دل آدم به حال شیطان می‌سوزد. این ابلیس لعین بیچاره برای دعوت به خلاف و گناه، هیچ تجهیزات پیشرفته‌ای ندارد. هرچه دارد، مال همان اوایل خلقت آدمی و در حد هل دادن وی به سمت گندم و سیب است. بعضی‌ها الان خودشان به سمت دوسیب می‌روند. نه نرم افزار می‌داند چیست، نه ایمیل، نه اینترنت، نه سیمکارت، نه بلوتوث، نه فیسبوک، نه فلش مموری، نه... هزار و یک کوفت و زهرمار پیشرفته دیگر که امکان ارتکاب خلاف را به کسری از ثانیه رسانده است.

بسته پیشنهادی: رقم کمی نیست هشت میلیون سیمکارت در دست خلافکارانی که شماره تلفنشان هم معلوم نیست وگرنه لاقل آنها را بلاک می‌کردیم و خلاص! به خاطر همین حساسیت موضوع هم هست که باید واکنش نشان بدهیم. واکنش نگارنده البته در حد ارائه چند راهکار است:

۱ـ سوزاندن سیمکارت: در یک اقدام ضربتی، از همه دارندگان سیمکارت‌های مختلف بخواهیم که به دفاتر تلفن همراه مراجعه کنند و برای سیمکارت خود شناسنامه مجدد بگیرند. یا سیمکارت‌ها دوباره عوض شوند. هر کس مراجعه نکرد، سیمکارتش سوزانده شود. آن که دائم هوس سوختن ما می‌کرد / کاش می‌آمد و سیمکارت هویدا می‌کرد! (چه بی‌ربط!)

۲ـ تجمیع سیمکارت: این هشت میلیون سیمکارتی که در دست خلافکاران است، شناسایی و جمع آوری شوند. ای بسا برخی از خلافکاران، خودشان سیمکارتشان را تحویل دهند. کافی است مخابرات از خیر سود مالی و درآمدی این هشت میلیون بگذرد و راضی شود که جمع شود. این قدر همه به همه، حتی به خلافکاران، زنگ نزنند که: "ما عین همین شماره شما را داریم، منتهی با پیش شماره فلان"! خب اینطوری که هر سیمکارت خلافکاران تبدیل به چند سیمکارت می‌شود.

۳ـ اعلام شماره: مگر نمی‌گویند که نهادهای لازم و خود مخابرات عزیز، به راحتی قادرند که اشخاص و محل استقرار آنها را از طریق همین تلفن‌های همراهشان پیدا کنند؟ خب به همین روش آنها را شناسایی و شماره آنها را به ملت اعلام کنند یا خودشان آنها را از حیّز انتفاع ساقط نمایند. به همین سادگی که فرض و سپس عرض شد.

٤ـ پاسخ ندادن لازم: بهترین و کم خرج‌ترین راه جلوگیری از مزاحمت‌ها و خلافکاری‌های مختلف هم این است که هر کس هر شماره ناشناسی را جواب ندهد، حتی اگر بیکار باشد. اینطوری طرف مجبور می‌شود پیامک بدهد و خودش را معرفی کند. به هر حال، پیامک هم اختراع شده برای یک همچین موارد و مواقعی لابد!

کریم ملکی

وقتی دزد در زندان هوشیارتر شد

شخصی که با جعل چک‌های سرقتی و مهر سازمان قضایی نیروهای مسلح از تعدادی طلا و جواهر فروشی در سطح شهرهای تهران، قزوین و رباط کریم کلاهبرداری کرده بود به دام افتاد.

بر اساس این گزارش؛ مدیر کل حفاظت و اطلاعات سازمان قضایی نیروهای مسلح در این باره گفت؛ در ساعات پایانی شب فردی با لباس نظامی به طلافروشی مراجعه و با ارائه چک بانک سپه که روی آن عنوان سازمان قضایی نیروهای مسلح درج شده بود، اقدام به خرید طلا کرد، ولی فردای آن روز وقتی که فروشنده قصد نقد کردن چک را داشت، پی برد که چک سرقتی و جعلی است. وی در ادامه افزود؛ با آغاز بررسی‌ها گزارش کلاهبرداری‌های مشابهی از تعدادی طلا و جواهر فروشی سطح شهر قزوین و تهران به این حفاظت رسید. بدین ترتیب ماموران ما با انجام یکسری اقدامات اطلاعاتی و به دلیل وجود شباهت‌هایی در شگرد این مرد با مجرمی که در سال ۹۱ دستگیر شده بود، به این مرد مظنون شده و سرانجام موفق شدند او را در مخفیگاهش دستگیر کنند. او در بازجویی گفت؛ من تاکنون بیش از دو میلیارد تومان از طلافروشان مختلف کلاهبرداری کرده‌ام و سه بار سابقه فرار از خدمت در دادسرای نظامی و یک جرم کلاهبرداری دارم و به شیشه هم معتاد هستم و در سال ۹۱ از یک طلافروشی در تهران با ارائه چک بانک ملت که مهر سازمان قضایی روی آن بود کلاهبرداری کردم که با اقدامات این اداره کل شناسایی و توسط پلیس دستگیر شدم و پس از آزادی از زندان نه تنها متنبه نشدم، بلکه هوشیارتر اقدامات مجرمانه‌ام را ادامه دادم.

اشتباه عجیب پلیس قلابی

نا آشنا بودن مامور قلابی به درجه‌های نظامی کار دستش داد!

چندی پیش ماموران پلیس بابل گزارش‌هایی را از اقدامات کلاهبردارانه یک مامور پلیس قلابی در دستور کار خود قرار دادند، تا اینکه هفته گذشته ماموران پلیس بابل هنگام گشت‌زنی در خیابان‌های منطقه، متوجه حضور یک افسر پلیس با لباس فرم در داخل یک نمایشگاه خودرو شدند. آنان که به حرکات و رفتارهای این افسر پلیس مظنون شده بودند، وارد نمایشگاه شدند و افسر پلیس با دیدن ماموران گشت دستپاچه شد و سعی کرد تا خود را آرام و خونسرد نشان دهد. در همین هنگام افسر گشت پلیس در کنار آن مرد نشست و متوجه شد او در صحبت با مرد نمایشگاه دار خود را سرهنگ پلیس معرفی کرده است. پس با توجه به اینکه درجه نصب شده روی دوش وی چهار ستاره و سروانی بود، افسر گشت از او درباره محل خدمتش پرسید و افسر مرموز که کاملا خود را باخته بود، ناگهان از جا بلند شد و سعی کرد پا به فرار بگذارد، اما با تیزهوشی ماموران دستگیر شد. در بررسی و بازدید از داخل کیف همراه این پلیس قلابی هم پیراهن دیگری از لباس کادر نیروی انتظامی با درجه دیگری و علائم و کلاه سازمانی کشف شد و پس از انتقال مرد تبهکار به پاسگاه، وی در بازجویی اولیه اظهار داشت که لباس را برای گرفتن بدهی خود از مردی به نام "مهدی" گرفته است، ولی در ادامه بازجویی از این مرد پلیس اطلاعات جدیدتری به دست آورد، به گونه‌ای که مشخص شد این مامور قلابی معروف به "کامی" ساکن یکی از استان‌های همجوار، با گرفتن دسته چک از یکی از بانک‌ها، در سطح شهر اقدام به کلاهبرداری و خرید کاشی و سرامیک خودرو، پتو و غیره کرده و در ازای پرداخت پول اقدام به صدور چک بلامحل و بدون پشتوانه کرده است. البته تاکنون ۵ نفر از شاکیان این پلیس قلابی شناسایی شده‌اند و همچنین اطلاعات دیگری به دست آمده که وی از سوی مقامات قضایی نیز به علت محکومیت مالی تحت تعقیب است.



گرفتن جان یک دلال به خاطر هیچ

جوانی به خاطر حق کمیسیون ناچیز دلال گوسفند را کشت.

اواخر مرداد ماه بود که خانواده‌ای در شهرستان فرمان خراسان به پلیس مراجعه کرده و گفتند: پدرمان صبح از خانه بیرون رفته و دیگر برنگشته، تحقیقات پلیس در این باره آغاز شد، تا اینکه جسد مرد ۵۵ ساله پس از ۴۸ ساعت در بیابان‌های اطراف روستای "سنگ بست" پیدا شد. رئیس پلیس شهرستان فریمان پس از بررسی و تحقیقات ۵ مظنون را دستگیر کرد که در بازجویی‌ها چهار نفر آنها بی گناه بودند و آزاد شدند، اما نفر پنجم با تناقض گویی‌هایی لب به سخن گشود و در نهایت چاره‌ای جز اعتراف نداشت و گفت؛ من با خودروی سواری پراید شخصی‌ام مسافرکشی می‌کنم، تا اینکه چندی قبل در جریان انجام معامله مرد ۵۵ ساله قرار گرفتم.



غلامرضا که دلال گوسفند بود، قول داد در صورت انجام این معامله مبلغی ناچیز به عنوان کمیسیون به من بدهد چون از مشکلات مالی رنج می‌برم دلم را به این پول خوش کرده بودم، چرا که در این معامله خیلی وقت گذاشته بودم، اما غلامرضا معامله را به هم زد و با این کار دچار اختلاف حساب شدیم و کینه به دل گرفته بودم. روز حادثه هم او را دیدم که از خانه‌اش بیرون آمده بود با ماشین به غلامرضا زدم و او را زخمی کردم. سپس در حالی که اصلا در آن لحظات نمی‌فهمیدم چه کار می‌کنم با سنگ به سرش کوفتم و جسد غرق به خونش را به بیابان‌های اطراف روستا بردم و رها کردم، اما از این کارم شب و روز عذاب وجدان داشتم تا اینکه دستگیر شدم.

اختلاف ملکی ۱۱ کشته بر جای گذاشت!

۱۱ زن و مرد روستایی در درگیری مسلحانه دو طایفه روستای تپک جلالی شهرستان باغملک استان خوزستان کشته شدند.

این درگیری خونین که ساعت‌ها ادامه داشت سرانجام با دخالت نیروهای انتظامی پایان یافت، اما متاسفانه در این درگیری مسلحانه ۱۱ نفر کشته و ۱۵ تن دیگر به شدت زخمی و روانه بیمارستان شدند. این حادثه به دلیل اختلافات چند ساله دو طایفه این روستا بر سر زمین‌های کشاورزی رخ داد، زیرا چند سالی است که این دو طایفه مشهور در این منطقه اختلافات ملکی داشته و بارها با هم درگیر شده‌اند، اما آخرین درگیری خونین آنان تاکنون بی سابقه بوده است. به گفته شاهدان حادثه دو طرف درگیر با استفاده از سلاح شکاری گرم به سوی هم شلیک کردند و این دو طایفه مدت‌هاست با هم مشاجرت لفظی داشته و بزرگان محل نیز تلاش‌هایی برای صلح و سازش آنها داشته‌اند اما هیچ وقت به نتیجه نرسیده‌اند.

متاسفانه آخرین مشاجره آنها که منجر به درگیری شد ۲۴ ساعت طول کشید که به کمک پلیس فعلا آرامش به روستا باز گشته است.

گفتنی است پلیس عوامل ایجاد این درگیری را شناسایی و تعدادی را نیز دستگیر کرده و قطعا با عاملان این درگیری برخورد قانونی صورت خواهد گرفت.

تنها شجاعت است که انسان را از نادانی زندگی و خواری مرگ می‌رهاند

● از نست همینگوی

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ ۲۸۵

مصطفی گلیاری

سقوط سلسله‌ی صفویان

نادر شاه افشار

در شماره‌ی پیش: خواندید که محمود افغان دو بار به ایران حمله کرد. بار دوم موفق شد کرمان و سیستان را بگیرد و به سوی اصفهان برود. اختلاف اصلی افغان‌ها با صفویان بر سر عقاید مذهبی و ستم‌هایی بود که کارگزاران صفوی در حق آنها می‌کردند. محمود افغان اصفهان را محاصره کرد. شاه سلطان حسین به امید رسیدن کمک از شهرهای دیگر بود اما کسی به کمکش نیامد. خود اصفهانی‌ها هم مایل نبودند برای او بجنگند. محمود موفق شد وارد اصفهان شود و شاه صفوی تاجش را بر سر او گذاشت. بعدا در زمان اشرف افغان که معلوم شد شاه مخلوع با عثمانی‌ها مذاکره کرده، به فرمان اشرف افغان گردنش را زدند.

خرافات، دشمن اصلی صفویان

پس از شاه سلطان حسین، پسرش شاه تهماسب به شکل غیر رسمی شاه شد ولی ایران رسماً به دست افغان‌ها تسخیر شده بود. قبل از این که از شاه تهماسب بگوییم، کمی درباره‌ی اثر خرافات بر سقوط این سلسله بخوانید:

در کتاب "**تاریخ نظامی و سیاسی نادرشاه افشار**" چنین آمده: مشغولیت شاه سلطان حسین این بود که به جای بحث و گفت‌وگو با سپهسالاران و مشاوران سیاسی و نظامی و اقتصادی، افرادی چون منجمان و ساحران را به مجلس خود راه می‌داد و از آنها می‌خواست درباره مسائل بسیار پیش پا افتاده بحث کنند. مثلا وقتی برای شاه خربزه می‌آوردند، جلسه تشکیل می‌دادند و حکیم‌باشی درباره‌ی سرد و گرم بودن یا قابض و مسهل بودن آن نظر می‌داد. منجم نیز برای اینکه بداند چه ساعتی برای قاچ کردن و خوردن خربزه مناسب است، اسطرلاب می‌انداخت و ساعت سعد و نحس خربزه خوری را تعیین می‌کرد سپس علما باید نظر می‌دادند که این خربزه طاهر است یا نه. حتی درباره‌ی جزئیاتی مانند اینکه خربزه را چگونه بیاورند، در چه ظرفی باشد و با چه چاقویی بریده شود نیز نظر می‌دادند.

در "**سیاحت‌نامه‌ی شاردن**" نوشته شده که بین منجمان و پزشکان درگیری و بحث می‌شد. مثلا فلان طبیب می‌گفت شاه فلان بیماری را دارد و باید دارو مصرف کند. منجمان می‌گفتند نخست باید چرخ فلک و سیر کواکب را بنگریم تا معلوم شود مراجعه به پزشک و مصرف دارو سعد است یا نحس.

داستان آبگوشت سحرآمیز را هم هفته‌ی پیش خواندید که شاه یک کشور پهناور برای جنگ با دشمنانش از جادو کمک می‌گرفت و دودمان خود را به باد داد.

استاد دکتر زرین کوب در کتاب "روزگاران" صفحه‌ی ۸۳ درباره‌ی خرافات صفویه چنین نوشته: "رسوخ اینگونه خرافات را همراه با انس و علاقه به تقالید موروث و خوش‌باوری ساده‌لوحانه‌ای که مانع از عادت کردن به تفکر بود، در تمام طبقات شایع کردند و اذهان عام را آماده قبول، و حتی دفاع و توجیه تعصب آمیز و برخورد با هرگونه دعاوی غریب و خیال‌انگیز را غیرممکن ساخت". تبلیغاتی که صفویه برای گسترش خرافات می‌کردند، عوام را به‌شدت خرافی کرده بود. به گفته‌ی کتاب "مشاهدات سفر از بنگال به ایران" "مردم برای هر کاری به منجمان رجوع می‌کردند و از آنها می‌خواستند کواکب را ببینند که آیا برای خریدن خانه، سفر رفتن، پوشیدن جامه‌ی نو، زمان مناسب برای عقد و عروسی و... سعد است یا نحس و ایرانیان نمی‌دانستند که این ستاره‌ها چیزهایی مثل کره‌ی زمین و خورشید هستند و آنچه که زندگی انسان را خوب یا بد می‌کند، رفتار خود آنهاست نه گردش منظم ماه و خورشید.

باورهای خرافی در دوره صفویه که به دوره‌های بعد هم کشیده شد، از مقولاتی مانند سِحر، طلسم، جادو، پیشگویی، فال و تعبیر خواب تشکیل می‌شد و در همه‌ی جنبه‌های زندگی مردم اثر می‌گذاشت. برای مثال هنگام قطع بند نافِ نوزاد، یک کلید زیر بدنش می‌گذاشتند تا بعدا دزد نشود. معتقد بودند اگر ناف را در مسجد بیندازند، بچه مؤمن خواهد شد. اگر آن را به زیر زمین بیندازند، موش‌ها آن را خواهند خورد و بچه زیرک می‌شود. اگر خواستید در این زمینه بیشتر بدانید، کتاب "طب در دوره‌ی صفویه" را بخوانید. از خرافات دیگرشان: "اگر زنی که نازاست از زیر جسدی بگذرد که به دار آویخته شده، زایا می‌شود[سفرنامه کارری]. راه دیگر درمان کردن نازایی زنان این بود که زن نازا از پایین تا بالا روی هر پله مناره مسجد گردویی بشکند و هنگام پایین آمدن، پوست گردوها را جارو کند و مغز گردوها را در راه به مردان رهگذر بدهد و مطمئن باشد که زایا خواهد شد. در روزگار شاه حسین هر کس که دستی بر جادو داشت، سرش شلوغ بود به همین دلیل جادوگران کشورهای دیگر مثل هندوها و یهودیان و عیسویان به اصفهان می‌آمدند و با آیین‌ها و مراسم مذهبی خود برای مردم باطل السحر و ورد می‌نوشتند. با اینکه آنها در گوش مردم آیات کتاب‌های مذهبی خود را می‌خواندند، شاه حسین ایرادی نمی‌گرفت و جادوگران مجاز بودند از هر مذهبی برای کار خود استفاده کنند. مغول‌ها نیز چنین بودند و اشکالی نداشت که مردم به جادوگران سایر مذاهب مراجعه کنند. این کار که در زمان صفویه به‌ویژه در دوران شاه حسین رواج یافته بود، روحانی‌های غیر درباری را به مخالفت واداشت ولی مخالفت آنها با جادو اثری در مردم نداشت زیرا عوام به علوم غریبه گرایش دارند تا بتوانند تقصیر ناکامی‌های خود را گردن کواکب و سرنوشت بیندازند. چنین مردمی چون به سرنوشت معتقد شده بودند، برای برطرف کردن مشکلات خود دنبال چاره‌ای عملی نمی‌رفتند زیرا معتقد بودند جنگیدن با سرنوشت ناممکن است مگر با جادو.

نادر قلی به میدان می‌آید

شاه تهماسب دوم، دهمین شاه صفوی بود که از ۱۱۰۸ تا ۱۱۱۱ شمسی (سه سال) پادشاه اسمی ایران بود. پس از اینکه افغان‌ها اصفهان را تسخیر کردند و شاه سلطان حسین را کشتند، تهماسب خود را شاه خواند و بر بخش‌هایی از ایران به شکلی ناقص حکومت کرد.

درست است که افغان‌ها پایتخت را گرفته بودند اما آرامش نداشتند زیرا در هر گوشه‌ی ایران، امیری برای خودش حکومتی راه انداخته بود از جمله فتحعلی خان قاجار که جد آغامحمد خان قاجار است، در استرآباد حکومت مستقلی داشت. او بود که به تهماسب میرزا، پسر شاه حسین پناه داد. جواب این محبت را هم دید و تهماسب او را کشت که بعدا خواهید خواند.

پطر اول، امپراتور روسیه در سپتامبر ۱۷۲۲ میلادی به ایران تاخت و دربند و باکو را اشغال کرد. شاه تهماسب هم با روس‌ها قرارداد بست که او را یاری کنند تا افغان‌ها را از ایران براند و به جای این کمک، دربند و باکو و گیلان مال روس‌ها باشد[دولت نادرشاه افشار ترجمه‌ی حمید مؤمنی].

غیر از لطفعلی خان قاجار در استرآباد و پطر اول در باکو و دربند و گیلان، کسی به نام "ملک محمود کیانی" سیستان و خراسان را گرفته بود و حکومتی قدرتمند داشت. یکی از سرداران به نام "نادرقلی" که بعدا نادرشاه افشار شد، گاهی به خراسان می‌تاخت و می‌خواست آنجا را برای خودش تسخیر کند اما زورش به ملک محمود کیانی نمی‌رسید و فقط توانسته بود کلات و دستجرد و ابیورد را تسخیر کند. در سال ۱۷۲۶ میلادی، شاه تهماسب دوم که در استرآباد به فتحعلی خان قاجار پناه برده بود، با کمک او لشکری آراست و به سمت خراسان تاخت تا

ملک محمود را از میان بردارد و حکومت صفوی را در خراسان و سیستان احیا کند. نادرقلی نیز که اوضاع را برای شکست دادن ملک محمود مناسب می‌دید، به شاه تهماسب پیوست.

شاهِ غیر رسمی صفوی از نادرقلی استقبال کرد و به قول خودمان او را سر چشمش گذاشت زیرا از قدرت لطفعلی خان قاجار بیمناک بود و می‌ترسید پس از فتح خراسان، او مدعی سلطنت شود. هنگام حرکت لشکر به سوی مشهد پیوسته نادرقلی را کنار خود نگه می‌داشت و به او عزت و احترام می‌گذاشت. این سپاه تا مشهد رفت و در منازلی که بین راه بود، مشکل زیادی پیش نیامد زیرا امیران کوچک محلی تاب نداشتند با آن لشکر بجنگند.

در جنگ مشهد، نادرقلی بسی دلیرانه جنگید و سربازانش را به‌خوبی مدیریت کرد. هنوز تکلیف برنده و بازنده معلوم نشده بود که یکی از تیراندازانِ شاه تهماسب به دستور او تیری زهری در چله‌ی کمان گذاشت و لطفعلی خان قاجار را زد. با مرگ آن سردار قاجار، شاه تهماسب فرماندهی کل قوا را به نادرقلی داد. نادر هم که نقشه‌های جنگی خوبی در سر داشت، کار جنگ را یکسره کرد و به نیروهای محمود کیانیِ سیستانی ضربه‌های مهیبی زد و او را واداشت به سویِ مرو بگریزد. محمود خواست تجدید قوا کند ولی کاری از پیش نبرد و دستگیر و اعدام شد.

پس از فتح مشهد، اعتبار نادرقلی پیش شاه تهماسب بالا رفت و عزیزترین، صدیق‌ترین و نزدیک‌ترین فرد به شاه شد. نادر در جنگ‌های سختی توانست دره‌گز، قوچان، مرو، استرآباد و مازندران را تسخیر و آرام کند. این اوضاع، اشرف، پادشاه افغان را نگران کرد و با سپاهی گران و خونخوار به سوی خراسان تاخت. نادرقلی نیز با سپاهی که داشت به جنگ او رفت و در ۳۰ سپتامبر ۱۷۲۹ میلادی در ساحل رود مهماندوست شکست سختی به افغان‌ها زد. اشرف افغان از آنجا به تهران و از تهران به اصفهان عقب نشست. پس از این جنگ نادرقلی به سرباز میانسالی که با دلیری بسیار جنگیده بود، گفت: "شمشیر زدنت را دیدم. تو که این همه دلیری، هنگامی که محمود افغان به ایران لشکر کشید، کجا بودی؟" آن سرباز گفت: "من در سپاه شاه حسین بودم اما تو نبودی تا مرا دلیر کنی". و این یعنی فرمانده و مدیر است که افراد و کارکنانش را خبره و کاردان می‌کند. اوستِ که می‌تواند انگیزه‌ی مثبت بدهد و می‌تواند انگیزه کُش شود.

مقتدرترین شاه پس از ساسانیان

نادرقلی که جنگجویی دلیر بود، از میان جنگ‌افزارها به تبر و شمشیر علاقه داشت. ضربه‌های تبرزین او قاطع و مرگ‌آفرین بود. در تصویری قدیمی که از او کشیده‌اند، به نظر نمی‌آید مردی جنگی باشد. قیافه‌ی او با مجسمه‌اش که در موزه‌ی نادری مشهد است، بسی فرق می‌کند. باری... پس از اینکه نادر افغان‌ها

در روزگار شاه حسین هرکس که دستی بر جادو داشت، سرش شلوغ بود به همین دلیل جادوگران کشورهای دیگر مثل هندوها و یهودیان و عیسویان به اصفهان می‌آمدند

را فراری داد، دنبال آنها رفت و در ۱۳ نوامبر ۱۷۲۹ در نبردی به نام مورچه‌خور که در ۶۰ کیلومتری اصفهان بود، شکست نهایی را به اشرف زد و او را از ایران گریزاند. طوایف افغان نیز با اشرف هوتَکی بی‌وفایی کردند و در سال ۱۱۴۲ قمری برابر با ۱۷۲۹ میلادی طایفه‌ی خمر او را کشتند و حکومت افغان‌ها در ایران پایان یافت.



دو هفته پس از فتح اصفهان، شاه تهماسب دوم وارد پایتخت شد. نادر با دست خود تاج را بر سر او گذاشت و دستور داد به نام شاه تهماسب خطبه خواندند و به نامش سکه زدند اما مردم از پادشاهی او راضی نبودند و نجواهایی می‌شد از جمله این که بخشی از ایران را به روس‌ها بخشیده. نادرقلی وقتی که دید اوضاع به سود شاه تهماسب نیست، او را در همان سال (۱۷۲۹) خلع کرد و تاج را بالای سر شاه عباس سوم آویزان کرد. نمی‌شد تاج را بر سرش بگذارند زیرا این شاه عباس که یازدهمین شاه صفویان است، فقط شش ماه از عمرش می‌گذشت. او تا هفت سالگی شاه بود و نادرقلی نایب السلطنه بود. سرانجام نادرقلی در ۱۷۳۶ میلادی در دشت مغان شورایی به نام شورای اشرف تشکیل داد و شاه عباس سوم را برکنار کرد و تاج را بر سر خودش گذاشت. گفته‌اند رضاقلی میرزا که پسر نادرشاه بود، شاه عباس دوم را کشت.

نادرقلی ملقب به تهماسب قلی‌خان و نادرشاه افشار از ایل افشار خراسان بود. او از ۱۱۱۴ شمسی تا خرداد ۱۱۲۶ پادشاه ایران و بنیانگذار سلسله‌ی افشاریه است. نادرشاه مشهورترین پادشاه ایران است که پس از اسلام به شاهی رسید. مورخان جهان او را قدرتمندترین شاه ایران می‌دانند که توانست افغان‌ها را سر بکوبد، عثمانی و روسیه را از ایران براند و ایران را به استقلال برساند ضمناً هندوستان و ترکستان را فتح کرد. در اروپا به او لقب‌های آخرین شاه جهانگشای شرق، ناپلئون ایران و اسکندر دوم داده‌اند.

نادرشاه در دوشنبه دوم آذر ۱۰۶۷ شمسی در ایل افشار دره‌گز خراسان زاده شد. ایل افشار یا اوشار، از ایل‌های ترک تبار خراسان است که در روزگار شاه اسماعیل صفوی با شش ایل بزرگ دیگر از آناتولی عثمانی به ایران آمدند و پایه‌های سلسله‌ی صفویان را بنیان گذاشتند. شاه اسماعیل صفوی بخشی از آنها را به ابیورد، دره‌گز، باخرز و مرو کوچاند تا در برابر حمله‌ی ازبک‌ها از مرزهای صفویان دفاع کنند.

وقتی که نادرقلی هنوز نوجوان بود، در یکی از حمله‌های ازبک‌ها همراه مادرش اسیر شد ولی خیلی زود توانست خودش و مادرش را فراری بدهد. او به خراسان برگشت و گروهی از جوانان را دور خود جمع کرد و خود را نادرقلی بیگ نامید. و این برابر بود با زمانی که افغان‌ها خراسان را گرفته و شاه حسین را کشته بودند. نادرقلی پس از اینکه به شاه تهماسب دوم پیوست و خراسان را تسخیر کرد، نام خود را به تهماسب قلی تغییر داد. سال بعد چند ایل ترک و کرد را سرکوب کرد و فرمانروای خراسان شد. او پس از تسخیر اصفهان و شکست دادن اشرف افغان به افغانستان تاخت و قبایل افغان را مطیع خود کرد؛ آنگاه متوجه روس‌ها و عثمانی‌ها شد و روس‌ها را از شمال ایران راند و داشت برای جنگ با عثمانی‌ها آماده می‌شد که خبر شورشی را در شرق ایران شنید ناچار جنگ با عثمانی‌ها را رها کرد و برای سرکوب شورشگران رفت. شاه تهماسب که از قدرت نادرقلی هراسان شده بود، خواست خودی نشان بدهد بنابراین به جنگ عثمانی‌ها رفت و شکست سختی خورد و در قراردادی که با آنها بست، گرجستان و ارمنستان را به عثمانی‌ها تقدیم کرد. نادر که خودش با جنگ‌های خونینی توانسته بود گرجستان و ارمنستان را از عثمانی‌ها بگیرد، وقتی باخبر شد که شاه تهماسب آن دو شهر را به عثمانی‌ها تقدیم کرده، بسی خشمگین شد و به اصفهان برگشت و او را از سلطنت معزول کرد و پسر شش ماهه‌ی شاه را بر تخت خواباند.

نادر به جنگ عثمانی‌ها رفت. در چند جنگ پیروزی‌های قاطعی به دست آورد و در همان حال که با آنها می‌جنگید، به فارس و بلوچستان هم لشکر می‌کشید و شورش‌ها را سرمی‌کوبید. نادر در جنگ‌هایی که مهندسان نظامی روس هم کمکش می‌کردند، گنجه را پس گرفت ضمنا بیشتر شهرهایی که روس‌ها از ایرانِ صفوی گرفته بودند، به ایران برگرداند. هفته‌ی بعد خواهید خواند که نادرقلی شاهنشاه شد و بزرگ‌ترین الماس جهان را به ایران آورد.

ادامه دارد

باعاقل مشورت کن، که رای او خالی از هوای نفسانی است و با نادان مشورت مکن، زیرا که او تابع هوای نفس است

● سقراط

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ "دایه‌ی سیاهپوش" است که دودمانش بر باد رفت

درخت انار شیطان

اسباب و اثاث خانه را بارِ دیزل قرمز کردند. ما هم سوارِ دوجِ آبی رنگی شدیم و دنبال دیزل قرمز به سمت لار رفتیم. کاکو را به لار تبعید کرده بودند. سبیل می‌جوید و فک بر فک می‌فشرد. هر وقت راننده‌ی دوج از دست‌اندازی می‌گذشت، گیر می‌داد که "عامو یی چه طرزِ روندنه!" از بوشهر تا آنجا راهِ درازی بود که به ما خیلی طول کشید. جرأت حرف زدن نداشتیم. سبیل کاکو بدجوری در حال جویده شدن بود. بهترین کار این بود که خود را به خواب بزنیم.

در لار، دیزل قرمز و دوج جلو خانه‌ی سازمانی بزرگ و خوبی ایستادند. حیاطِ وسیعی داشت که پر از گیاهانِ شورپسند و درخت‌های نخل و کُنار بود. یک درختچه هم بود که تهِ حیاط کنارِ دیوار ایستاده بود. دورش سیم خاردار کشیده بودند. آن خانه خدمتکاری هم داشت به اسم "دایه" که کاکو به او بدبین بود و می‌گفت جاسوس ساواک است زیرا شرکت نفت دایه را به آن خانه تحمیل کرده بود. دایه همیشه سیاه می‌پوشید. اهل لبخند هم نبود. از صبح تا عصر در خدمت داداجهان بود: نان می‌پخت، بشکه‌های حمام را از آبِ آب‌انبار پر می‌کرد، گردگیری، خرید، شستن رخت، رسیدگی به باغچه‌ها و درخت‌ها و از این جور کارها. سن و سالی داشت ولی بسی فرفره بود و از دویدن و کار کردن خسته نمی‌شد.

روزی که داشت خورده‌ریزِ سفره را تهِ حیاط می‌ریخت، به او گفتم: "از بس به اون درختی که آخرِ حیاط تک افتاده آب ندادی، کوتوله شده". سیگار دست‌پیچ روشن کرد و پکی غلیظ زد و گفت: "هیچوقت به اون درخت نزدیک نشو! اسمش درخت انار شیطانه. گاهی روحش شکلِ سیاهگوش میشه و میاد بیرون. بلا نازل می‌کنه" [سیاهگوش از گربه‌سان‌های وحشی است]. پرسیدم: "پس چرا قطعش نمی‌کنین؟" بین انگشت شست و اشاره‌اش تُف‌تُف‌تُف کرد و گفت: "انار شیطان رو نباید کُشت! دودمانِ قاتل خودشو به باد میده. شوهر من یه بار یکی شونو کُشت. نتیجه‌ش این شد که من یه دایه‌ی سیاهپوش شدم"..و ادامه داد: "خیلی خیلی سال پیش، یه قبیله‌ی غریبه از اینجا رد می‌شدن. اینجا بیابون بوده. از تشنگی داشتن هلاک می‌شدن. شیطان مثل یه چشمه ظاهر میشه. به اونا میگه روحِتونو به من بفروشین تا بهتون آب بدم. اونام از تشنگی قبول می‌کنن. همین که آب رو می‌خورن، جنون می‌گیرن و هر کدومشون به یه طرف فرار می‌کنن و می‌میرن. از خاکشون درخت انار شیطان سبز میشه. این درخت رو شیطون ساخته پس یه درخت کامل انار نیست. ناقصه. مثل خفاش که نه پرنده‌س، نه موشه و نه چشم داره همیشه هم باید وارونه از جایی آویزون باشه".

شب داستان درخت انار شیطان را به محمد گفتم. اخم کرد و گفت "اینا خرافاته". از توری پشه‌بند چند خفاش دیدم که جیرجیرکنان در آسمان چرخ می‌زدند. آن شب فرودِ آتشین سه شهاب‌سنگ دیدم و خوابم نمی‌برد. از تهِ حیاط صدایی می‌آمد. از پشه‌بند بیرون خزیدم و به ایوان رفتم. سرک کشیدم. چیزی ندیدم. خواستم سر جایم برگردم. صدایی در گوشم پیچید: "بیا...!" موهای تنم مورمور شد و یخ کردم. تهِ حیاط حرکتی دیدم. انگار سایه‌ی دایه‌ی سیاه‌پوش بود. دلم قرص شد و سمت تهِ حیاط رفتم. از پله‌ها پایین آمدم. از راهی که با سنگ‌ریزه فرش شده بود، آهسته و نرم گذشتم. خودش بود. پشت درختی پنهان شدم. زیرِ درخت انار شیطان زانو زده بود و استغاثه می‌کرد: "دست شرورت رو از زندگی دخترِ بیوه‌م و نوه‌م دور کن تا بتونم بیارمشون پیش خودم. تو که جون شوهرم و دامادم رو گرفتی پس دیگه ما رو ببخش! قول میدم از فرداشب هر شب واسه سیاهگوشت شام بیارم". ترس بر هیجان غلبه کرده بود و نمی‌دانستم چه کنم. دایه مرا دید. با دست اشاره کرد که برو!

فردایش محمد حرفم را باور نکرد. گفت یا باز داری قصه می‌بافی یا خواب دیده‌ای. و گفت: "وقتی آدم با خدا استغاثه می‌کنه، با زبون مادریش حرف میزنه. دایه عربه اما تو گفتی با زبون فارسی استغاثه می‌کرده. پس این غلطه و حتما خواب دیدی". گفتم: "دایه به درخت شیطان استغاثه می‌کرد. شاید این درخته فقط فارسی بلده". اخم کرد: او را رها کردم و به حیاط رفتم. دایه داشت ملافه‌هایی را که شسته بود، پهن می‌کرد. پرسیدم: "واسه مرگ شوهرت و دامادت سیاه‌پوشیدی؟" گفت: "واسه مرگِ زندگی". و گفت: "دیشب چی دیدی؟ چی شنیدی؟" استغاثه‌اش را برایش بازگو کردم. زیر سایه‌ی ملافه‌ها نشست. در کاغذ نازک سیگار توتون ریخت و آن را پیچید. به لبه‌ی کاغذ تُف زد. دو سرِ سیگار را پیچید و روشنش کرد. با اینکه آن همه رخت و ظرف می‌شست، لای انگشت‌های اشاره و انگشت بزرگش زردِ قهوه‌ای بود. با لحنی که پر از دود زرد توتون تصفیه نشده بود، گفت: "فقط یه دختر و یه نوه برام مونده. شوهرم رو آدمای قادرخان کشتن. بهشون بدهکار بود. دخترم رو جای بدهی بردن. شوهرم رفت جنگشون و کشته شد. دخترم رو دادن به سلیم، پسرِ قادرخان. سلیم عاشقِ دخترم شد. به قادرخان گفت می‌خوام این دختر زنِ رسمی من بشه. قادرخان خواست دخترم رو بکشه. سلیم و دخترم فرار کردن و با هم مخفیانه زندگی می‌کردن. من از جاشون خبر داشتم. لباس گدایی می‌پوشیدم تا آدمای قادرخان نشناسنم. به بهونه‌ی گدایی بهشون سر می‌زدم. دخترم سه ماهه باردار بود. یه بار رفتم سر بزنم دیدم درِ خونه قفله. از همسایه‌ها پرسیدم، گفتن یه عده ریختن اینجا. درگیری شد. سلیم کشته شد و جسدشو با زنش بردن. از زنی که فامیلمه و توی کوشکِ قادرخان کلفتی می‌کنه، فهمیدم دخترم پیش قادرخانه و منتظره بچه‌ی سلیم دنیا بیاد بعد دخترم رو بُکُشه. وقتی بچه دنیا اومد، از هیچ کس شیر نخورد جز از مادرش. و اینجوری شد که حالا دخترم زنده‌س و خونه‌ی قادرخانه و دایه‌ی پسرِ خودش شده. اسم پسرش مقتدره. حالا سه چهار سالَی داره". پرسیدم: "اینا چه ربطی به درخت انار شیطان داره؟" ته سیگارش را دور انداخت. روی خاک خطوطی کشید

و گفت: "از وقتی که شوهرم یه درخت انار شیطان رو کشت، بدبختی افتاد تو سر نوشتمون. حالا من باید به درختِ انار شیطان خدمت کنم تا خلاصمون کنه". یک سیگار دیگر پیچید و گفت: "این همه حرف زدم و گلوم خشک شد اما باورت نشد. آره؟ پس خیر خاکِ اموات برو یه خورده آب برام بیار تا یه چیز دیگه برات تعریف کنم"... مثل باد رفتم و یک پارچ یخ و آب برایش آوردم. پارچ را سر کشید. دو تکه یخ هم در دهان انداخت و کروچ کروچ جوید. دعایم کرد و گفت:

"سه شب دیگه عروسیِ دختر قادرخانه..." حرفش را زیر زبان پنهان کرد و چند قُلپ آب خورد و پارچ را به طرفم دراز کرد و گفت: "نزدیکه که داداجهان برگرده. برو تو! اگه ببینه توی این گرما پیش من نشستی، دعوات می کنه". و گفت: "پارچ رو بذار دمِ حوض تا بشورمش".

برای محمد تعریف کردم که دایه‌ی سیاهپوش می خواهد سه شب دیگر به خانه‌ی قادرخان برود و دختر و نوه‌اش را نجات بدهد. ضمنا قرار است هر شب برای روح درخت انار شیطان که یک سیاهگوش بزرگ است، شام ببرد تا آمرزیده شود. محمد پوزخند زد: "دایه تو رو گرفته دسگاه (اُسگلت کرده). ضمنا سه شب دیگه کسی عروسی نمی گیره چون تو ماه مُحرم هستیم". با خودم گفتم: آنها به محرم و صفر عقیده ندارند.

شبی که قرار بود عروسی شود، دایه غیبش زد. به محمد گفتم رفته دختر و نوه‌شو نجات بده. گفت: "انگار راست می گفته... و ادامه داد: "فردا معلوم میشه چی شده". سرش را خاراند و به تهِ حیاط نگاه کرد: "فردا پای درختِ انار شیطان سَم می ریزم".

آن شب به فرمان کاکو زود به پشه‌بندها رفتیم. آسمان آن قدر ستاره داشت که باورت نمی شود. خوشه‌ی پروین درست مثل خوشه‌ای انگورِ زرین بود. کهکشان چنان واضح و درخشان بود که نمی توانی تصورش را بکنی. دو تا شهاب با هم افتادند و چه صدای نزدیکی داشتند! محمد گفت: "اگه خرافاتی باشیم، میگیم این دو تا شهاب، ستاره‌ی زندگیِ دختر و نوه‌ی دایه بودن که افتادن". گفتم: "من امشب نمی خوابم... شاید دایه برگشت". جوابی نداد و هر دو خوابمان برد.

با صدای هیاهو بیدار شدم. چند مرد با خشونت حرف می زدند. زنی می نالید و التماس می کرد. محمد پشت سکوی ایوان کمین کرده بود و تهِ حیاط را نگاه می کرد. دادا در اتاق، جلو کاکو را گرفته بود. قسمش می داد دخالت نکند. کاکو گرزی را که از چوبِ درخت گز درست شده بود، در مشت می فشرد و سبیلِ هیتلری‌اش را می جوید. از تهِ حیاط صدای انفجارِ تیر آمد. سه تا پشتِ سر هم. کاکو داداجهان را هُل داد و سمتِ حیاط دوید. قبل از این که به تهِ حیاط برسد، مهاجم‌ها از دیوار گریخته بودند.

دخترِ دایه سه تا تیر خورده بود. دایه خاک بر سر می ریخت و هیچ نمی گفت. مثل وسیله‌ای که کوکش کرده باشند، فقط خاک بر سر می ریخت. زیاد نگذشت که چند نفر آمدند. کت شلوار و کراوات و کلاه شاپو داشتند. بوی الکل می دادند. انگار از عروسیِ قادرخان آمده بودند. مدتی در حیاط و اتاق‌ها و پستوها و بام‌ها دنبال نوه‌ی دایه گشتند. نبود! به کاکو گفتند برای پاره‌ای توضیحات با آنها به ماشین سواری برود. از وقتی که چشم باز کرده بودم، این جمله را شنیده بودم و می دانستم او را می برند و ولش می کنند. جسد دختر دایه را هم بردند و به دایه فرمان دادند خون‌ها را زیر خاک دفن کند. دایه تا دمیدنِ صبح، همان آدمکِ کوکی بود و خاک بر سر می ریخت. داداجهان او را به زور از جا کند و به اتاق آورد. انگشترِ طلایش را در کاسه‌ای آب انداخت و در آن کمی نمک ریخت و به خوردش داد. حال دایه کمی جا آمد:

برای ما تعریف کرد که در جامه‌ی خدمتکاران به عروسی رفته و با کمک کلفتی که فامیلش بود، دخترش و مقتدر را فراری داده و به خانه‌ی ما آورده بود. قبل از این که مهاجمان برسند، دخترش بچه را جایی پنهان می کند. وقتی که مهاجمان می رسند، هرچه می پرسند بچه کجاست، نتیجه نمی گیرند. دخترش را می کشند و به دایه می گویند "تا فردا شب وقت داری نوه‌ی "قادرخان" رو تحویل بدی". داداجهان به دایه دلداری داد: "اونا تا بچه رو پیدا نکنن، بهت آسیب نمی زنن چون فکر می کنن فقط تویی که جای بچه رو بلدی".

دایه نمی دانست دختر مقتوله‌اش نوه‌اش را کجا قایم کرده. ما یک بار دیگر زَیر و زبَر خانه را گشتیم. آخرش او را در آب انبار پیدا کردیم. مادرش او را در بشکه پنهان کرده بود. بچه از ترس بیهوش شده بود. پسربچه‌ای لاغر بود که جامه‌ای عربی و فاخر تنش بود. داداجهان دود کُندُر و سرکه به نفس مقتدر زد و او را به هوش آورد. دایه گریان و مویه کنان او را بغل کرد. مقتدر جیغ کشید و می خواست فرار کند. مدام جیغ می کشید و چیزهایی به عربی می گفت. محمد گفت: "صداشو ببُر! می فهمن اینجاس میان سراغمون". داداجهان مُشتی شوکولات به خواهر کوچکم که سه ساله بود، داد تا برای مقتدر ببرد. خواهرم دستش را پس زد و گفت: "می ترسم". داداجهان خودش مشتِ پر از شوکولاتش را طرف پسرک برد. مقتدر محکم روی دستِ داداجهان کوفت و چیزی به عربی گفت و دستِ دایه را گاز گرفت و فرار کرد. من و محمد دنبالش دویدیم. او را لبِ سکو گرفتیم. محمد دستش را توی صورت مقتدر تیز کرد و گفت: "زبون نفهم! حیفِ نون! داد و قال نکن میان می برنت!" پسرک به فارسی گفت: "مادرم کجاس..؟" و به عربی گریه کرد و واویلا کشید. محمد گفت: "فارسی بلدی؟ پس جیغ نکش و گرنه میان همه‌مون رو می کُشن. آروم باش تا مادرت رو برات پیدا کنیم". مقتدر کمی او را نگاه کرد و اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و همراه ما به اتاق برگشت.

داداجهان بساط صبحانه پهن کرد و دایه را نصیحت کرد: "ببر تحویلش بده. اونا آخرش پیداش می کنن و می برنش. تو این بچه رو می خوای چکار؟ از صبح تا شب باید کارگری کنی تا بخور نمیر دربیاری. این بچه پیش اونا خوشبخت تره". دایه چیزی نمی شنید. مثل آدم کوکی صبحانه می خورد. حواسش جایی دیگر بود. مقتدر میلی به خوردن نداشت. به محمد زل زده بود.

محمد گفت: "بخور!" مقتدر گفت: "نمی خورم. مادرم کو؟" و با جیغ دوباره پرسید مادرم کو؟ دایه به خودش آمد. با زاری گفت: "مادرت رو کشتن... بی مادر شدی! بی دختر شدم!" وهای‌های کرد. مقتدر از سفره پا شد و آهسته و خسته طرف حیاط رفت.

شب دیر خوابیدیم. کاکو آزاد شده بود. می گفت قادرخان و ساواک با هم هستن. می گفت از دیروز صبح خانه را زیر نظر دارند تا اگر مقتدر خواست بیاید یا برود، او را ببرند. قرار بود فردا صبح باز هم سراغ دایه بیایند. دایه و مقتدر گوشه‌ی ایوان نشسته بودند. خاموش بودند. دادا پرسید: "اونا که می دونن بچه اینجاس پس چرا هجوم نمیارن و نمی برنش؟" کاکو گفت: "می ترسن تو گیر و دارِ هجوم، مقتدر کشته بشه. همون طور که قبلا تو گیر و دارِ هجوم، سلیم کشته شد".

پاسی پس از شامی که آن را دیر خوردیم، خوابیدیم. دایه شام نخورد. سهمش را قاطی ظرف‌های نشسته به حیاط برد. پس از شستن ظرف‌ها، شامش را پای درخت انار شیطان ریخت.

نیمه شب باد می آمد. هیاهو می کرد و شاخه‌ی درخت‌ها را می تاباند. هوا پر از خاکِ نرم و شور بود. باد داشت پشه‌بند را از جا می کند. کاکو ما را بیدار کرد تا در اتاق بخوابیم. به محمد گفت کمک کند پشه‌بند را جمع کند. در میان زوزه‌ی باد، صدای سیاهگوش شنیدیم. کاکو به ته حیاط خیره شد: "اومده داخل حیاط... گرزم رو بیارین!" محمد دوید و گرز را آورد. کاکو آن را سبک سنگین کرد و گفت: "دنبالم نیاین!" و زیر نور ماه داخل تاریکیِ حیاط شد. صدای غرش سیاهگوش و جیغ بچه شنیدیم. داداجهان و دایه هم وارد ایوان شدند. دایه نالید: "مقتدر تو جاش نیست!" دادا دست بر دست کوفت. کاکو از تهِ حیاط بانگ زد: "یکی فانوس بیاره!"

انگار سیاهگوش از درخت انار شیطان فرار کرده بود. گلوی مقتدر پاره شده بود. کاکو او را که خونین چکان بود، در آغوش گرفته بود و سمت در می دوید. در را برایش باز کردیم. به کوچه رفت و داد زد: "آهای..!" یک ماشین بنز آنجا بود. مقتدر و کاکو را بردند. دایه بر سر می کوفت و روی می خراشید.

مقتدر قبل از بیمارستان از خونریزی مُرد. وقتی که دایه خبر را شنید، خودش را زیر درخت انار قربانی کرد. این حوادث، مردم را مطمئن تر کرد که درخت انار شیطان شوم است. یک هفته بود که کاکو در بازداشتِ ساواک بود. داداجهان کت و دامن بلند و کلاه و دستکش پوشید. جلو کلاهش توری سیاه داشت. به من و محمد و خواهر و برادر کوچکم هم لباس تمیز پوشاند و با ماشین کرایه‌ای به کاخ قادرخان رفتیم. آنجا به قادرخان التماس کرد که سفارش کند کاکو را آزاد کنند. هزار بار هم قسم خورد که روح کاکو از این جریان خبر نداشته. روز بعد کاکو آزاد شد. حُکمی هم داشت که از لار به کرمانشاه تبعیدش کرده بودند. داداجهان از خوشحالی چُست و چالاک شده بود. وقتی که بارها را در دیزل قرمز بار کردند و خودمان سوارِ دوج شدیم، از لبه‌ی دیوار دود بلند شده بود. محمد در گوشم گفت: "پای درخت انار شیطان اسید ریختم... کارش تمومه!"

اگر کارتان با عشق همراه نیست و فقط از سر اجبار آن را انجام می دهید بهتر است آن را رها کنید ● جبران خلیل جبران

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

می‌ماند به جا

آن چنان کز رفتن گل، خار می‌ماند به جا
از جوانی حسرت بسیار می‌ماند به جا
آه، افسوس و سرشک گرم و داغ حسرت است
آنچه از عمر سبک رفتار می‌ماند به جا
نیست غیر از رشتهٔ طول امل چون عنکبوت
آنچه از ما بر در و دیوار می‌ماند به جا
کامجویی غیر ناکامی ندارد حاصلی
در کف گلچین ز گلشن خار می‌ماند به جا
غافل است آن کز حیات رفته می‌جوید اثر
نقش پا، کی زان سبک رفتار می‌ماند به جا
هیچ کار از سعی ما چون کوهکن صورت نبست
وقت آن کس خوش کز او آثار می‌ماند به جا
زنگ افسوسی به دست خواجه هنگام رحیل
از شمار درهم و دینار می‌ماند به جا
نیست از کردار، ما بی‌حوصلان را بهره‌ای
چون قلم از ما همین گفتار می‌ماند به جا
می کشد حرف از لب ساغر می پر زور عشق
در دل عاشق کجا اسرار می‌ماند به جا
عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشم شور
برگ صائب بیشتر از بار می‌ماند به جا
صائب

نمونه شعر نو

در سحرگاه قیام

بوسه بر قبر پیمبر ممنوع
بوسه بر پنجهٔ شیطان مشروع!
چهره منحوسان آل سعود
ننگ بر زشتی قاموس شما
دین فروشان هم‌آواز جهود
زود باشد که بگیرد ناگاه
شعله در خرمن سالوس شما
گوشتان هست اگر، گوش کنید:
بغض شب می‌ترکد
در سحرگاه قیام
آل اسلام به پا می‌خیزد
و فرو می‌میرد
آخرین پت پت فانوس شما
زنده یاد سید حسن حسینی - ۱۳۶۴

عاشقان

عاشقان، عاشقان در آیینه
منم و رنج جان در آیینه
خواندنی نیست درد و داغ دلم
مثل شعری روان در آیینه
گاه شیرین‌تر از شروع غزل
گاه شورم چنان در آیینه
تا بخوانم غزل، غزل آواز
کو صدایی جوان در آیینه
درد چون داغ می‌رسد از راه
کو امید و امان در آیینه
های! بانوی مهربانی و شعر
ای عیان در عیان در آیینه
حالیا، با ترنمی یکدست
آسمان را بخوان در آیینه
چشم‌های تو چیست؟ می‌گویند
شاعری ناگهان در آیینه
شعر، این اتفاق، می‌دانی
یافت از تو نشان در آیینه
تو نباشی، به پای من ریزد
ابرهای جهان در آیینه
همهٔ شاخه‌های گل با توست
من به رنگ خزان در آیینه
شعرهای مرا بخوان آرام
با لبی مهربان در آیینه
شعبان کرم دخت ـ بابلسر

به اکبر حمیدی و صداقتش

غربت آباد

ای داد و بیداد در غربت آباد
از یاد یاران رفتم من از یاد
از من سراغی، یاری نگیرد
رفتم ز هر یاد، ای داد و بیداد
باغ جنونم گل کرد از داغ
آتش گرفتم از شعلهٔ باد
از خواب گنگی شد دیده بیدار
در سینه‌ام دل، تا کرد فریاد
یاری که در دل دردی ندارد
از چشم جانم، چون اشک افتاد
بوی غریبی جانم گرفته
حسرت نصیبم، امداد، امداد
عرفان باغستانی ـ کرج

در حال و هوای سرای سالمندان

حاشیه

دیگر رهاست متن چه از دست حاشیه!
دلگیر، ساکنند به بن بست حاشیه
تذهیب خوشنویسیِ در قاب بوده‌اند
یادش بخیر، متن به پیوست حاشیه!
هر چند فرع غافلمان می کند ز اصل
وز آن جماعتیم که سرمست حاشیه...
اینجا چه درد می کند از بی‌پرندگی
چون شاخه‌های خشک دعا، دست حاشیه
اینجا بیا که روح خودت را رفو کنی
حرفی میان دوانده و رفته‌ست حاشیه!
معین دریایی - نور

دو سه گانی از پاییز رحیمی

۱) دل

لگدکوب هزار اندوه
شب خاموش بی‌فرداست
دلم چون عصر عاشوراست

۲) کاش

هر دقیقه داغ و داغ تر
از دهان تو شنیده می‌شدم
مثل تیتر یک خبر!

دودوبیتی از منصور علیزاده

۱) تنها آرزو

تو تنها آرزویم در جهانی
درون شعر من رودی روانی
برای من که در بندِ زمینم
هماره تکه‌ای از آسمانی

۲) تو را

تو را دریا نوشتم تر نگشتی
شدی با من بد و بهتر نگشتی
پریدی از سر بام من ای عشق
به آغوش دلِ من بر نگشتی

شرمنده

شرمنده شدم تا که شنیدم گله‌ها را
تدبیر نما چاره کنم مسأله‌ها را
وادیِ طلب، جمله پر از بیم و امید است
رخصت بدهی طی کنم این فاصله‌ها را
زنجیر بلا بود مرا زلف سیاهت
بگشود همه قفل و همه سلسله‌ها را
کشتی دلم را هوس روی تو دزدید
طی کرد یکایک همه‌ی اسکله‌ها را
رویای وصالت چو سرابی به افق زد
گمراه نمود دست همه قافله‌ها را
بنیاد جهان همچو زنی پای به ماه است
هر لحظه بزاید خبری قابله‌ها را
امر تو به واجب شد و ما ترک نکردیم
در حالت مستی همه‌ی نافله‌ها را
گر قاتل مالیلی ما مست جنون است
تاوان نستانید ز خون عاقله‌ها را
وحید سلیمی بنی - نجف آباد

بی تو

بی گمان کم می آورد یک روز، مرد هم پشت این همه دیوار
من ولی پس نمی کشم پا را، از تو، از شاعری، از استمرار
بی تو حتی نفس حرامم باد، گرچه حال تو بهتر از من نیست
مانده بر گردن دو تایی مان، جای انگشت‌های استعمار
با تو احساس امنیت دارم، گر چه همخوانی عجیبی نیست
در تو یک شیر سر کش مغرور، در من آهوی رام بی آزار
با همه خوب و مهربان هستی، من حسودم چرا نمی فهمی؟
با کسی قسمتت نخواهم کرد، جز ورق‌های دفتر و خود کار
رازهایم مگو نخواهد ماند، عاقبت کل مصر می فهمند
این که من عاشق توام یوسف، می‌رسد آخرش به بوتیفار
پیرهن پاره کن! نمی‌ترسم، من شجاعانه عاشقت هستم
مرگ بر زندگی بدون عشق! دست از نقطه ضعف من بردار
الهه حصاری

جوانه‌های ادبی

* **خانم رویا سجادی ـ رشت**

این طور نبود که نیمایوشیج شعر سنتی و قالب‌هایی چون غزل و رباعی و قطعه را قبول نداشته باشد، چون حداقل خودش در قالب رباعی و قطعه اشعار فراوانی دارد. چکیده حرف او این بود که تساوی مصراع‌ها دست و پای شاعران را می‌بندد و شاعر باید به ضرورت مصراع‌ها را کوتاه و بلند کند.

* **خانم شیرین ورانداری ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گِل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
وزن این بیت "فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات" است که رکن اول می‌تواند به جای فعلاتن، فاعلاتن باشد.

دوش دیدم = فاعلاتن
که ملائک = فعلاتن
در میخا = فعلاتن
نه زدن = فعلات
گِل آدم = فعلاتن
بسرشتن = فعلاتن
و به پیما = فعلاتن
نه زدند = فعلات

* **آقای شاهرخ آسمانی ـ اهواز**

قسمتی از سروده‌تان را با امید دریافت آثار بهتر شما می‌خوانیم:

شب
در اینجا بیتوته
نمی کند
چون
در قلب همه مردمان
آفتابی خانه کرده است

* **آقای رضا شکورزاده ـ کردستان**

در سروده شما رگه‌هایی از ذوق و استعداد یافت می‌شود که اگر با تمرین و مطالعه مستمر همراه باشد، به رودی مواج تبدیل خواهد شد.

کجایی
تا برای من
عشق را معنا کنی
و بگویی
سنگ‌ها هم عاشق می‌شوند یا نه

دیروز

از تو
گذشتم
از دیروز عبور کردم
و به دریا رسیدم
که بر لبهٔ فردا
موج می‌زند
حسن حسنی ـ کرج

آرزو

دلم می‌خواهد
با تو
دستم را
به ماه بزنم
و هر دو
مثل روزهای تابستان
گرم و روشن شویم
ناهید صبوری ـ تهران

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

ناهید دلایی ـ تهران، محمود شکیبایی ـ کجر، بهنام فرضی، حسن یزدان پناهی ـ فسا، فرزانه مهرافزا ـ تبریز، معین دریایی ـ نور، سیده عادله اسماعیل پور ـ بابل، منصور علیزاده ـ خوزستان، شبنم فرضی زاده ـ اردبیل، شمیلا شهرابی

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای
نبرد رگی تا نخواهد خدای
● نظامی گنجوی

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

اگر عالم شود انگشتر ناب
تو بر انگشتر عالم نگینی

نوید ــ مراغه

*آنقدر از تنهایی نترس، تو تنهایی وارد این دنیا شدی

مهرناز

*زندگی تیره شبی بود که در خواب گذشت، مرغ شب بود که در دامن مهتاب گذشت

محمدامین ــ فسا

*آنان که گفتند دوری و دوستی، یا طعم دوستی را نچشیده‌اند، یا درد دوری را

سهیلا حاجیان ــ اصفهان

*هر دو بالم را شکستی باورم را پس بده
مانده‌ام با دست خالی هستی‌ام را پس بده
دفتر شعر مرا پرپر کن، اما خوب من
اشک‌های بیت بیت دفترم را پس بده

مهدیه ــ قوچان

*الهی اگر عشق باشد گناهی، سراپا گناهم الهی، نشان ده ره کعبه عاشقان را به معشوق گم کرده راهی، الهی

ناهید احمدی ــ همدان

*یادمان رفت شقایق داغی دارد، شاپرک در بغل شمع چه حالی دارد، آنقدر محو تماشای قفس‌ها شده‌ایم، یادمان رفت که یاد دوست کردن صفایی دارد

سیدعلومت کش

*با یه قامت شکسته، با نگاهی مات و خسته، سر شو برده تو شونش، یه نفر تنها نشسته، توی تنهاییش یه درده، جای پای قلبی سرده، گل سرخی بوده اما، دیگه پژمرده و زرده، فارغ از دیروز و فرداش، غرقه تو دریای دردش، حسرتش، یه عشق نابه، که وفا کنه به عهدش

عسل تلخ

*دل هیچ کس نمی‌سوزد، برای حال غمناکم، مگر سوزد همان شمعی که می‌سوزد، سر خاکم

مترسک تنها

*در راه چنان رو که سلامت نکنند
با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در سجده اگر روی چنان رو که ترا
در پیش نخوانند و امامت نکنند
مردان خدا میل به هستی نکنند
خودبینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می‌نوشند
خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

محمدحسین شاهچراغی ــ شهرضا

*بالاتر از عشق عادت است، هرگز کسی را که به تو عادت کرده رهایش مکن

عبدالواحد بلوچی ــ بلوچستان

خوانندگان تلگرامی شما

معرفی

روزی لئوتولستوی در خیابانی راه می‌رفت که ناگاه تنه‌اش به زنی خورد! زن بی‌وقفه شروع به فحش دادن کرد و بعد از مدتی که خوب خودش را تخلیه کرد، تولستوی کلاهش را از سر برداشت و محترمانه معذرت‌خواهی کرد و در پایان گفت: من لئوتولستوی هستم! زن که بسیار شرمگین شده بود، عذرخواهی کرد و گفت: چرا خودتان را زودتر معرفی نکردید؟! تولستوی جواب داد: شما آنچنان غرق معرفی خودتان بودید که به من مجال این کار را ندادید.

عظیمه-بندرعباس

یک نکته

به یک چیز دقت کردید؟ اینکه ما آدم‌ها معمولا با غمگین بودن و افسرده شدن و غصه خوردن و در سطح زندگی کردن، خیلی راحت‌تر هستیم، تا شاد بودن، آرامش داشتن، مثبت نگاه کردن و عمیق زندگی کردن! اما می‌دونید چرا؟ بزرگی خیلی زیبا بهش پاسخ داده و می‌گه: تموم اون حالت‌های اول به نوعی، سقوط محسوب می‌شن و سقوط همیشه آسونه و نیاز به صرف هیچ انرژی‌ای نداره، اما حالت‌های بعدی، از نوع صعود هستن و صعود همیشه سخت تره و نیاز داره که انرژی زیادی رو براش صرف کنیم.

سیدرضا کریم زاده ــ پرسنل قطار

دلیل

دلیل اینکه آدم‌ها به دشواری شاد می‌شوند، این است که همواره گذشته را بهتر از آنچه بوده، حال را بدتر از آنچه که هست و آینده را نامشخص‌تر از آنچه خواهد بود می‌بینند، آرامش به معنای آن نیست که صدایی نباشد، مشکلی وجود نداشته باشد، یا کار سختی پیش رو نباشد، آرامش یعنی، در میان صدا، مشکل و کار سخت، دلی آرام وجود داشته باشد

شازده کوچولو

ناب‌هایی از نوع دیگر

صابر بوستانی ــ کنگاور: عشق من یادم کن گاهی، که به دل دارم آهی، تو از دردم آگاهی، به کی ببرم پناهی

معصومه احمدی ــ همدان: شمع بزم محفل شاهان شدن ذوقی ندارد /ای خوش آن شمعی که روشن می کند ویرانه‌ای را

لیلا: خسته‌ام اما تحمل می کنم، خدایا، روزگارت با منو احساسم بد تا کرد

صمد محمودی مندولکانی: تبریک میگم، امروز اولین روز از بقیه عمر شماست

گل خزایی ــ کنگاور: در کلاس عاشقی عباس غوغا می کند، در دل هر عاشقی عباسی ماوا می کند

رضا رضایی ــ بابلسر: شبی پرسیدمش از بی‌قراری، به غیر از من کسی را دوست داری؟

آذر مهربانی: اشک در چشم من و عکس تو هی می‌لرزد

سودا: دنیا خیال تو نیست، اما بیرون از خیال تو هم دیگر دنیا برای من نیست

خدول: چون صید خونین خزیده به شکاف سنگم که نفس با نفسم با سگ صیاد هنوز

هاشم ــ سرخس: زمستان نیست، دلتنگی توست، که به لرزه انداخته چهار ستون دلم را

قاسم مرادی سوادکوه: دردهایت را دورت نچین که دیوار شوند

امیر سهرابی ــ ساوه: عمیق‌ترین درد زندگی دل بستن به کسی است که بدانی هست، ولی کنارت نیست

زهرا برمکی: دل به هر کس مسپار، گرچه عاشق باشد، حکم دلداری، فقط عشق که نیست، و به جز عشق باید لایق عمق نگاهت باشد، و کمی هم بیمار، تا نگاه تو تسکین بدهد، دل بیمارش را

هانیه حسینی ــ نیشابور: چه آزمون دشواریست، دلت را در سمت چپ بگذارند و بگویند به راه راست برو

کیمیا کاظمی ــ همدان: خدایا محبت تو را می‌پذیرم بی‌آن که دغدغه فردا را داشته باشم. چون می‌دانم فردا بیش از امروزت دوستت خواهم داشت

جواد پارسا اردستانی: یکی هست، تو قلبم که هر شب واسه اون می‌نویسم و اون خوابه!

سیمین ذبیحی: تنها چیزی که خرجی ندارد، جاری شدن در ذهن دیگران است، پس آن گونه جاری شوید که خنده بر لبهایشان نقش ببندد نه نفرت

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (م) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٦٦۲

۱- امیر حسین بدیعی ثانی - تهران
۲- مهشید اصحابی - کرج
۳- محمدجواد رشیدی - قم

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
								■							۱
		■				■					■				۲
			■							■					۳
				■					■						۴
					■			■					■		۵
	■						■					■			۶
		■				■					■				۷
■			■						■				■		۸
				■						■					۹
	■				■						■			■	۱۰
			■					■				■			۱۱
		■					■						■		۱۲
	■					■			■						۱۳
					■					■					۱۴
				■							■				۱۵
			■					■				■			۱۶
						■									۱۷

افقی:

۱- پیروی کردن - شهری در کشور برزیل
۲- واحد درسی - سنگ مرغوب ساختمانی - نوعی پارچه - کلمه تعجب خانم ها
۳- سهل - از داروهای گیاهی - شعر حافظ
۴- از خشکبارها - ظرف کوبیدنی - قدرت
۵- نوعی سال شمسی - رودی در اروپا - نوعی گچبری در سقف بناها
۶- عضو دوگانه - پدر از دست داده - اختر، نجم
۷- شهر بادگیرها - سخن با فایده - پوست بزغاله - ضمیر اول شخص جمع
۸- جُر - گیاهی خورشتی - پیشوند نفی
۹- ماه سوم میلادی - اسید نیتریک - ماده اولیه نوشابه سیاه
۱۰- تصدیق آلمانی - چراغ ویژه دریا - ماده بیهوش کننده منسوخ
۱۱- ماهی کنسروی - مرکز موسیقی جهان - راه رفتن به شیوه کودکان - گوسفند شاخ دار
۱۲- نوعی گلیم - شبنم - شما به فرانسوی
۱۳- لبالب، پر - تصدیق روسی - تندرست
۱۴- چشمداشت - یکتا - از توابع گیلان
۱۵- رود مدرک - جانشین سفیر - ویرگول
۱۶- تاک - حقه باز - کشف رازی - دانش
۱۷- از قهرمانان ملی ایرانیان - مشهور

عمودی:

۱- مجموعه تغییرات فیزیکی و شیمیایی و ترکیبی در موجودات زنده - نوعی بیماری خونی موروثی
۲- مسیحی - حیوان چست و چالاک - اشاره به نزدیک - منع شده
۳- مهیا - لقب داریوش بزرگ - احتمالا
۴- نجات دهنده - از چاشنی های غذایی - پدر - از غلات
۵- عمو - انجام دهنده کاری ناروا - مجموع یک نمایش سینمایی - سگ
۶- از سبزی های غده ای - سال ترکی - جوهر درخت مازو - باران تند و شدید
۷- چراغ آسمان - وسط - گذرگاه، معبر
۸- فرمانده قشون - نوعی سوخت فسیلی - هر چیز نو و تازه پدید آمده
۹- پیامبری در دهان ماهی - مشت و مال علمی - نوعی عدس قرمز
۱۰- پول چین - توبه کار - بی مو - پایه
۱۱- دریاچه حمام - دستافزار بنایان - استانی در غرب - نت منفی
۱۲- جسر - نزدیک شدن - نیم تنه آستین دار - نیستی، فنا
۱۳- انگور کال - لوله آزمایشگاهی - موافق، یاور
۱۴- شهری در سوییس - وسیله ای در ورزش باستانی - تکرار غذایی است - دیکته
۱۵- از شهرهای کشور اسپانیا - پیشوایان، فرمانروایان

حل جدولهای شماره ۳۶۶۲

خوب بودن در یک شغل بهترین هنر دنیاست
●اندی وارول

جدول شرح در متن

حرف (م) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

صاحب لغت نامه‌ای مشهور / ساختمان / از القاب ابوعلی سینا / خون / جای وسیع و باصفا / آبسه دندان / دو حرف پشت سر هم / مشهور / کافی / آرام گرفتن / حیوان وحشی / گاهی اوقات کارد به آن هم می‌رسد / کمک

قوس و قزح / لباس فروشی

میوه نرسیده / پیشوای دین زرتشتی / نوکر / عروس هزار داماد / ظرف مرکب / سیاره مشتری

از نشانه‌های حروف صامت / اسب سرکش / قیمت / از سبزی‌ها

وقار / میوه خوب / هجوم / بادها / ضمیری انگلیسی / پردازش عکس

آرایش کردن / مردان سیاست / نمناک / پزشک / سیاه رگ

طلای خالص / دارنده / ترشی آزمایشگاه / وام‌ها / میوه‌ای بهشتی / ماهی فروش

فرومایه / سرباز نیروی دریایی / فاصله بعید / ویرانه / قرائت کردن

رودی در اروپا / دلیر / قطعی / غلاف شمشیر / رئیس طایفه / تازگی

پیوند دهنده / بی‌عیب / عدد ورزشی / بی‌حیا

بازدید سپاهیان از طرف فرمانده / بشارت / همدم / چاقو / مستاجر / بانگ

توانایی / مفصل پا / از نزولات / ستاره‌ای دوگانه

میر آب / سدی در جنوب / مومن / محل عبادت مسلمانان / پول قطر / بسیار مهربان

قدرت / آراستن

در امان بودن / حرف فاصله / منسوب به دکور

نامرغوب / محل فرود هواپیما

تیر پیکاندار / علم احصاییه / اما / ترمیم فرش

خوشگوار / عدد خراب کردنی

جمع نفس / غصه‌دار / شهری مذهبی در استان تهران

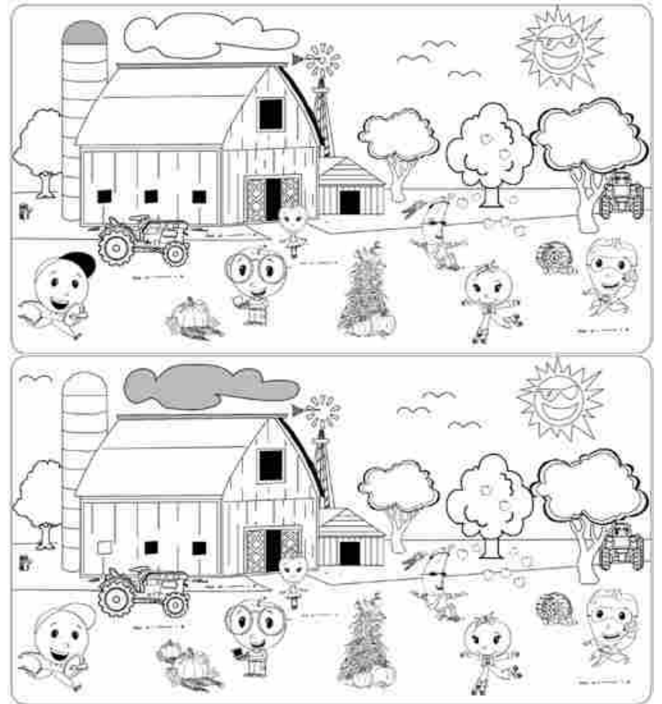
جدول سودوکو ۳۶۷۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

			۹		۱			
	۱	۶					۸	۳
۷		۴		۵			۹	
	۴		۱	۹			۷	
	۷						۳	
	۲			۶			۵	
		۲				۶		
	۹			۸			۱	۵
۱	۶			۴	۷			

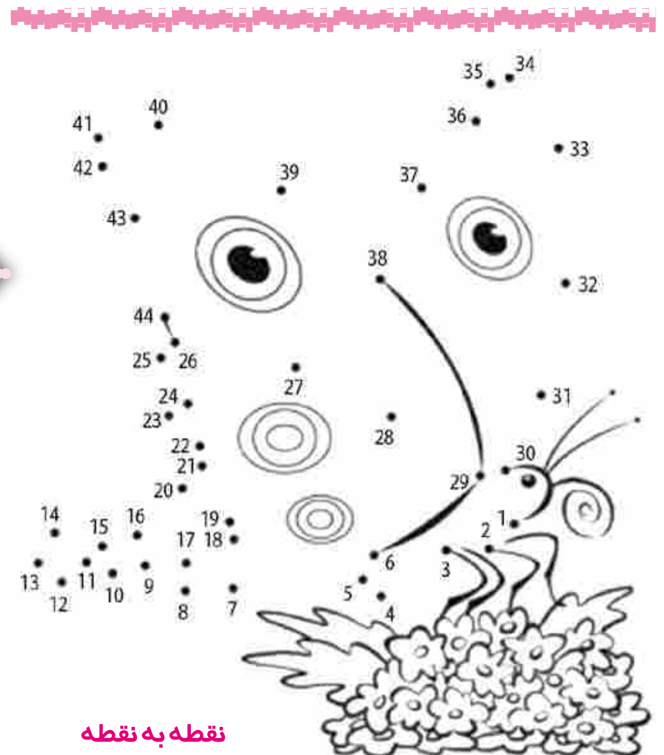
با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



بیست اختلاف در تصویر بچه‌ها در خیابان

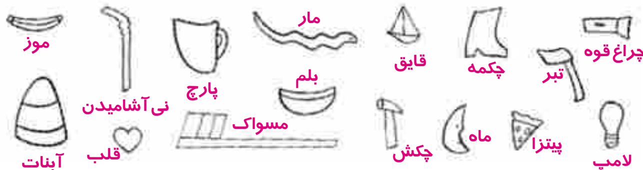
بچه‌ها در خیابان مشـــغول بازی هســـتند. اما در میان این دو تصویر که در یک نگاه به نظر یکســـان می آیند، بیســـت اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شـــکل پنهان شـــده اســـت. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۴۴ با خط مســـتقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشـــی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.





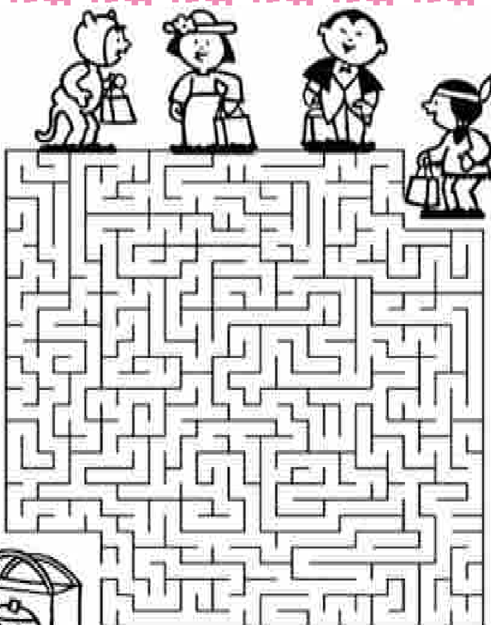
شکلهای پنهان در تصویر بازی با حلقه

بچه‌ها مشـــغول مســـابقه و چرخاندن حلقه به دور کمر خود هســـتند. اما در این تصویر شـــاد و زیبا ۱۶ شـــکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. برای اینکه بدانید به دنبال چه شـــکلهایی می بایســـت در تصویر بگردید، ما این شکلها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم. در پایان نیز می توانید پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.

پاسخها در صفحه ۶۵

مارپیچ وسایل بازی

بچه‌ها وسایل بازی خـــود را در یـــک ســـاک جا گذاشـــته‌اند اما برای برداشـــتن آن بایـــد از یـــک مسیر پر پیچ و خم عبور کننـــد. آیا می‌توانید به آنها کمک کنید؟



انسان‌های ضعیف، قدرت بخشیدن ندارند

● گاندی

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

بزرگترین اشتباه!

سه، چهار ماهی از حضورم در خانه پدرم می گذشت که پسر یکی از همکارانش به خواستگاری ام آمد. علی رغم میلم و به اجبار پدر به عقد او در آمدم

یادداشت اول:

مادر عصبانی بود. فریاد زنان گفت: "به درک که طلاقم میدی. فکر می کنی چه تحفه‌ای هستی که من کشته مرده زندگی با تو باشم؟"

پدر هم عصبانی بود. چانه‌اش می‌لرزید. سری چرخاند به طرف من و مرا به مادر نشان داد و گفت: "از این دختر خجالت بکش! ناسلامتی امسال کنکور داره و باید دور از تنش درس بخونه!" مادر سکوت کرد. پدر می‌دانست که مادر مرا خیلی دوست دارد و نمی‌خواهد یک تار مو از سرم کم شود، بنابراین وقتی حریف او نمی‌شد، پای مرا وسط می کشید.

پدر سرخ و برافروخته به سمت یخچال رفت ولیوانی ماءالشعیر برای خودش ریخت و گفت: "من حرف بدی نمی‌زنم که. میگم کمتر ولخرجی کن. کمتر خاله زنک باش و حرف این رو پیش اون ببر و دو به هم زنی کن!"... صدای مادر دوباره بلند شد و با غیظ گفت: "همینم که هستم! می‌خوای بخواه، نمی‌خوای به جهنم. همین یه دونه دخترت رو برای خودت میذارم و واسه همیشه از زندگیت بیرون میرم!"... سرم درد می‌کرد. دیگر تحمل شنیدن جار و جنجال آنها را نداشتم. از جایم بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

یادداشت دوم:

باوجود این سر و صداها که جزیی از زندگی ما شده بود، درس می‌خواندم و امیدوارم بودم دانشگاه قبول شوم و بلافاصله به محض اینکه خواستگار خوبی برایم آمد، ازدواج کنم و از این خانه بروم. جنگ و دعوای بین پدر و مادرم این بار تمامی نداشت و آنها تصمیم گرفتند بعد از چند سال کشمکش از هم جدا شوند. آری، اینگونه بود که پدر و مادرم آن هم زمانی که فقط دو ماه به کنکور من باقی مانده بود، توافقی از هم جدا شدند. دیگر دل و دماغ هیچ کاری نداشتم. انگیزه‌ای برای ادامه تحصیل و گاهی حتی ادامه زندگی در وجودم حس نمی کردم. از خجالت نمی‌توانستم پیش دوستانم سر بلند کنم. در بین فامیل انگشت نما شده بودیم. از پدر و مادرم که خودخواهانه به فکر خودشان بودند و خیلی راحت از من و آینده‌ام گذشته بودند، بدم می‌آمد. بعد از طلاق، من نصیب مادرم شدم. زندگی‌مان را در آپارتمانی که مادر از سهم‌الارث پدرش برای خودش خریده بود، شروع کردیم. مادرم که به قول خودش نفسش برایم می‌رفت، می‌گفت: "من برای اینکه تو در آرامش و آسایش باشی و مجبور نباشی مثل من خودخواهی و یکدندگی اون مرد لجباز رو تحمل کنی، ازش جدا شدم. ازدواج من و پدرت از همون اول هم اشتباه بود. حالا باز خدا رو شکر که جز تو بچه‌ای نداریم!"... مادر اینطور می گفت. اما یا نمی‌دانست و یا خودش را به ندانستن می‌زد و متوجه نبود که این طلاق چه اثر بدی در سرنوشت من خواهد گذاشت. با توجه به اینکه در اوضاع بد خانه درس خوانده بودم، در کنکور پذیرفته نشدم. از پدر و مادرم به شدت دلگیر و گله‌مند بودم. آنها آینده و سرنوشت مرا فدای غرور و لجبازی‌های خودشان کرده بودند.

یادداشت سوم:

دو سال پیش مادرم زندگی کردم. کاملا بی‌هدف و بی‌انگیزه و بی‌امید. دیگر هیچ چیزی برایم اهمیت نداشت، حتی درس خواندن و ادامه تحصیل. بعد از دو سال کم کم مادر شروع کرد به غیر مستقیم صحبت کردن درباره ازدواجش. یک روز از او پرسیدم: "مادر! لطفا با صراحت بگو. می‌خوای ازدواج کنی؟"... مادر لبخندی زد و گفت: "آره خب. مگه اشکالی داره؟"... پوزخندی زدم و گفتم: "نه! چه اشکالی داره؟ مگه پدر نبود که شش ماه بعد از جدایی با یه دختر سی ساله ازدواج کرد؟"... موقع ادا کردن این جملات عرق سردی روی پیشانی‌ام نشسته بود. خودخواهی آنها تکمیل شده بود. اگر مادر ازدواج می کرد، جای من دیگر در آن خانه نبود.

یادداشت چهارم:

سه ماه و نیم بعد مادر به عقد یک مرد شصت ساله ثروتمند درآمد. با تمسخر به او گفتم: "باز هم باریکلا به سلیقه بابا که با یه دختر سی ساله ازدواج کرد!" روزی که آنها عقد کردند، از آن خانه رفتم. بی‌خبر و به سوی مقصدی نامعلوم. روزها در خیابان‌ها پرسه می‌زدم. پسرها مزاحمم می‌شدند و متلک می‌انداختند. شب‌ها هم در پارک یا ساختمان‌های نیمه مخروبه می‌خوابیدم. شانس آورده بودم که تابستان بود و هوا سرد نبود. روز سوم فرارم، یکی از دختران محله‌مان را دیدم. گفت: "فرارت مثل توپ توی محل پیچیده. مادرت فقط گریه می کنه و حالش هیچ خوب نیست." احساس خوشایندی داشتم. حداقل این طوری اعتراض خودم را به پدر و مادرم نشان می‌دادم. شب چهارم فرارم با دو پسر ولگرد درگیر شدم و یکی از آنها را با چاقو زدم. کار به پلیس و کلانتری کشید و مجبور شدم آدرس پدرم را بدهم. پدرم وقتی مرا دید، سیلی محکمی به صورتم زد اما بعد مرا در آغوش گرفت و گریه کرد. او می‌گفت: "این چه افتضاحیه که به بار آوردی؟ همه فهمیدن تو فرار کردی. آبرومون پیش در و همسایه و دوست و فامیل و آشنا رفته..." پدرم رضایت شاکی را جلب کرد و مرا به خانه‌اش برد. می گفت مادرم از عهده مراقبت از من بر نمی آید و او باعث شده که من از خانه فرار کنم.

یادداشت پنجم:

زن پدرم زنی ریز نقش بود و سبزه، جوانتر از سنش به نظر می‌رسید. از اینکه باید کنار او و زیر یک سقف زندگی می کردم، ناراحت بودم. ظاهرا او هم چنین نظری داشت که مدام بهانه می‌گرفت و یک خط در میان قهر می کرد و به خانه پدرش می‌رفت و هر بار پدرم او را با سلام و صلوات و هزار و یک منت کشی به خانه می‌آورد. سه، چهار ماهی از حضورم در خانه پدرم می گذشت که پسر یکی از همکارانش به خواستگاری‌ام آمد. علیرغم میلم و به اجبار پدر به عقد او در آمدم. اما چون هیچ علاقه‌ای به او نداشتم، بعد از هفت ماه از رفتارهای سرد و بی‌علاقگی من به ستوه آمد و درخواست طلاق داد و با وجود واسطه گری بزرگترها، گفت نمی‌خواهد زندگی مشترکش را با دختری که کوهی از یخ است، آغاز کند.

یادداشت ششم: بعد از جدایی اوضاعم بدتر شد. زن پدرم مدام سرزنشم می کرد و می گفت: "یکی پیدا شده بود که با وجود سابقه درخشانت اومد خواستگاریت، اما تو لیاقتش رو نداشتی. خاک توی سرت!"... زن پدرم مدام مرا مسخره می کرد و سربه سرم می‌گذاشت. از اینکه پدر از من حمایت نمی کرد و گاهی حتی طرف همسرش را می‌گرفت، حرصم در می‌آمد. پدر و مادرم مرا دختری سرکش و عاصی می‌دانستند، دیگر نمی‌دانستند که خودشان این بلا را سرم آوردند.

یادداشت هفتم: یک روز که پدرم سر کار و همسرش خواب بود، طلاهای نامادری‌ام را از کشوی

میز آرایشش کش رفتم و برای دومین بار از خانه فرار کردم. شب، پدرم با موبایلم تماس گرفت و با خواهش و تمنا گفت برگردم، اما من دیگر نمی‌خواستم به آن خانه برگردم. پول و شناسنامه و مدارکم همراهم بود. به چند مسافرخانه سر زدم. به دروغ گفتم از شهرستان آمده‌ام و پدرم در بیمارستان بستری است. اما راهم ندادند و باز آواره و سرگردان شدم. روزها در خیابان‌ها ول و آس و پاس می‌چرخیدم و گوشه‌ای پیدا می‌کردم و می‌خوابیدم. برای اینکه مزاحمت‌ها کمتر شود، شب‌ها تیپ پسرانه می‌زدم و کنار آتش نگهبان‌های پارک یا پیرمردهای کارتن خواب می‌خوابیدم.

یادداشت هشتم: دو ماه از فرارم می‌گذشت که پول‌هایم ته کشید. روزی یک وعده غذا می‌خوردم. یک ریال هم در جیبم نداشتم. کسی به من کار نمی‌داد. همه ضامن معتبر می‌خواستند یا وقتی با سین جیم کردنم متوجه می‌شدند فراری هستم، پیشنهاد دیگری می‌دادند.

عصر یک روز سرد زمستانی بود. از گرسنگی ضعف کرده بودم. داخل یک ساندویچ فروشی شدم و هات داگ سفارش دادم. شاگرد مغازه ساندویچ را به دستم داد و نگاه معنی‌داری به من انداخت. همین نگاه کافی بود که بهانه دستم بیفتد و صدایم را روی او بلند کنم و ناسزا بگویم. فریاد می‌زدم که او مزاحمم شده است. به این بهانه می‌خواستم پول ندهم و مفت و مجانی دلی از عزا دربیاورم. در واقع پولی نداشتم که بدهم. صاحب اغذیه فروشی که مردی پنجاه و چند ساله بود، پادرمیانی کرد و گفت: "اگه شاگردم واقعا نظر بدی به تو داشته، من اخراجش می‌کنم اما واقعیت اینه که تو پولی نداری و این سیاه بازی‌هات برای پرت کردن حواس ما و پول ندادن بود. من، شما و امثال شما رو خوب می‌شناسم..." صاحب اغذیه فروشی اینها را گفت بعد آرام، طوری که کسی نشنود شروع کرد به نصیحت کردن که "توحیفی، جوونی، اسیر گرگای شهر میشی. برگرد خونه‌ت..." "بغض گلویم را گرفته بود.

از اینکه دستم رو شده بود، خجالت می‌کشیدم و از خودم بدم آمده بود. همین که اشک از چشمانم جاری شد، صاحب مغازه بیرون آمد و در ماشینش را باز کرد و گفت: "بشین تا با هم حرف بزنیم." او که خودش را "یوسفی" معرفی کرده بود، خیلی نصیحتم کرد. می‌گفت: "حیفه که گرفتار آدمای خلاف و سودجو بشی." حس خوبی به یوسفی داشتم. به امید اینکه بتواند کمکم کند، سفره دلم را برایش گشودم و ماجرای زندگی‌ام را به او گفتم. گفتم که راه برگشتی ندارم و دلم نمی‌خواهم بازگردم. یوسفی با دقت به حرف‌هایم گوش داد سپس در حالی که سیگاری که بر لب گذاشته بودم تا روشنش کنم را گرفت و مچاله‌اش کرد گفت: "من می‌تونم تکیه گاه خوبی برات باشم. آپارتمان کوچیکی دارم که خالیه. یه کم وسایل می‌برم اونجا. اینطوری دیگه توی خیابونا پلاس نیستی. برای اینکه همسایه‌ها حرف درنیارن، می‌تونیم صیغه محرمیت بخونیم. اگه پیشنهادم رو قبول کنی، امشب می‌تونی توی مغازه بخوابی. صبح میام میبرمت خونه‌ای که گفتم." با توجه به شرایط بدی که داشتم، این بهترین گزینه بود. در واقع چاره دیگری نداشتم. آن شب در مغازه خوابیدم و صبح زود، یوسفی عقد کرد و مرا با خود به آپارتمان کوچکش برد.

یادداشت نهم: یوسفی یک فرش و یک دست رختخواب و چند خرت و پرت دیگر آورده بود. هر چه بود از آواره شدن در خیابان بهتر بود. او هر روز به من سر می‌زد و یکی دو ساعت پیشم می‌ماند. نمی‌دانستم عاقبتم چه می‌شود. از این جور زندگی کردن خوشم نمی‌آمد، اما چاره‌ای نداشتم. یوسفی حکم کرده بود که کمتر بیرون بروم. خودم هم می‌ترسیدم در خیابان پدرم یا یکی از اعضای فامیل را اتفاقی ببینم و لو بروم. یوسفی مرد خوبی بود. خرجی می‌داد و مرتب به دیدنم می‌آمد، اما زندگی که همه‌اش این نبود. او نمی‌توانست نیازهای عاطفی مرا تامین کند. مثلا می‌ترسید مرا به پارک و سینما ببرد. همه‌اش در هول وولا بود و می‌گفت: "نمی‌تونیم با هم بیرون بریم. اگه زن و بچه‌هام متوجه بشن، پوستم رو می‌کنن." پر واضح بود که یوسفی زندگی با زن اولش را به من ترجیح می‌دهد و همین حسادتم را تحریک می‌کرد.

یادداشت دهم: یکسال و چند ماه از ازدواج موقت و پنهانی من و یوسفی می‌گذشت که در پارک با پسری جوان که حسابی توی نخ من رفته بود، آشنا شدم و شماره تلفن بینمان رد و بدل شد. به شدت احساس تنهایی و کمبود محبت می‌کردم. همین شد که با آن پسر جوان رابطه برقرار کردم. البته فقط رابطه تلفنی. در طول روز چند ساعت با هم حرف می‌زدیم. حسابی به او وابسته شده بودم و اگر یک روز صدایش را نمی‌شنیدم، حس می‌کردم چیزی گم کرده‌ام. این تلفن زدن‌ها و گاهی دیدارهای حضوری در پارک ادامه پیدا کرد تا اینکه بعد از چهار ماه دستم نزد یوسفی رو شد. او که از اشغال بودن تلفن و زیاد آمدن پول تلفن به من شک کرده بود، یک روز با پرینت ریز مکالمات به سراغم آمد و با خشم گفت: "با این شماره تماس گرفتم. تو هر روز با این پسره حرف می‌زدی و چند بار هم باهاش قرار گذاشتی!" رنگم مثل گچ سفید شده بود. یوسفی به طرف آشپزخانه رفت و کارد را برداشت. ناسزا می‌گفت و کف بر لب آورده بود. به سمتم هجوم آورد. هراسان خودم را انداختم توی راهرو و پا به فرار گذاشتم...

یادداشت آخر: اگر بین پدر و مادرم به جای اختلاف تفاهم حاکم بود و اساس کانون خانواده به هم نمی‌ریخت، من نیز دچار خلاءهای عاطفی و روحی نمی‌شدم و این راه نادرست را برای زندگی‌ام انتخاب نمی‌کردم. من با اشتباهات مکرر، از مسیر اصلی منحرف شدم و در یک تنگنای روحی، فرار را به عنوان بهترین و تنهاترین راه حل انتخاب کردم که بزرگترین اشتباهم بود. ای کاش از خانه فرار نمی‌کردم...

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

قدیمی‌ترین انسان‌ها هم اشک می‌ریختند؟

باستان شناسان معتقدند آنچه که این اکتشاف را از بقیه متمایز می‌کند، این است که نحوه خاکسپاری و همچنین مکانی که این افراد قرار داشتند، بیانگر رفتار خاصی است که تنها به انسان امروزی تعلق دارد.

اسکلت‌های انسان نالدی در محوطه‌ای جداگانه که ارتباط مستقیمی با بیرون و سطح زمین نداشت، به صورت ایزوله پیدا شده. پروفسور برگر عقیده دارد با اینکه این یکی از یافته‌ها و اکتشافات بسیار مهم در باستان‌شناسی است، این غار، ناگفته‌های زیادی دارد و اسرار زیادی را درون خود پنهان کرده است. اسراری که انسان نالدی، بدون شک یکی از هزاران راز نهفته آن است.

حیوانات سخنگو

بررسی این اسکلت‌ها نشان می‌دهد که با اینکه شعورِ انجام دادن مناسک و آیین‌ها را داشته‌اند، نباید مطمئن باشیم که آنها انسان بوده‌اند زیرا شکل خاص دست و سرانگشتانی که قدرت گرفتن و چنگ زدن داشته‌اند، نمایانگر خصلت بالا رفتن از درخت در این گونه است. و می‌دانیم که انسان برای بالا رفتن از درخت طراحی نشده. بخش‌هایی از اسکلت باسن آنها شبیه گونه انسان نماهاست ولی دندان‌های کوچک و ساده، این گونه را بیشتر به انسان مدرن شبیه می‌کند. برخی از دانشمندان می‌گویند انسان نالدی نماینده یکی از اعضای نخستین خانواده انسان‌هاست که تقریباً دو میلیون سال قبل زندگی می‌کردند.

ترکیب ویژگی‌های انسان اولیه و انسان امروزی در فسیل‌هایی که اخیراً کشف شده، دانشمندان را به فکر برده است. اندازه مغز انسان نالدی بسیار کوچک است و این سؤال را پیش آورده که آیا بزرگی و کوچکی مغز در شعور انسان تأثیری دارد؟ پرسش اصلی کارشناسان و باستان شناسان این است: آیا با گونه جدیدی از انسان روبه‌رو هستیم؟ آیا فسیل‌های به جا مانده، تنها نمونه‌ای از گونه قبلی هستند که در برخی ویژگی‌ها با همنوع خود تفاوت داشته‌اند؟ آیا آنها مذهب و مناسک داشته‌اند؟ اگر نداشته‌اند، چرا برای اموات خود مراسم برگزار می‌کرده‌اند؟

مچ دست، دست‌ها و بخشی از پاهای این فسیل‌ها به انسان‌های نادرتال که ۳۵ هزار سال قبل می‌زیسته‌اند شباهت بسیاری دارد اما ویژگی‌هایی نیز دارد که آن را از انسان نادرتال متفاوت می‌کند. محققان می‌پرسند: "این فسیل‌ها به چه نوع آفریده‌ای تعلق دارند؟ آیا انسان بوده یا جانوری هوشمند بوده که به دستِ انسان‌های هوشمندتر نابود شده. آیا اگر نابود نشده بودند، امروز جانورانی داشتیم که باهوش بودند و می‌توانستند با ما حرف بزنند؟

مرد باراده مردی است که شخصیت افرادی خود را در اجتماع گم نمی‌کند ● اسکار وایلد

گفت‌وگو با علیرضا احتسابی، بازیگر سریال پایتخت

همسرم نمی گذاشت بازیگر شوم

گفت‌وگو: زمرد زرکش
عکس: علی کیانی موحد



"از کودکی مجله اطلاعات هفتگی در خانه ما موجود بود. خودم عاشق این نشریه بودم و هنوز هم خواننده مجله شما هستم..." این حرف‌های علیرضا احتسابی است که در مجموعه چهارم پایتخت در نقش رئیس شورای شهر بسیار خوب ظاهر شد. بازیگری که از سال ۱۳۸۶ وارد دنیای هنر شده و تا به حال در ۴۲ فیلم ایفای نقش کرده است. فیلمهای بیرون از بهشت(خسرو معصومی)، تاریکی(خسرو معصومی)، سایه وحشت(علی اکبر ثقفی)، خانه ساحلی(صادق کرمیار)، مرگ کسب و کار من است(امیر حسین ثقفی) و رز سرخ(رئیسیان) و سریال‌های مرد ناتمام، چک برگشتی و بایرام از جمله کارهایی است که این خواننده خوب مجله‌مان در آن حضور داشته است.

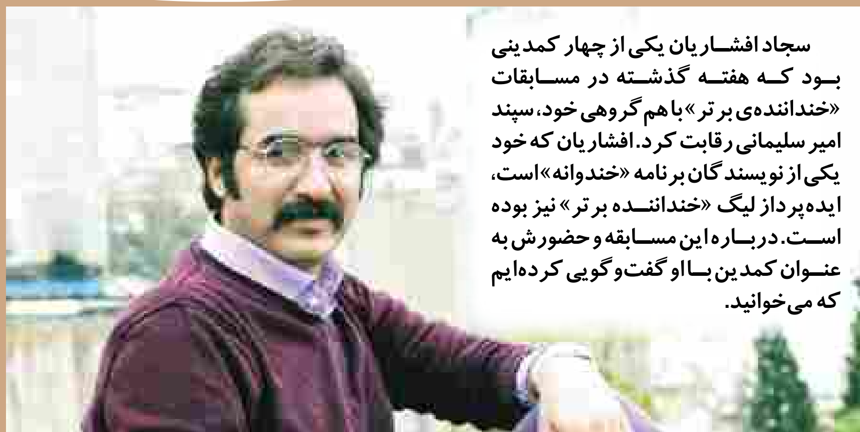
***برای ورود به این حرفه از چه راهی اقدام کردید؟**

**به کلاس‌های بازیگری رفتم، ولی اعتقادی به این کلاس‌ها ندارم! به علاقه‌مندان بازیگری هم توصیه نمی‌کنم که به این کلاس‌ها بروند چرا که آموزش زیادی در آنجا نخواهند دید. معتقدم پیشرفت‌های بشر در سایه اراده اوست. البته اراده و استعداد مکمل هم هستند و می‌توان گفت دو بال پروازند.

***چطور به سریال پایتخت راه پیدا کردید ؟**

**توسط آقایان مهدی مظلومی و سعید آقاخانی که دوست آقای تنابنده بودند، به او معرفی شدم. آقای تنابنده هم بازی مرا دید و پسندیدند و از من برای بازی در این سریال دعوت کردند. تنها بازیگری هستم که افتخار داشتم در ۳ قسمت پایتخت و در ۳ نقش متفاوت به ایفای نقش بپردازم. در پایتخت ۲ نقش صاحب گنبد و گلدسته سازی را داشتم و با لهجه مازندرانی صحبت می‌کردم و آنقدر در نقشم فرو رفتم که آقای مقدم برداشت اول را پسندیدند. در پایتخت ۳ هم چون خودم در جوانی کشتی گیر بودم و گوش‌هایم هم شکسته است، از من خواستند نقش قهرمان کشتی استان را بازی

سجاد افشاریان، ایده «خنداننده برتر»



سجاد افشاریان یکی از چهار کمدینی بود که هفته گذشته در مسابقات «خنداننده‌ی برتر» با هم گروهی خود، سپند امیر سلیمانی رقابت کرد. افشاریان که خود یکی از نویسندگان برنامه «خندوانه» است، ایده‌پرداز لیگ «خنداننده برتر» نیز بوده است. درباره این مسابقه و حضورش به عنوان کمدین با او گفت‌وگویی کرده‌ایم که می‌خوانید.

***اگر بخواهیم تعریف دقیقی از استندآپ کمدی ارائه بدهیم، چه چیزی می توان گفت؟**

**نوعی از کمدی است که در آن اجرا کننده، بدون وجود دیوار چهارم به‌صورت مستقیم با شنوندگان صحبت می کند. این کمدی معمولاً توسط یک نفر اجرا می‌شود. در این نمایش، کمدین با اجرای سریعی از داستان گویی، لطیفه و شوخی‌های کوتاه و گذرا و بداهه‌سازی‌هایی که جمع تماشاگران پذیرای آنها باشند، به انتقال مضامین می‌پردازد. اجرا کننده معمولاً سرنوشت مسائل و معضلاتی را که بسیار مهم و جدی هستند و اجتماع را درگیر خود ساخته به چالش می کشد.

***محوریت استندآپ شما شیراز بود. موضوعی که همیشه بر سر استفاده‌ی آن در طنز بحث وجود دارد. چرا این موضوع را انتخاب کردید؟**

**استندآپ بخش‌ها و گونه‌های مختلف دارد و به جرات می توان گفت استندآپ کمدی با برنامه‌ی خندوانه جایگاه خودش را در ایران پیدا می کند. بیشتر مردم ما با مدل خاطره گویی آشنایی پیدا کرده‌اند و در طول مسابقات، ما کم کم با شکل‌های دیگر استندآپ کمدی آشنا شدیم. مثل اجرای آقای کربلایی، اجرای آقای ژوله و یا اجرای خانم دهقان. من دلیل واضحی برای این کار داشتم. در طول این سال‌ها اگر سریالی ساخته می‌شد که درباره‌ی حرفه یا شهر خاصی بود، با اعتراضات زیادی مواجه می‌شد. آقای قاسم خانی یکبار حرف خوبی زدند. گفتند: «نمی‌دانم چرا ما تهرانی‌ها از اینکه این همه سریال و فیلم با لهجه ما ساخته می‌شود، ناراحت نمی‌شویم.» بر این اساس من در استندآپی که اجرا کردم، تمام این مسائل را در نظر گرفتم و با شهری شروع کردم که عاشقش هستم و از وجب به وجب آن خاطره دارم.

***ولی باز هم مثل همیشه عده‌ای به این استفاده از قومیت معترض بودند.**

**من در فضای مجازی هم با برخوردها مواجه بودم. شاید از هر ۲۰۰ نفر، یک نفر از این موضوع ناراحت بود که آن هم به خاطر نگاه یک بعدی است که وجود دارد. چرا که در طول سال‌هایی که سریال نوشتم و تئاترهای کمدی ساختم، نگاه درستی به مقوله طنز دارم و کاری نمی کنم که سمت و سوی توهین قومیتی پیدا کند.

کنم. مازندران مهد کشتی ایران است و من نفر سوم کشتی مازندران بودم و بازی در این نقش برایم بسیار لذت بخش بود؛ چون خاطرات زمان کشتی گرفتن خودم را برایم زنده کرد. در جایی از سریال به نقی می‌گویم تو به غرورت باختی، برو و ۴ گوشه تشک را ببوس و از کشتی خداحافظی کن. وقتی این دیالوگ را می‌گفتم، گریه کردم که البته آقای مقدم نپذیرفتند و گفتند بدون اشک ریختن باید بگویی. در پایتخت ۴ در نقش رئیس شورای شهر بازی کردم و از آقای مقدم خواستم که با چهره خودم باشم و ایشان هم پذیرفتند، چون در پایتخت ۳ سرم را تراشیده بودند و کمی هم چاقم کرده بودند. اما در پایتخت ۴ بیشتر و بهتر دیده شدم به طوری که هر جا می‌روم، مردم مرا می‌شناسند و با من صحبت می‌کنند. بعضی‌ها وقتی من را می‌بینند در مورد دستمزد از من سوال می‌کنند و من پاسخ می‌دهم مهم نیست چقدر پول می‌گیرم، بهترین دستمزد محبت مردم است و همین برایم کافیست.

***چرا دیر به سراغ بازیگری رفتید؟**

**هنوز زمانش نرسیده بود. به خاطر شرایط نتوانستم ولی با خودم فکر کردم اگر با این همه علاقه به سراغ آن نروم، حتما تا آخر عمر حسرت خواهم خورد. البته از نظر من هیچ وقت دیر نیست وانسان باید به ندای درونش گوش کند ومعتقدم هیچ تلاشی بدون ثمر نخواهد ماند. والبته مخالفت همسرم هم کمی باعث شد دیر به سمت دنیای هنر بروم. به خاطر وابستگی زیادی که همسرم به من داشت، می‌ترسید از او دور شوم و نتواند به تنهایی از پس مسئولیت زندگی و فرزندانم بر آید، اما بعد از یکی دو کار خیالش راحت شد چون بازیگری تداخلی با زندگی ما نداشت.

***فرزندانتان به حرفه پدرشان علاقمند هستند و دوست دارند راه او را ادامه دهند؟**

**هیچ کدام به بازیگری علاقمند نیستند! دختر بزرگم دوست داشت در رشته کارگردانی ادامه تحصیل دهد که نشد و در حال حاضر کارشناس صنایع تکنولوژی است. دختر دومم هم لیسانس حقوق دارد. یکی دوبار آقای ثقفی به هنرپیشه احتیاج داشتند و به فرزندانم پیشنهاد دادند، اما دخترها خودشان نپذیرفتند.

***به نظر شما یک بازیگر باید چه ویژگی‌هایی داشته باشد؟**

**من همیشه از خودم می‌پرسیدم چرا مردم بازیگرها را دوست دارند و به این نتیجه رسیدم که چون مردم بازیگرها را به خانه‌های خود راه می‌دهند. وقتی در قاب تلویزیون آنها را می‌بینیم، در واقع آنها را در خانه‌های خود پذیرفته‌ایم. ما هر کسی را به خانه راه نمی‌دهیم، ولی بدون اینکه دلیل آن را بدانیم، این آدم‌ها را دوست داریم. به نظر من یک هنرمند باید محبوب شود نه مشهور. شهرت را می‌توان از راه‌های مختلف به دست آورد، ولی به دست آوردن محبوبیت کار ساده‌ای نیست. حرفی از ناصر ملک مطیعی همیشه در گوشم است که می‌گفت اگر من به جای روزی ۱۷ رکعت، صد رکعت هم نماز بخوانم باز هم کم است چون پس از گذشت سال‌ها و با اینکه چهره و بدنم از بین رفته، مردم همچنان مرا به خاطر می‌آورند و به من محبت دارند و برایم احترام قائلند و من شرمنده مردم هستم. هنرمند باید چنین باشد. به نظر من هنرمند ارائه دهنده زیبایی‌هاست .

***به نظرتان در این حرفه کجا ایستاده‌اید؟**

**هنوز اول راه هستم و اتفاق زندگی‌ام هنوز رخ نداده، اما مطمئنم به حق خودم می‌رسم. همیشه اراده و سخت کوشی و باورداشتن پیروزی، انسان‌ها را به موفقیت می‌رساند و کسانی که اراده دارند، به هر نقطه‌ای که می‌خواهند می‌رسند.

***نظرتان در مورد بازیگری در ایران چیست؟**

**بازیگری در ایران بیشتر رابطه است. اگر به من بگویند یک جوک دو کلمه‌ای بگو، می‌گویم شایسته سالاری. در سینمای ایران چنین نیست و خیلی‌ها از رابطه‌های خود استفاده می‌کنند!

***نظرتان در مورد ارقامی که درباره دستمزدها گفته می‌شود، چیست؟**

**پول بازیگری صفر است و جواب هیچکدام از هزینه‌های زندگی را نمی‌دهد و به کسانی که می‌خواهند به‌خاطر پول و ثروت وارد این حرفه شوند، می‌گویم سینما هیچ پولی برایشان ندارد! اما این روزها سیاستی حاکم شده که هیچ کس یا رقم اصلی دستمزدش را نمی‌گوید یا نادرست می‌گوید و رقم‌هایی که گفته می‌شود، درست نیست. به عنوان مثال آقای X می‌گوید برای فلان نقش ۴۰۰ میلیون گرفته است، در حالی که از منابع دیگر می‌شنویم که کل پروژه ۸۰۰ میلیون تومان خرج برداشته است.

بدبخت آن قومی که سعادت خود را در ناکامی دیگران می دانند ●ابن خلدون

در ابتدای راه هنر قرار دارم

گفت‌وگو با نقاش پانزده ساله

هنر، سن نمی‌شناسد! این جمله‌ای است که بارها شنیده‌ایم، اما شاید از نزدیک آن را حس نکرده‌ایم. اتفاقی که همین چند روز پیش برای من افتاد. به دعوت یکی از دوستان به نمایشگاه نقاشی رفتیم که نقاش آن دختری ۱۵ ساله بود. در این نمایشگاه طرح‌ها و نقش‌هایی را دیدیم که اگر نقاش کار کنارش نبود، فکر می‌کردیم کار نقاشی است با سالیان سال تجربه. همین موضوع باعث شد گفت‌وگوی کوتاهی با آویسا هاشمی داشته باشیم تا کمی درباره کارهایش صحبت کند.



***چند سال است نقاشی می‌کشید؟**

**چهار سال. از بچگی به نقاشی خیلی علاقه داشتم، اما وقتی می‌خواستم به کلاس نقاشی بروم، می‌گفتند سن تو کم است و نمی‌توانی در کلاس‌ها شرکت کنی! مادرم می‌گفت نقاشی‌های من از بقیه دوستانم عجیب‌تر و متفاوت‌تر بود و اصلا به سنم نمی‌خورد. به همین دلیل باید چند سال صبر می‌کردم تا بتوانم در کلاس‌ها ثبت نام کنم.

***استاد شما فقط نقاشی کردن را به شما یاد داد یا روی اصول ذهنی شما نیز تاثیر گذار بود؟!**

**در ابتدا باید اصول نقاشی را یاد بگیریم. پس از فراگیری اصول اولیه نقاشی است که استاد شما را ترغیب می کند تا دیگر از روی مدل و عکس نقاشی نکنید. به تدریج به سمت باورهای ذهنی و کشیدن نقاشی‌ها از ذهنت می‌رسی. اتفاقی که پس از چهار سال برای من افتاده و البته هنوز ابتدای راه هستم و سالیان سال طول می کشد تا به یک نقاش خوب تبدیل شوم.

***چقدر در روز برای نقاشی وقت می‌گذارید؟**

**بستگی به کارهای روزم دارد. نقاشی، ذهن من را خیلی زیاد درگیر کرده و اگر کار نداشته باشم، از صبح تا شب مشغول نقاشی کشیدن می‌شوم.

***پس درس و مدرسه چه می‌شود؟**

**آنکه در مدرسه و سر جای خودش هست. شاگرد اول کلاس نیستم، اما سال گذشته با معدل ۱۹ قبول شدم. این نیست که به خاطر هنر، درس را رها کرده باشم چراکه یکی از شرایط موفقیت در آینده، داشتن تحصیلات است. از سوی دیگر هنر هم آنقدر تنوع دارد که به نظرم باید بیشتر از این برایش زمان بگذارم.

گزارشی از نمایش عامدانه، عاشقانه، قاتلانه

سه زن، سه قتل، یک اجرا

محبوبه خلجی



تئاتر مستند همانگونه که از نامش پیداست با تکیه بر اسناد، مدارک، گزارش‌ها و خلاصه تمام اطلاعات موجود در مورد یک واقعه به بازسازی صحنه‌ای آن می‌پردازد. این روزها شاهد اجرای یک تئاتر مستند در تماشاخانه باران هستیم.

مطمئن بودم که در این نمایش جنبه‌ای از زنانگی را به تماشا خواهم نشست. نمایش دکور متفاوتی داشت. آینه‌های قدی چرخ‌دار و شیشه‌های قدی قاب شده چرخ‌دار که شبیه راهروهای تودرتو چیده شده بود و اطراف آنها دسته‌های روزنامه روی زمین قرار داشت که جلوی هریک از آنها دمپایی قرمز رنگی جفت شده بود که گویی منتظر پوشیده شدن بودند. نمایش با حضور خانم نسیم ادبی به‌عنوان خبرنگار جنایی ـ اجتماعی آغاز شد که در پی نشانی در کوچه پس کوچه‌های تهران است.

در این نمایش، داستان جنایت سه زن روایت می‌شود که به جبر زمانه و البته انتخاب‌های جنون‌آمیز و مخفی کاری مرتکب قتل‌های هولناکی شدند که همه واقیت داشته و روزگاری تیتر اول صفحات حوادث روزنامه‌های کشور بودند. اولین اپیزود با بازی گیتی قاسمی در نقش اولین زن قاتل زنجیره‌ای ایران در کرج به نمایش گذاشته شد. سراسر این بخش ترس بود و غم. واوج نقش آفرینی بازیگر وقتی بود که پای چوبه دار با التماس و اظهار پشیمانی، اشک در چشمان تمام حاضرین در سالن پدید آورد.

دومین اپیزود نگاهی بود از زاویه دید خبرنگار نمایش به پرونده **شهلا جاهد** که البته در نمایش با اسم مستعار ژاله و با بازی خانم آیه کیانپور به روی صحنه آمد. در طول تمامی این بخش، آرامشی وهم آلود از عشق جنون‌آمیز ژاله خبر می‌داد و با بازی زیبای بازیگر این نقش تمام حضار را با او همراه کرده و در دقیقه دقیقه نمایش اشک را در چشمانشان جاری ساخته بود.

اپیزود سوم با حضور خانم بهاره رهنما در آن دالان‌های شیشه‌ای تودرتوی گمشدگی آغاز شد و از زنی روایت داشت که با اعتماد بیش از حد شوهرش به یک دوست و در پی اقدام به تجاوز دوست همسرش به او، مرتکب جنایتی هولناک شده بود و گرچه این زن پس از ۸ سال زندان و دوری از فرزندان و همسرش سرانجام مورد عفو قرار گرفته و آزاد شد، اما بیرحمانه از جامعه جدا شد و برای همیشه قربانی متهمی است که گناهش فقط زن بودن است.

در آخر نیز در کمال ناباوری متوجه می‌شویم که خبرنگار راوی داستان این سه زن، خود در حادثه‌ای کاملا اتفاقی با ضربه‌ای که در اثر برخورد سر او با لبه جدول که نتیجه درگیری‌اش با دو کیف قاپ موتوری بوده، کشته شده و در تمام مدت نمایش، این نشانی منزل خود او بوده که به دنبالش می‌گشته.

در طول نمایش و با وجود جوی که حاکم بود، دائما از خودم می‌پرسیدم: «آیا ممکنه من هم روزی به درد یکی از این زن‌ها دچار بشم ؟!» که البته این احساس، یک حس مشترک بود در تمامی بینندگان نمایش یا حداقل خانم‌های حاضر در سالن و این موضوع، اجرای بی نقص و کارگردانی و قصه‌ای بی بدیل را نوید می‌دهد.

این نمایش، تابستان ۹۱ برای اولین بار در کنفرانس زنان نمایشنامه نویس جهان در استکهلم اجرا شد و پاییز ۹۲ در تالار شمس روی صحنه رفت و از ۸ شهریور ۹۴ هم در سالن باران به کارگردانی خانم ساناز بیان و با بازی خانم‌ها بهاره رهنما، نسیم ادبی، گیتی قاسمی و آیه کیانپور به روی صحنه رفته است و حمید آذرنگ مشاور کارگردان این نمایش است.

خندوانه قهرمانان واقعی را نشانمان داد

الهه خسروی یگانه



هفته دفاع مقدس که شروع می‌شود، رسانه ملی برنامه‌های رنگارنگی برای این هفته تدارک می‌بینند. از پخش مستندهای تکراری تا گفت‌وگوهای کلیشه‌ای. هر سال همین وقت‌ها در بر همان پاشنه همیشگی می‌چرخد. اما رامبد جوان، در چارچوب همین رسانه و همین قاب تلویزیون با گوش‌ها و چشم‌های ما کار دیگری کرد. آنها که با سرهای فروافکنده در استودیوی "خندوانه" نشسته بودند، هر شعار و هر کلیشه‌ای را از یاد ما بردند. در برنامه ۳۰ شهریور هیچ کس نگفت سرهای فروافتاده این مردان، نشان از سربلندی است. خبری از این جملات پرطمطراق نبود، شاید به همین خاطر بود که بعضی از ما، مخاطبان فراری از شعار و کلیشه، با دیدن برنامه خندوانه از شرم سر به زیر انداختیم و انگشت ندامت به دندان گزیدیم.

تکانی که منِ مخاطب از تماشای برنامه "خندوانه" خوردم، همان رسالتی بود که رسانه ملی سالهاست آن را در بروکراسی اداری و فرمایش‌های دستوری و غیردستوری گم کرده‌است. در برنامه خندوانه هیچ عمدی برای درگیر کردن احساسات مخاطب و تلنگر زدن به وجدان او نبود. آنها بی‌هیچ قضاوتی روبروی ما نشستند، نه مظلومنمایی کردند نه حتی حوصله داشتند نگاهی به دوربین بیندازند. آنها نشستند، خاطره گفتند، برای رامبد و جناب خان کف زدند، ترانه خواندند و سکوت کردند. آنها خودشان بودند، همان مردان ساده و بی‌ادعایی که از این آئین و آب و خاک دفاع کردند، اما تبلیغات رسمی آنها را به سمت فراموشی سوق داد. نادیده گرفتنشان تا ۸ سال دفاع از این مرز و بوم، ملک طلق عده‌ای شود که نانشان در گرو دیده نشدن همین چهره‌هاست. می‌شد این برنامه را پر از اشک و آه و سرزنش کرد. می‌شد بدون اینکه مجالی به مخاطب بدهیم، انگشت اتهام را از زاویه دوربین رو به سوی او بگیریم و بپرسیم چرا فراموش کرده‌ای؟ می‌شد به جای اینکه اجازه لحظه‌ای فکر و درنگ به مخاطب بدهیم، از قول مردم بگوییم آنها شرمنده‌اند، آنها از اینکه این جانبازان را فراموش کرده‌اند پشیمانند، آنها... ونهایت تلاشمان برای گل درشت نشدن ماجرا این باشد که خودمان را با "آنها"ی مردم جمع ببندیم و به شیوه مجریان رنگارنگ صدا و سیما، اشک به چشم بیاوریم و با صدایی بغض آلود بگوییم متاسفیم!

اما مخاطب این قسمت از برنامه خندوانه، با هیچ کدام این اتفاقات مواجه نشد. کسی متهمش نکرد، کسی سرزنشش نکرد، کسی هندوانه زیر بغلش نگذاشت، کسی به دروغ جای او سخنی نگفت. شاید به همین خاطر بود که وقتی تلویزیون را خاموش کردیم، تصویر آن مردان در ذهنمان خاموش نشدند. شاید به همین خاطر بود که در پشت ذهنمان، پرسش "چه کرده‌ایم؟" آرام آرام بزرگ وبزرگ‌تر شد. شاید به همین خاطر بعضی از ما امروز که از خواب بیدار شدیم، به دغدغه‌های هر روزمان، حال و روز جانبازان اعصاب و روان هم اضافه شد.

هما روستا درگذشت



هما روستا بازیگر تئاتر، سینما و همسر زنده‌یاد **حمید سمندریان** زندگی را بدرود گفت. این بازیگر که برای مداوای بیماری سرطانش به آمریکا رفته بود، در بیمارستانی در لس آنجلس برای همیشه چشم‌هایش را به روی زندگی بست.

هما روستا سال ۱۳۲۵ در تهران به دنیا آمد. پدرش رضا روستا یکی از اعضای ارشد حزب توده‌ی ایران بود. رضا روستا پس از چند بار دستگیری و زندانی شدن در سال ۱۳۲۶ به همراه خانواده راهی مسکو شد و بعدها به برلین رفت.

هما روستا مدرک فوق لیسانس خود را از دانشکده هنرهای دراماتیک بخارست رومانی گرفت. او در سال ۱۳۴۹ به ایران بازگشت و در رشته شیمی مشغول به تحصیل شد، ولی آن را نیمه تمام گذاشت. اولین حضور او در سینما با فیلم "دیوار شیشه‌ای" به کارگردانی ساموئل خاچیکیان در سال ۱۳۵۰ رقم خورد.

در ۱۳۵۱، هما روستا که در دانشکده هنرهای دراماتیک مشغول تدریس بود، نمایش "باغ وحش شیشه‌ای" تنسی ویلیامز را با بازی دانشجویان آن دانشکده کارگردانی کرد و به صحنه برد. پس از انقلاب و در سال ۱۳۶۵، هما روستا در فیلم "گزارش یک قتل" به کارگردانی محمدعلی نجفی بازی کرد. در سال ۱۳۶۶ در فیلم "پرنده کوچک خوشبختی" پوران درخشنده بازی کرد و نامزد دریافت لوح زرین بهترین بازیگر نقش اول زن از ششمین دوره جشنواره بین‌المللی فیلم فجر در همان سال شد. در ۱۳۶۸ در فیلم "تمام وسوسه‌های زمین" به کارگردانی حمید سمندریان ظاهر شد و نامزد دریافت سیمرغ بلورین بهترین بازیگر نقش اول زن از هشتمین جشنواره بین‌المللی فیلم فجر شد. در ۱۳۶۹، جایزه بهترین بازیگر زن را از جشنواره فرهنگی و هنری روستا به خاطر بازی در فیلم "ملک خاتون" به کارگردانی حسن محمدزاده دریافت کرد.

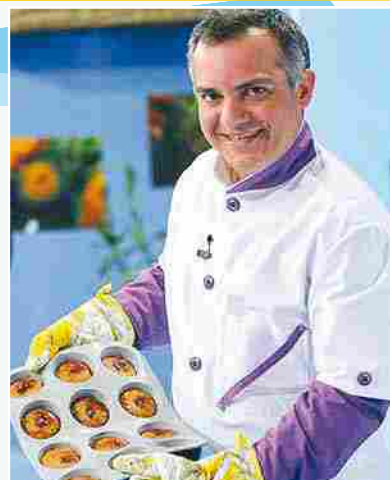
هما روستا دهه ۷۰ را با بازی در فیلم "مسافران" بهرام بیضایی (۱۳۷۰) آغاز کرد و در سال ۱۳۷۱ در فیلم "از کرخه تا راین" ابراهیم حاتمی کیا به ایفای نقش پرداخت و بار دیگر نامزد دریافت سیمرغ بلورین بهترین بازیگر نقش اول زن از یازدهمین جشنواره بین‌المللی فیلم فجر شد. او سال ۱۳۷۴ به خاطر بازی در تله‌تآتر "شعبده باز"، جایزه بهترین بازیگر را از جشنواره سیما کسب کرد. او سال ۱۳۸۳ نمایشنامه‌ی "زمستان" نوشته امید سهرابی را به روی صحنه برد و در ۱۳۸۴ نیز نمایش "سانتاکروز" ماکس فریش را با ترجمه‌ای از خودش کارگردانی کرد. هما روستا پس از ۱۴ سال با نمایش "باغ آلبالو" به کارگردانی حسن معجونی در سال ۱۳۹۲ به صحنه‌ی تئاتر بازگشت.

بهاره رهنما بازیگر سینما، تلویزیون و تئاتر در نوشته‌ی کوتاهی درگذشت هما روستا بازیگر تئاتر و سینما را تسلیت گفت و از نقشی یاد کرد که این بازیگر فقید سال‌ها پیش روی صحنه‌ی تئاتر ایفا کرده است. بهاره رهنما در صفحه‌ی اینستاگرامش نوشته: "اومدم بی‌دلیل و با دلیل بنویسم: سپیده که سر بزند/اولین روز از روزهای بی‌تو آغاز می‌شود.. گمانم شعری است از منوچهر آتشی که ناگهان خبر عجیب سفر ابدی بانو هما روستا رو شنیدم."

او با اشاره به این مطلب که امشب کلاً طعم گس خرمالوهای پاییز رو داشت، طعم رفتن و بی‌خود نبود بیتتو این شعر در ذهنم، اضافه کرد: "تسلیت می‌گم به جامعه هنری و مردم ایران اگرچه شک ندارم مرگ فقط آغاز یک سفره و این روزا گاهی خودمم دلتنگ این سفرم."

او از نقش آفرینی هما روستا در نمایش "باغ آلبالو" هم یاد کرده و نوشته: "من تو نمایش باغ آلبالو افتخار دارم نقشی رو بازی کنم که سال‌ها پیش خانم روستا بازی کردند، رانووسکایای شکوهمند باغ آلبالو بی‌شک بانو بود و بس..."

سامان گلریز به قولش در "خندوانه" عمل کرد



چقدر دیر پیدا کردمشان این آدم‌های نازنین و دوست داشتنی و باهوش را. حالا دیگر رهایشان نمی‌کنم و تا توان داشته باشم به آنها کمک می‌کنم.

اینها حرف‌های سامان گلریز است که مدتی است برای عملی کردن قولی که در برنامه خندوانه داده بود، به موسسه رعد می‌رود و به کم‌توانانی که عضو این موسسه هستند، آشپزی یاد می‌دهد.

گلریز می‌گوید: با واژه معلول موافق نیستم چون بار منفی دارد. بهتر است به این افراد بگوییم کم‌توان. چون آنها هم مثل ما توانمندی‌هایی دارند، اما میزان آن کمتر است. گلریز مدتی است آموزش به ۱۲ نفر از کم‌توانان را آغاز کرده است. او درباره چگونگی انتخاب این افراد توضیح می‌دهد: مددکاران موسسه این افراد را انتخاب کردند چون گزینش کار بسیار دشواری بود و باید به گونه‌ای عمل می‌کردیم که بقیه آسیب روحی نبینند و کسانی که انتخاب شده‌اند هم احساس نکنند که به آنها ترحم شده است. او درباره هدفش از پیشنهادی که در برنامه خندوانه داد، می‌گوید: به نظرم اگر به افراد کم‌توان حرفه‌های مختلف را آموزش بدهیم به آنها کمک کرده‌ایم که روی پای خود بایستند، درآمد داشته باشند و زندگی خود را سر و سامان بدهند.

سن افرادی که گلریز به آنها آموزش آشپزی می‌دهد، بین ۳۰ تا ۴۰ سال است. او درباره نحوه آموزش می‌گوید: بنا به توانایی‌هایی که این افراد دارند، برای رسیدن به نتیجه بهتر از تهیه غذاهای فانتزی شروع کردم تا در قدم اول آنها به آشپزی علاقه‌مند شوند. برای آموزش چهار فصل طراحی کردم؛ در فصل اول آماده کردن کیک و دسر را آموزش دادم. بعد به سراغ صبحانه رفتم و در فصل‌های بعدی پیش غذا و غذاهای اصلی برای شام و نهار را به آنها آموزش خواهم داد. گلریز هفته‌ای یک روز به موسسه رعد می‌رود و سه ساعت را صرف آموزش به اعضای این موسسه می‌کند. او امیدوار است که کم‌توانان بتوانند بعد از پایان دوره، با پخت غذا در خانه، رستوران یا مغازه برای خود درآمدزایی کنند. گلریز می‌گوید با شهرداری وارد مذاکره شده‌ایم که اگر مجوز لازم را بدهد، بخشی از موسسه رعد را به کارگاهی برای تهیه غذا تبدیل کنیم تا کم‌توانان در این کارگاه غذا آماده کنند و به فروش برسانند.

این سرآشپز از اینکه آموزش به کم‌توانان و معلولان را آغاز کرده، احساس خیلی خوبی دارد. او می‌گوید: در موسسه رعد، مرکز تحقیقات غذا را اندازی کرده‌ام. کتاب‌ها و مجلات زیادی را به آنجا برده‌ام، آخرین شماره مجلات آشپزی سراسر دنیا که به دستم می‌رسد به آنجا می‌برم. این مرکز کوچک را به کامپیوتر و پرینتر مجهز کرده‌ایم تا اعضا بتوانند به راحتی از آخرین اطلاعات آشپزی و غذا مطلع شوند. گلریز تاکید می‌کند: مطمئن هستم که مردم در فراهم کردن شرایط آشپزی و پخت غذا به کم‌توانان کمک می‌کنند. خودم هم آماده هستم تا به سراسر کشور بروم و با مراکز خیریه‌ای که شرایط آموزش را فراهم می‌کنند، همکاری کنم.



کمند گیسوی مقتول بر گردن قاتل

آقای مدیرعامل به "نسرین" که منشی او بود گفت به مهندس "طاهره برهانی" و مهندس "فربد امیری" بگوید به اتاقش بیایند. نسرین بی‌درنگ به مهندس فربد خبر داد ضمنا گفت به مهندس طاهره دیرتر خبر می‌دهد تا او بتواند چند دقیقه با آقای مدیر تنها باشد و نظرش را جلب کند. آنجا یکی از شرکت‌های تولیدکننده‌ی انواع باتری بود. مدیرعاملش "مهندس رودگری"، برای کاری شخصی ناچار بود هجده ماه از کشور برود بنابراین تصمیم گرفته بود از بین لایق‌ترین مهندسانی که داشت، یکی را برای اداره‌ی شرکت انتخاب کند. پس از بررسی‌ها و پرس‌وجوهایی نتیجه گرفت که مهندس طاهره برهانی و مهندس فربد امیری از بهترین گزینه‌ها هستند. حالا می‌خواست با هر دو مصاحبه کند و به یکی‌شان حکم قائم‌مقام مدیرعامل و به دیگری حکم معاونِ قائم‌مقام را بدهد و با خیالی آسوده به مرخصی هجده ماهه‌اش برود.

در آغاز این داستان معمایی متوجه شدید که نسرین هوای مهندس فربد را دارد و علاقه‌مند است که او قائم‌مقام شود. شاید آنها با هم روابط دیگری نیز دارند که فعلا از آن بی‌خبریم و باید ببینیم ادامه‌ی ماجرا چه اطلاعاتی به ما خواهد داد. فربد مرد چهل ساله‌ی متأهلی بود که روابطش با همسرش شکرآب بود. اوقات همسر فربد از وقتی تلخ شد که می‌دید نسرین وقت و بی‌وقت به او پیامک می‌زند و سؤال‌های کاری می‌کند. بعد از آن هم دید که فربد با طاهره هم زیاد حرف می‌زند. لادن، همسر فربد معتقد بود او به گوشی معتاد شده و باید پیش مشاور برود. فربد در جواب اعتراض همسرش می‌گفت: "من از مهندسای زبده‌ی شرکتم و این گوشی شده دفتر کارم بنابراین مدام باید پیشم باشه. و چون حساب کتابای اداری زیادی توی گوشی من هست، دوست ندارم کسی بهش دست بزنه و اشتباهی یه فایلی پاک شه". همسرش با این توضیحات گاهی آرام می‌شد، گاهی متلاطم. گاهی به قهر می‌رفت، گاهی هم می‌کوشید دقیقا همان زنی باشد که شوهرش می‌خواهد تا او را به خود متوجه کند ولی نمی‌شد که نمی‌شد. این روزها فربد بیش از پیش به گوشی‌اش چسبیده بود. دلیل هم می‌آورد که چون قرار است آقای مدیرعامل بین او و مهندس طاهره یکی را قائم‌مقام کند، باید شش‌دانگ حواسش به کارش باشد.

مهندس طاهره دختری سی و سه ساله و تحصیلکرده‌ی آلمان بود که دو سال نیز در کارخانه‌ی باتری‌سازیِ "کنتیننتال‌ای. جی" آلمان سرپرست خط تولید باتری‌های لیتیومی بود. دختری خلاق و باهوش بود و برای مهندس رودگری بهترین جانشین محسوب می‌شد اما به مهندس رودگری القا کرده بودند که آقایان مهندس دوست ندارند زنی رئیس آنها شود بنابراین مهندس رودگری در انتخاب او یا مهندس فربد دودل بود. حالا آقای مدیرعامل می‌خواست با هر دو مصاحبه کند تا تصمیم نهایی را بگیرد.

همکاری نسرینِ منشی با مهندس فربد جواب داد و او ده دقیقه زودتر از مهندس طاهره وارد دفتر آقای مدیر شد و با صراحت توضیح داد که اگر مهندس طاهره جانشین شما شود، مهندسان و کارگرانِ فنی در کار اخلال خواهند کرد پس به ریسکش نمی‌ارزد که مهندس طاهره را انتخاب کنید. آقای مدیر و او در این زمینه مشغول بحث بودند که مهندس طاهره هم آمد. مهندس رودگری ضمن اینکه علت دیر کردنش را پرسید، موضوع بحث را هم به او اطلاع داد. مهندس طاهره پشت میز نَشست و گفت: "این که میگین آقایان مهندس با من لج می‌کنن، شایعه‌س. اگه نظرخواهی کنین، به من رأی میدن اما مطمئن نیستم که خانمای این شرکت با من لج نکنن!" مهندس رودگری گفت: "لطفا بیشتر توضیح بدین!" مهندس طاهره گفت: "نمونه‌ش همین نسرین خانم، منشی شماس! با خبر شدم که نسرین اول به مهندس فربد اطلاع داد که بیان دفتر شما ولی ده دقیقه بعدش به من خبر داد. و ادعا هم می‌کنه که ده دقیقه‌س داره به دفترم و به گوشیم زنگ میزنه و من جواب ندادم. در حالی که خانم قاسمی پیش من بود و شاهده که تلفن من هیچ زنگی نخورده". آقای مدیر گفت ترجیح می‌دهد فعلا در این‌باره حرفی نزنند و به مصاحبه بپردازد.

نتیجه‌ی مصاحبه که البته پس از نظرخواهی از مهندسان و کارگران فنی بود، به سود طاهره تمام شد. فربد هم حکم معاونت گرفت و قرار شد از دوشنبه‌ی هفته‌ی آینده که آقای مدیر به مرخصیِ شخصی خود می‌رفت، کارها با مدیریت مهندس طاهره انجام شود.

مهندس فربد از تصمیم مدیرعامل عصبی بود. خیلی مطمئن بود که حکم قائم‌مقامی را خواهد گرفت ولی حالا معاون خانمی شده بود که اصلا نمی‌توانست او را تحمل کند. او از زن‌هایی که مثل مردها فرمانده‌ی می‌کردند و نظرهای علمی و فنی می‌دادند، بیزار بود. دو چیز هم بود که بیزاری او را از مهندس طاهره بیشتر کرد: همسرش در خانه به او سرکوفت می‌زد که دو ماه آزگار دیر به خانه آمدی و تا صبح با گوشی ور رفتی به این امید که قائم‌مقام شوی، اما از دختری جوان شکست خوردی. عامل دوم نسرین بود که به دلیل افشا شدنِ دسیسه‌ی ده دقیقه‌ای او، با فربد زیاد حرف می‌زد و او را تشویق می‌کرد با چند نفر همدست شود و در کار طاهره خلل ایجاد کند. فربد هنوز هیچ تصمیمی نداشت و فقط حرص می‌خورد.

یک ماه پس از مدیریت جدید، تقریبا تمام کارکنان شرکت همصدا بودند که مهندس طاهره مدیری لایق و دلسوز است بنابراین کمر بسته‌ی او شدند و با جان و دل برایش کار می‌کردند اما نسرین هنوز از او کینه داشت و در هر فرصتی که می‌شد، در گوش فربد می‌خواند که "چوب بذار لای چرخش!" مهندس فربد خودش هم به همین نتیجه رسیده بود ولی ایجاد خلل در کارِ طاهره، غیرممکن بود زیرا کسی حاضر نبود با او همکاری کند ناچار ظاهرسازی می‌کرد و نشان می‌داد از این که معاون مهندس طاهره است، به خود می‌بالد.

نسرین پیوسته نقشه می‌کشید که طاهره را از میان بردارد. یک بار در نسکافه‌ی او زهر ریخت اما طاهره شانس آورد زیرا مستخدمی که سینی نسکافه را برای او می‌برد، سکندری خورد و نسکافه‌ی زهری به زمین ریخت. یک بار که جلسه‌ی اقتصادی مهمی داشت، نسرین تاریخ جلسه را به او اشتباهی داد اما از شانس طاهره، کسی که قرار بود برای بستن قرارداد بیاید، از پله‌ها افتاد و کارش به بیمارستان کشید. فربد از چنین ماجراهایی خبر داشت و معتقد شده بود که طاهره با نیروهای مرموز ارتباط دارد بنابراین از او می‌ترسید اما نقشه‌ای کشید: او جایی خوانده بود که زن هر شخصیت و هر مقامی که داشته باشد، نقطه ضعفی به نام عاطفه دارد و از آن زاویه می‌توان او را تسلیم و رام کرد. فربد بر اساس همین تئوری و بر اساس مجرد بودنِ طاهره تصمیم گرفت با عشق و عاطفه و احساس به جنگش برود.

روزی که با طاهره جلسه‌ای طولانی داشت و با هم در دفتر او ناهار خوردند، طبق نقشه‌اش سفره‌ی درد دلش را باز کرد و از همسرش گلایه‌ها کرد. طاهره به او دلداری داد که به هر حال خانم شما خانه‌دار

است و درک کردن مسائل کاری مردی که شغل و مسؤولیتی حساس دارد، برایش دشوار است. فربد در روزهای بعد هر وقت موقعیتی پیش می آمد، این بحث را باز می کرد و از همسرش بدی هایی می گفت. و گاه در لفافه‌ای قابل انکار اشاره می کرد که کاش زنی مانند تو داشتم. و گاهی نیز توجه و محبتی خاص به طاهره ابراز می کرد. این رفتارها از چشم دو نفر دور نماند: لادن، همسرِ فربد و نسرین منشیَ. گاه فربد یادش می‌رفت که زیر ذره‌بین است و در شرکت جلو نسرین و در خانه پیش گوش لادن به طاهره زنگ می‌زد و حرف‌هایی می‌زد که بوی کار و شرکت نمی‌داد.

و در این میان در قلبِ فربد حادثه‌ای روی داد! او که قصد کرده بود دل طاهره را ببرد و آن نازنین را به دام عشق بیندازد، خودش در دام افتاد و روزی فهمید که دل غافلش گرفتار نگاه طاهره شده است.

سه ماه بعد طاهره سفارش بزرگی گرفته بود. خط تولید در سه شیفت کار می کرد. آخرین ساعت‌های تولید در حال تمام شدن بود و به دلیل همکاری کارکنان و مدیریت دقیق طاهره، کار آنها دو روز زودتر انجام شده بود. ساعت سه صبح آخرین مرحله‌ی کار هم تمام شد و طاهره طبق قولی که داده بود، کارخانه را یک روز تعطیل کرد. پس از رفتنِ کارکنان، طاهره از مهندس فربد تشکر کرد که برای به‌موقع انجام شدن کار کوششی صادقانه کرده. مهندس فربد لبخندی نرم زد و گفت: "تا همیشه می تونی روی من حساب کنی. یه روزی دشمنت بودم و دوست داشتم زمین بخوری ولی حالا صمیمانه خوشحال میشم که موفق بشی". آنها کمی دیگر با هم حرف زدند و فربد رفت که از شرکت برود. طاهره هم از قبل اعلام کرده بود که چون صبح نزدیک است ضمنا ظهر هم باید در شرکت باشد، همانجا در اتاقش استراحت می کند. و کاناپه را آماده کرد تا بخوابد.

***

ظهر روز بعد که قرار بود طاهره در شرکت باشد، از او خبری نبود. نسرین به درخواست مهندس فربد به خانه‌ی طاهره زنگ زد تا خبری بگیرد. پدرِ طاهره گوشی را برداشت و پرسید: "مگه خانم مهندس شرکت نیستن؟" و معلوم شد طاهره به خانه هم نرفته. جست‌وجوها آغاز شد. هیچ‌یک از دوستانش از او خبری نداشتند. هرچه هم به گوشی او زنگ می‌زدند، پیغام می‌داد خاموش است یا در دسترس نیست. پدرِ طاهره که کاراگاه نوبخت را می‌شناخت، از او خواهش کرد دخترش را پیدا کند. نوبخت به شرکت باتری سازی رفت و پس از کمی پرسش و پاسخ، فهمید مهندس فربد آخرین کسی است که طاهره را دیده. او را به اتاقی که در شرکت باتری سازی برای تحقیقاتش انتخاب کرده بود، صدا زد و چیزهایی پرسید. فربد گفت: "ساعت حدود سه و نیم صبح بود که از خانم مهندس خداحافظی کردم و رفتم خونه و تا ده صبح خوابیدم. مهندس طاهره هم قرار بود تو شرکت استراحت کنه". نوبخت پرسید: "شاهدی هم دارین که تأیید کنه حدود چهار صبح از اینجا به خونه رفتین و تا ده صبح خواب بودین؟" فربد گفت: "شاهد ندارم چون وقتی رسیدم خونه، همه خواب بودن. منم تو پذیرایی روی کاناپه خوابیدم". نوبخت پرسید: "چرا نرفتین اتاق خواب؟" فربد کمی درنگ کرد و اخمی به پیشانی‌اش دوید و گفت: "رابطه‌ی من و همسرم خوب نیست. البته شما دومین نفری هستین که این حرفو بهش می‌زنم". نوبخت پرسید: "اولیش کیه؟" فربد از روی صندلی بلند شد و کمی قدم زد و گفت: "اولیش خانم مهندس طاهره س" نوبخت نگاه او را دید که خیس شده بود. پرسید: "دوسش دارین؟" فربد گریان شد و پس از کمی هق‌هق گفت: "آره!" و داستان خودش را از اول تا آخر برای نوبخت تعریف کرد. و حتی گفت که اول‌ها می‌خواسته به او ضربه بزند اما خودش اسیر عشق او شده. و سوگندی گریان خورد که بین او و طاهره هیچ رابطه‌ای نیست و هرگز با صراحت به او نگفته دوستش دارد. طاهره هم هرگز از مرز روابط کاری و از مرز ادب خارج نشده.

نوبخت با نسرین هم مصاحبه کرد و خواست بداند او هم از عشقی که فربد به طاهره دارد، باخبر است؟ پَرّه‌های دماغ نسرین از هم باز شد و گفت: "من تو کار همکارام کنجکاوی نمی کنم ولی حدس می‌زدم که بینشون روابطی هست..." و با کمی درنگ از نوبخت پرسید: "شما از کجا فهمیدین که فربد عاشق طاهره بوده؟" نوبخت گفت: "خود مهندس فربد به من گفتن". نسرین نفس عمیقی کشید و گفت: "بلانسبت شما، بهتون بر نخوره ولی مردها همه‌شون هوس‌باز و کثیف و خائن و دروغگو هستن. خیلی از خانم‌ها هم زیر ظاهر متینی که دارن، هزار جور خلاف می کنن... برین اخبار حوادث رو بخونین تا ببینین دنیا چقدر عوض شده..." و در این زمینه مقداری سخنرانی کرد. نوبخت از او پرسید: "حالا شما بگید که از کجا می‌دونین که با هم روابطی دارن؟" نسرین با پوزخند گفت: "افسوس که از طاهره خانم چیزی باقی نمونده وگرنه یه آزمایش دی.ان.ای ازش می گرفتین و می‌دیدین توی این شرکت با کی‌ها که نمی‌پریده!" نوبخت او را اندرز داد که تا چیزی ثابت نشده، نباید به کسی تهمت بزند سپس او را مرخص کرد و به همکارش گفت به لادن تلفن کند و از او بخواهد به کارخانه بیاید. لادن خودش را سریع به کارخانه رساند. نوبخت از او هم چیزهایی پرسید. لادن گفت دیشب سر درد داشته و زود خوابیده. ساعت نه و نیم صبح که بیدار شده، فربد را دیده که با لباس روی کاناپه خوابیده. نوبخت پرسید: "طاهره رو می‌شناسین؟" لادن گفت: "اگه کشته شده باشه، خوشحال میشم چون همیشه دعا می کردم بمیره. باعث سردی زندگی من شده. فربد فکر می کنه من احمقم و خبر ندارم که چقدر بهش مشتاقه. گاهی وقتا شب‌ها تو خواب اسمش رو میاره". کاراگاه پرسید: "شما شاهدی دارین که دیشب از سر شب خوابیدین و از خونه بیرون نرفتین؟ چون همسرتون گفته وقتی که رسیده خونه، دیگه به اتاق خواب سر نزده و شما رو ندیده". لادن گفت: "کاش عرضه‌ی آدم کشی داشتم و اول از همه فربد رو می کشتم. بعد طاهره رو بعدشم نسرین رو... نه شاهد ندارم!"

نوبخت به یکی از مأمورانش سپرد نسرین و فربد و لادن در اتاق‌هایی جداگانه باشند، تلفن هم نداشته باشند. سپس به مأمورانِ تجسس گفت کارخانه را بگردند. پس از نیم ساعتِ هیچ سرنخی پیدا نکردند. نوبخت دقایقی به فکر فرو رفت سپس با سر کارگری به نام "حسن آقا" به یکی از انبارها رفت و از او خواست بشکه‌های اسید را بررسی کند. حسن آقا با نگاهی حیران به نوبخت خیره شد و با درنگی طولانی گفت: "پناه بر خدا! منظورتون اینه که اون دختر بیچاره رو انداختن تو بشکه‌ی اسید؟" نوبخت گفت: "فقط حدس می‌زنم... مطمئن نیستم". حسن آقا چیزی زیر لب گفت و دو ماسک برداشت. یکی را به نوبخت داد، یکی را هم خودش به صورت زد. وقتی که سرپوش اولین بشکه را باز کرد، به کاراگاه گفت: "رنگ این اسید طبیعی نیست". نوبخت گفت: "اینجا وسیله‌ای دارین که بشه بشکه رو هم زد و توشو گشت؟" حسن آقا میله‌ای آورد و آن را در بشکه فرو برد. کمی بعد با خودش چیزی شبیه موی انسان بیرون کشید.

در آن بشکه برخی از قطعات موبایل طاهره که سیلیسی و ضد اسید بودند، پیدا شد. موی انسان هم که ضد اسید است، در آن اسید حل نشده بود و تشخیص این که آن موها و آن وسایل به طاهره تعلق داشته، کار سختی نبود. کاراگاه نوبخت از انبار بیرون آمد و سمت اتاقی رفت که برای تحقیقاتش انتخاب کرده بود. قبل از این که داخل شود، پدر طاهره را دید. دست او را فشرد و گفت: "لازم نبود بیاین اینجا. اگه سؤالی بود، خودم میومدم پیش شما". پدر طاهره آهی کشید و پرسید: "دخترم رو پیدا کردی؟" کاراگاه گفت: "همکارام برات توضیح میدن" و خواست به اتاق تحقیقات برود. پدر طاهره بازوی او را گرفت و گفت: "خودت توضیح بده... دخترم کشته شده؟" نوبخت گفت: "متأسفم!". پدر طاهره پرسید: "حادثه بوده یا قتل؟" نوبخت گفت: "قتل".

بقیه در صفحه ۶۵

پاسخ معمای شبکه‌ی خون در شبکه‌ی اینترنت

وقتی که به توضیحات دکتر رعنایی درباره‌ی شکستگی‌های جمجمه و استخوان‌های گردن و شانه‌ی سمیرا توجه کنیم، متوجه می‌شویم که آن مجسمه باید خیلی سنگین باشد که آن همه استخوان را خرد کرده. از بازوی لاغر امیر بعید است که بتواند آن مجسمه را بالای سر ببرد و بر فرق سمیرا بکوبد. پس از قرعه کشی از بین یک عالمه اسمس، حدیث قویدل با شماره‌ی ۰۹۳۹۹۲۸۲۹۹۵ از بندر لنگه برنده شد.

ارسطو

راز تجارت موفق، دانستن آن چیزی است که دیگران نمی دانند

از: سیروس گنجوی



ردپای خاطره...

آخ جون عروسی!!

این خاطره را به بهانه ازدواج دختر برادرزاده عزیزم "آیدا" با "شاهین" ـ که همین ماه گذشته برگزار شد ـ برایتان تعریف می‌کنم. نکته جالب توجه این که این دو پرنده عاشق، در کارت دعوتشان، از مدعوین خواهش کرده بودند که وجوه سبدهای گل را به حساب بیمارستان سوانح سوختگی شهید مطهری پرداخت نمایند! این کار خداپسندانه شان قابل تحسین است! پیوندشان مبارک!

اگر غلط نگفته باشم، خیلی از شما جوانان، دلتان را صابون زده‌اید و منتظرید که هر چه زودتر، نیمه رویایی شما، سوار بر اسب سفید از راه برسد و شما را بر ترک اسب نشانده با خود ببرد! اما آیا به سبک و سیاق ازدواج در این طرف و آن طرف آب آشنا هستید؟

از یک مراسم عروسی در تهران آغاز می‌کنم:

جای شما خالی، یک شب به یک عروسی باشکوه دعوت داشتم. با شکوه که نه، بهتر است بگویم فراتر از باشکوه!! آن قدر سبد گل آورده بودند که دیگر جا برای گذاشتن نبود، و آخر سر، مجبور شدند این سبدهای گل زیبا را مثل لاشه گوسفند، روی هم بریزند!! من که اصلا اهل حساب و کتاب نیستم، نمی‌دانم چه شد که یکباره ویرم گرفت این گل‌ها را سرشماری کنم. با یک حساب سرانگشتی می‌شد فهمید که بالای آنها، میلیون‌ها تومان پول پرداخت شده است!! تلمبار کردن گل‌ها با توجه به عمر کوتاهشان، تفاوتی با آتش زدن یک گونی اسکناس نداشت و از این پندار، دلم آتش گرفت! آیا بهتر نبود پول این گل‌ها را که عمرشان تا صبح نمی‌پایید به موسسات خیریه و نهادهای خدماتی که توان مالی کمتری دارند اختصاص می‌دادند، یا به نفع عروس و داماد، توی صندوق می‌ریختند تا کمک هزینه‌ای برای آینده آنها باشد؟ راست یا دروغ، شنیده‌ام بعضی دامادها به خاطر یک شب عروسی، تا گلو در قرض و قوله فرو می‌روند تا پس از ازدواج، سال‌ها تاوان سنگینش را بپردازند!

اسکناس، ارزانی عروس و داماد!

در این شهر ساحلی کوچک ـ که من زندگی می‌کنم ـ یعنی شمال ایران، عروسی‌ها به گونه دیگری برگزار می‌شود. به جای گل و گیاه، مدعوین به عروس و داماد پول نقد هدیه می‌دهند که در دفتر بزرگی یادداشت می‌شود! هر کس به اندازه وسع خود، مبلغی به عروس و داماد می‌پردازد تا از سنگینی مخارج عروسی بکاهد. البته در اینجا نیز بازار گرمی‌ها رواج دارد. مثلا همان اول کار، یک نفر با صدای بلند اعلام می‌کند که آقای مشدی فلان، ۲۰۰،۰۰۰ تومان داده، تا دیگران مظنه دستشان بیاید و در کیسه سخاوت را شل کنند! اما بعضی‌ها فقط به اندازه پول غذایشان خاصه خرجی می‌کنند!

انار سرخ!

از پیشانی خط افتاده یکی از اقوام دورم، یاد سال‌ها پیش افتادم که به عنوان تماشاچی، در یک مراسم عروسی که در یکی از روستاها برگزار می‌شد شرکت داشتم. عروسی در روستا، حال و هوای دیگری دارد! ساز و دهل برقرار بود. عروس خانم را سوار الاغ خوش تیپی! کرده سرش تور سفید کشیده بودند. داماد هم در حالی که سینه جلو داده بود پیروزمندانه در کنار مرکب در حرکت بود. انار سرخی به دست داشت که قرار بود آن را به نشانه ضرب شست، با تمام قوای مردانه‌اش به هوا پرتاب کند! از بخت بد، این انار، درست به ملاج فامیل ما برخورد کرد و او را از فراز بام کلبه‌ای که به تماشا نشسته بود سرنگون ساخت! از بخت خوش، این حادثه، خطر جانی در بر نداشت و یادگار آن پرتاب جانانه، فقط جای زخمی است که هنوز هم پس از گذشت سال‌ها، مثل داغی بر پیشانی‌اش نشسته است. طفلی در آن زمان فقط ۱۰ سال داشت!

آخرین برگ!

اما باید اعتراف کنم که عروسی آن شب در روستا، یک عروسی کاملا غیرمتعارف بود. عجیب‌ترین صحنه‌ای بود که تا آن زمان در زندگی‌ام دیده بودم! یک مبارزه دو نفره که نظیرش کمتر در ملاء عام اتفاق می‌افتد! هر چند در آن زمان، اهالی روستا حلال و حرام سرشان می‌شد، اما در میان آنها دو نفر بودند که به لیلاج ده معروف بودند. بام تا شام کارشان قماربازی بود و هیچ ابایی از این کار نداشتند. آنها این سوغات بد را از شهر، به ارمغان آورده بودند و این مربوط به زمانی بود که پای روستاییان، تازه به شهر باز شده بود!

آن شب، آنها نیز خوشحالی خود را به سبک و سیاق خودشان نشان دادند. این دو حریف قدر، که یکی از آنها دایی عروس بود، دو طرف یک میز گرد کوچک نشستند و در حالی که ارکستر بنگاه شادمانی ده، آنها را همراهی می‌کرد با هم به نبرد مشغول شدند! قرار گذاشته بودند پول برد و باخت را به عروس و داماد جوان تقدیم کنند. من هم در آن زمان بیش از ۱۰ سال نداشتم، با تعجب دیدم که این دو حریف، بدون خجالت از دیگر مهمان‌ها، کارت‌ها را وسط گذاشتند و چشم در چشم هم دوختند، بعد کارت کشیدند. آخرین کارت، سرنوشت بازی را تعیین می‌کرد. اما این کار به این سادگی انجام نشد. "بانک" خوانده شده بود! یک ویولن زن و یک تنبک زن و یک خواننده درپیتی، با شور و حال تمام، مشغول بازار گرمی شدند. کسانی که دور میز جمع شده بودند، دقیقه شماری می‌کردند تا آخرین کارت را رو کند! عاقبت، برگ برنده به زمین زده شد و همه اسکناس‌ها به نفع عروس و داماد، ضبط شد. هر چند این هم ابتکاری برای کمک به عروس و داماد بود، اما عقل ناقص من یک الف بچه، می‌گفت که پول قمار است و شایسته نیست که آن زوج جوان، زندگی مشترک خود را بر پایه این کار ناصواب آغاز کنند!

بیست تا اتو را می‌خواهیم چه کنیم؟

آیا تاکنون دیده‌اید که هنگام برگزاری مراسم عقد، یکی از طرفین دبّه دربیاورد و به همین خاطر، مجلس عروسی به عزا تبدیل شود؟ آیا دیده‌اید که بعد از ازدواج، بیست تا اتو و ۱۲ طاقه پتو و هشت تا "پلوپز" برای عروس و داماد هدیه بیاورند؟ شما را نمی‌دانم، اما من دیده‌ام! خوشبختانه در کشور ما آمار عروسی‌های معقول هم چندان کم نیست که همه کارها بر اساس نظم و ترتیب سنجیده‌ای برگزار می‌شود. اما ببینیم در آن طرف آب چه می‌گذرد؟

الماس در معدن زغال سنگ!

بدم نیامد اسب خیال را به آن سوی آب‌ها بتازانم و از دخترم که در دیار غربت به سر می‌برد، اطلاعاتی درباره مراسم عروسی در ینگه دنیا کسب کنم. ببینم عروسی‌ها در آن دیار چگونه برگزار می‌شود؟ خوشبختانه دخترم که تازگی به یک عروسی دعوت شده بود، حرف‌هایی زد که برای خود من هم تازگی داشت. بد نیست با هم مرور کنیم:

* در آمریکا بر خلاف اینجا، مخارج عروسی به گردن عروس خانم است، نه شاداماد!!

* وقتی دختر و پسری با هم ازدواج می‌کنند، شب قبل از برگزاری مراسم عقد و ازدواج، به پیشنهاد داماد، یک مهمانی "**تمرین عروسی**" ترتیب داده می‌شود. در این جلسه، هر دو خانواده، درباره سخنانی که باید در مراسم عقد زده شود به توافق می‌رسند. در ضمن، درباره موزیک و لباس و نحوه پذیرایی و غیره تصمیم گیری می‌کنند.

بنابراین، هیچ گاه در سر سفره عقد، کار شان به اختلاف کشیده نمی‌شود. به سخنی دیگر، از قبل، همه چیز را با هم راست و ریس می‌کنند تا جلوی مهمان‌ها آبروریزی نکنند!

* موقع ازدواج، زن و شوهر با توافق یکدیگر، فهرستی از وسایل مورد نیاز زندگی را تهیه می‌کنند و با توجه به وضع مالی مدعوین و شناختی که از آنها دارند، آن فهرست را به فروشگاه مناسب می‌سپارند.



بقیه در صفحه ۵۷

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

اگه می‌بینی به من هم میرسه، علتش اینه که من به دردش می‌خورم... منم که براش وسایل مورد نیاز شو می‌خرم و هر بار هم که گیر افتاده، من گفتم جنسای تو کارگاه مال منه و من بودم که بجاش رفتم زندان... ولی تو حیفی "آبجی" مهشید که دل مهربونت رو اسیر چنین لاشخوری بکنی و...

مهشید نگذاشت حرف‌های مهران تمام شود و فریاد زد: دروغه... هر چی میگی دروغه... امکان نداره...

و بعد به هق هق افتاد. مهران گفت: کاش دروغ بود... اما عین حقیقته... اولش نمی‌خواستم چیزی بهت بگم... اما وقتی دیدم اونطور تو روی این یارو وایستادی و "بالاخواه" من دراومدی، با خودم فکر کردم اگه هنوز "دوزار" غیرت برام باقی مونده، باید خرج یک میلیون مرام تو بکنم که می‌خوای دنبال کیان بگردی! میگی من دروغ میگم؟ برو از "مامان طلا" بپرس که چهار ساله گوشه خانه سالمندان نشسته و از ترس کیان که تهدیدش کرده "اگه به کسی بگی اینجا نمیام بهت سر بزنم" جرات نمی‌کنه حتی به همسایه‌های قدیمی سر بزنه!

مهران می‌گفت و مهشید اشک می‌ریخت و فرشاد فقط نگاهش می‌کرد! آخر سر هم فرشاد آدرس خانه سالمندان را از مهران گرفت و همراه دختر خاله‌اش سوار ماشین شدند و به زمزمه مهران گوش کردند که با خودش می‌گفت: نه من "مهران" قدیمی هستم... نه کیان همون عاشق قدیمی... این وسط فقط تو همون "مشتی" قدیمی هستی مهشید خانم!

فردا صبح هنوز ساعت ۱۰ نشده بود که فرشاد و مهشید وارد خانه سالمندان شدند و دختر جوان با دیدن "مامان طلا" به پایش افتاد و با همه وجود گریست تا پیرزن برایش بگوید:

ـ من که دلم نمیاد پسرم رو نفرین کنم... اما اون خیلی بهم بد کرد... بهم کلک زد و گفت می‌خواد خونه رو بفروشه و یک آپارتمان شیک بالای شهر بخره... همین کار رو هم کرد، اما چند سال قبل وقتی دید من مزاحم کثافتکاریاش هستم... یک روز بی‌خبر منو سوار کرد و آورد گذاشت اینجا! بعد هم گفت اگر به کسی خبر بدم، دیگه نمی‌یاد دیدنم! الانم سالی یکی، دو بار بیشتر نمیاد... اما خب، بهتر از اینه که دوستام ازم بپرسن "مگه تو بچه نداری؟"

مامان طلا اینها را گفت و سر بر شانه مهشید گذاشت و اشک ریخت!

دقیقه‌ای بعد و هنگامی که "مامان طلا" به اصرار مهشید و باقسم‌های او راضی شد که از "خانه سالمندان" بیرون بیاید، مهشید زل زد به صورت پسر خاله‌اش و گفت: دیروز ازم پرسیدی "کیان رو خیلی دوست داری؟" من جوابی ندادم، اما حالا میگم نه! پس حالا تو هم جواب بده که؛ هنوز دوستم داری؟

مهشید هرگز لبخند آن لحظه پسر خاله‌اش را فراموش نکرد!

***

در شب عروسی فرشاد و مهشید "دو مهمان ویژه" حضور داشتند؛ "مامان طلا" و مهران که با هماهنگی‌های فرشاد، ماه سوم ترک اعتیادش را پشت سر می‌گذاشت، برای اینکه مبادا دوباره اسیر "آقا کیان" شود، به خواست مهشید و به عنوان نگهبان در یکی از کارخانه‌هایی که "مهندس فرشاد" در آنجا کار می‌کرد، مشغول به کار شد!

عروس و داماد شاد و خوشحال بودند، مهران آن وسط یکسره "شلنگ تخته" می‌انداخت و صدای خنده‌اش باغ را پر کرده بود، اما خوشحال‌تر از همه ـ حتی شادتر از عروس و داماد ـ مامان طلا بود که کنار دست مهشید نشسته بود و می‌خندید؛ اما هیچ کس حواسش به یک جفت چشم پر از کینه نبود؛ کیان که از دیوار جنوبی باغ بالا رفته بود و عشق قدیمی‌اش را می‌دید، زیر لب با خشم زمزمه کرد: "بچه بابام نیستم اگه از همه‌تون انتقام نگیرم و اول از همه هم میام سراغ تو آدم فروش!"

مهشید و فرشاد و مهران و مامان طلا غرق در شادی بودند و خبر نداشتند که چه روزهای سختی انتظارشان را می‌کشد!

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۳۳

به این فکر کرد که به پسرش قول داده برایش نقاشی بکشد. و مدام به خودش می‌گفت من همین الان مصدوم شده‌ام بنابراین هنوز نیروی زیادی دارم و باید برای نجاتم بکوشم.

ساعت و تلفنش از کار افتاده بودند اما خودش فکر می‌کرد که صبح پنجشنبه است. به نظرش آمد پاهایش یخ زده و مثل سنگ، سفت شده است. مشغول وارسی آن مصیبت بود که صداهای عجیب و غریبی شنید. به دور و برش نگاه کرد. از دیدن هلیکوپتر خوشحال شد. دستمالش را در هوا تکان داد. اما درست لحظه‌ای که امید از دست رفته گرگ باز گشته بود، هلیکوپتر ناپدید شد. چند ساعت گذشت و گرگ خودش را برای گذراندن یک شب دیگر در آن وضعیت آماده کرد. و به خودش گفت: "این اولین شبی است که مصدوم شده‌ام. فردا برای خودم فکری خواهم کرد.

ظهر بود. از یک هلیکوپتر که برای کاری تحقیقی کنار دریاچه فرود آمده بود، سه نفر پیاده شدند و مشغول نمونه برداری از گیاهان شدند. یکی از آنها گِرگ را دید که بین خواب و بیداری بود. او را بی‌درنگ به بیمارستان گروه امداد رساندند. وقتی که گرگ خود را معرفی کرد و گفت نزدیک به یک هفته است مجروح شده، همه تعجب کردند. آنها به پدر گرگ خبر دادند که پسرت زنده است و پس از بیست و دو روز تصادفا پیدایش کرده‌اند!

آخر شب، گرگ در تخت بیمارستان بود در حالی که پدر و مادرش کنارش نشسته بودند. حقیقت این بود که ۲۲ روز از مصدومیت گرگ گذشته بود اما خودش فکر می‌کرد فقط چند روز است که گم شده. او تاریخ و ساعت را اشتباه کرده بود و خبر نداشت که ۲۲ روز از حادثه گذشته است. این معجزه بود که زنده مانده بود. چندین عمل جراحی دشوار روی گرگ انجام شد. پزشکان در ابتدا به خانواده گرگ اعلام کردند که قطع پای پسرشان حتمی است. ولی خوشبختانه شانس با گرگ یار بود و پزشکان توانستند پای او را نجات دهند. دکترش معتقد بود اگر گرگ زمان را گم نکرده بود، شاید زنده نمی‌ماند! و یک بار دیگر ثابت شد که انگیزه‌های مثبت، عشق به زندگی و امیدوار بودن و تلقین‌های امیدوار کننده می‌تواند مرگ را از زندگی براند.

خاطرات روزنامه‌نگار

بقیه از صفحه ۵۷

اصطلاحا آن را "**صورت اسامی هدایا**" می‌نامند.

*مدعوین، قبلا از عروس و داماد می‌پرسند که آیا "صورت اسامی هدایا" را دارند؟ آنها نیز پاسخ مثبت می‌دهند و نشانی فروشگاه مورد نظر را در اختیارشان می‌گذارند. مدعوین با مراجعه به آن فروشگاه، با توجه به توان مالی خود، هدیه‌ای که مورد نیاز عروس و داماد است خریداری می‌کنند. بد نیست بدانید که حتی رنگ و مدل کالای مورد نیاز، در اختیار فروشنده گذاشته شده که خریداران، ناگزیرند به سلیقه عروس و داماد احترام بگذارند! امروزه دیگر همه چیز آسان شده و می‌توان همه این کارها را از طریق رایانه انجام داد. بنابراین، هرگز اتفاق نمی‌افتد که بیست نفر، بیست تا "اتو" برای زوج جوان هدیه بیاورند!!

*وبالاخره، در عروسی‌ها، سبد گل کمتر می‌آورند! ناگفته نماند که من از سخنان دخترم، نکات خوبش را برایتان انتخاب کردم، وگرنه پاره‌ای از رسومشان، اصلا به درد ما نمی‌خورند. همان طور که مادربزرگ خدابیامرزم همیشه می‌گفت: "از میان چیزهای بد هم می‌توان چیزهای خوب بیرون کشید. همان گونه که در میان تلی از زغال سنگ، امکان دارد به یک الماس درخشان دست یافت!"

چه اشکالی دارد ما هم تعصب کورکورانه و چشم هم چشمی‌های ناشی از عقده‌های درونی را کنار بگذاریم و در عروسی‌های آنچنانی، قدری تجدید نظر کنیم.

مهم‌تر از همه به آینده عروس و داماد فکر کنیم. هی، اسب سفید کجایی؟!

انسان سه راه دارد: اندیشه، تقلید و تجربه که والاترین، آسان‌ترین و تلخ‌ترین راه‌ها هستند

● کنفسیوس

قسمت اول

گزارش اختصاصی مجله اطلاعات هفتگی از مسابقات جهانی کشتی

گزارش: جعفر صمیمی؛ خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی از لاس وگاس

داستان عاشقان در رینگه دنیا

بوی خوش ایران عزیز

از چپ: جعفر صمیمی و صدرالدین کاظمی

از سر دلتنگی

از این سر آمریکا تا آن سر آمریکا، یعنی از شرق تا غرب، فقط به عشق کشتی و به عشق تماشای جوانان دلاور کشتی ایران اسلامی است که می‌توان کار وزندگی رابه امان خدا گذاشت و ۵، ۶ساعت در هواپیمای غول پیکر نشست و رنج سفر را تحمل کرد و به شهر لاس وگاس در ایالت نوادا رسید.

پایم که به **هتل اورلینز** محل اقامت کاروان ایرانیان می‌رسد، خستگی از تنم بیرون می‌آید. گل از گلم می‌شکفد. یاد وطن می‌افتم. بوی ایران عزیز را با همه وجودم استشمام می‌کنم. اشک در چشمانم حلقه می‌زند. بی‌اختیار، هر کس را که نشانه‌ای از ایران دارد، در بغل می‌گیرم و می‌بوسم. چند سال بود چنین لذتی را تجربه نکرده بودم. یاد قدیم می‌افتم. دوستانِ قدیمی را می‌بینم. صدرالدین کاظمی به استقبالم می‌آید. موهایش سفید شده است. یکدیگر را در آغوش می‌کشیم. انرژی می‌گیریم. به اتفاق سراغ بچه‌های تیم ایران می‌رویم.

رسول خادم را می‌بینیم. همان نوجوان ترکه‌ای که روزی حدود سی ودو سال پیش از او نوشتم که قهرمان جهان والمپیک خواهد شد و شد وامروز در آستانه ۴۵ سالگی به مرد باوقار و سنگین وزن و مربی کارآمد و مدیری متبحر مبدل شده است.

بی‌اختیار یاد ایران می‌افتم. یاد سالن شهدای هفتم تیر، یاد سالن تمرین امجدیه، یاد پهلوان‌های کشتی. یاد تشک‌های برزنتی سالن کشتی راه آهن. یاد تمرین با جوان‌ها. یاد سر و کله زدن با مربیان و یاد...

مدت‌ها بود چنین لحظات خوشی را تجربه نکرده بودم. صدای ضربان قلبم رامی شنیدم. از شوق، دوست داشتم گریه کنم. من بااین جوان‌ها، بااین کشتی دوست داشتنی، باهمین گوش شکسته‌ها، بزرگ شده‌بودم وامان از دست این روزگار غدار و نامراد که بین ما فاصله انداخته است، اما آن عشق و آن شوق همچنان در وجودم زنده است.

کشتی‌ها که شروع می‌شود، من دوباره همان جوان سی ساله‌ای می‌شوم که ساعت‌ها در سالن شهدای هفتم تیر تهران و یا هر سالن دیگری در بندرعباس، مازندران، گیلان، اصفهان و... می‌نشستم واز تماشای کشتی لذت می‌بردم. حسن یزدانی رادیدم و خیلی پسندیدم. او می‌تواند یک سیدعباسی دیگر و یا تلفیقی از سیدعباسی و موحد در کشتی ایران باشد. علیرضا کریمی را وارانداز کردم واو راهم پسندیدم. اعجوبه‌ای است در عالم کشتی گیری. از حسن رحیمی واز تکنیک ظریفش خوشم آمد. حتی از آنهایی که باختند و به مدال نرسیدند، لذت بردم.

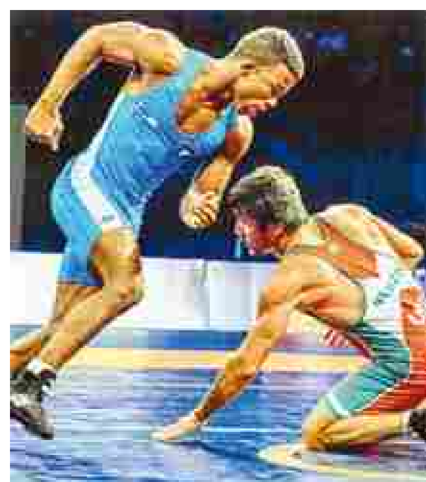
برای من برنده وبازنده فرق نداشت. همه آنها، نشانه‌ای از ایران بودند. نشانی از ریشه‌ام، از زادگاهم، از عشقم و از... دوست داشتم مسابقه‌ها هزار روز طول بکشد، من لذت بیشتری ببرم. سعی کردم، این عاشقی چند روزه رادر چند جمله کوتاه با شما در مجله اطلاعات هفتگی شریک و سهیم شوم. از دور، دست‌ها وچشم‌های نازنین شما رامی بوسم وبه‌این اشتراک عاشقی افتخار می‌کنم.



لاس وگاس، میعادگاه و مسلخ عشق قهرمانان بیش از ۱۰۰ کشور دنیا

فقط خوب بودن کافی نیست، مهربانی هم برای زندگی لازم است

●هنری نورو



همه شیران ۶۵ کیلوی جهان در گود «چامی سو» لنگ انداختند تا او اولین طلای تاریخ کشتی ایتالیا را صاحب شود. او استارت دوی صدمتر را برای المپیک برزیل زده

چامی سو: اولین طلای تاریخ کشتی ایتالیا غزالی پر قدرت، روباهی گریزپا در دایره تشک

کشتی‌های جان‌دار و پر تحرک و جابه‌جایی سریع و برق‌آسای پاها و دست و تغییر زاویه‌ها برای یورش و همچنین خنثی کردن حمله حریفان، از دهها داشته او در تشک بود. او چون غزالی پرقدرت از سر و کول حریفان بالا رفت و آنگاه که در کمین بود با لول بدن توانست شکار حریف و طعمه نشود (برخلاف ما).

این دونده پرقدرت کوبایی، می‌تواند در مکاری، کتف روباه را هم از پشت ببندد. (شیرهای ۶۵ کیلو هم رویش!) فرانک چامی سو که اصالتاً کوبایی است، توانست سرانجام برای اولین بار ایتالیا را در کشتی آزاد صاحب طلا کند.

بیش از ۱۰۰ سال پیش، ایتالیا اولین طلا را در کشتی فرنگی صاحب شده بود.

ساتو، قهرمان المپیک: باید تغییراتی در فیلا به وجود آید



میتسورو ساتو، قهرمان المپیک و از نابغه‌های عالم کشتی از کشور ژاپن می‌گفت: تکنیک و فنون زیبا روی تشک بسیار کم و در چند فن خلاصه شده است. زیبایی و فنون متفاوت را کمتر بر روی تشک می‌بینیم، ولی قدرت و نقش داوران در امتیازات و اخطارها، کشتی گیر را در منگنه‌ای قرار داده است که کمتر می‌تواند اندازه‌های واقعی خود را بر روی تشک نشان دهد. باید تغییراتی در کار اتحادیه جهانی کشتی به وجود آید.



از امیدهای کشتی فرنگی تیم آمریکا هم آبی گرم نشد. آمریکایی‌ها هم در فرنگی موفق نبودند!

گفت‌وگوی کوتاه با سوریان آفرین و صد آفرین بر تو حمید سوریان!

کشتی گیر جماعت، وقتی شکست بخورد، اگر دلیلی هم از روی زمین پیدا نکند، صدها دلیل و بهانه از منظومه شمسی ردیف می‌کند و مثلاً می‌گوید: آقا این نور کهکشان دست به دست هم داده بودند تا چشم من، حریف را خوب نبیند. خلاصه ابر و باد و مه و خورشید دست به دست هم داده بودند تا حق مرا روی تشک بخورند.



اگر آمریکایی‌ها سنیدر ۱۹ ساله را داشتند، روس‌ها هم کشتی گیر ۲۱ ساله خود «عبدالرشید سعدالله یف» را صاحب مدال طلای ۸۶ کیلو کردند. جوانان را میدان دادن، اصل ورزش قهرمانی است

اما وقتی نگارنده با حمید سوریان این نابغه بزرگ و به راستی بزرگ و کبیر گفت‌وگو کردم، گفت: آقا همه چیز مهیا و آماده بود که من طلا بگیرم. مهمترین قرعه و مناسب‌ترین گروه و آسان‌ترین حریفان را داشتم. اشتباه از خودم بود. خطا از خودم بود! از نظر روحی و روانی در حال عادی نبودم. عصبی بودم و تمرکز در حرکاتم آن طور که باید، نبود. و همین سبب فول و اخطار و سرانجام شکست من شد. در واقع خودم سبب شکست خودم شدم. شاید خدا نمی‌خواست من از این میدان پیروز بیرون بیایم. انشاالله که بتوانم در المپیک جبران کنم. شما که در اینجا (آمریکا) هستید، سلام مرا به آقای عبدالله موحد برسانید و از طرف من، دست ایشان را ببوسید. خدا نگهدارتان.

وقتی گفت‌وگویم با سوریان تمام شد، به راستی در دل به این همه عظمت و صداقت و راستی و درستی حمید سوریان آفرین گفتم. هیچ تقلبی در زندگی، بهتر از راستی نیست.

حسن بابک، مدیر تیم ملی کشتی فرنگی: فول کردند باختند!

حسن بابک، مدیر تیم ملی کشتی فرنگی گفت: من نه از طرف خودم بلکه از طرف کشتی گیران از مردم عذرخواهی می‌کنم که این نتایج ضعیف را گرفتیم. ما باید بیش از اینها ظاهر می‌شدیم ولی نشد. می‌خواستیم



رابی اسمیت، کشتی گیر ۱۳۰ کیلوگرمی آمریکا، از شجاعانه‌ترین و زیباترین کشتی‌های روز دوم مسابقات را برگزار کرد که دو کشتی گیر روسی (ماخوف) را به روغن سوزی انداخت. اگرچه ۸-۱۰ باخت، ولی زیبایی مبارزه‌اش برگی از خاطره کشتی‌های جهانی ۲۰۱۵ لاس وگاس شد. این کشتی گیر خونگرم و مهربان، با آن قد کوتاه و خپل وقتی روی تشک می‌رفت، گویی مرحوم صادق بلورفروش از گود پا به روی تشک گذاشته است.

اما نشد. چهار کشتی گیر ما با خطا و فول خودشان باختند. حمید اگر آن کله را نمی‌زد، تیم ما دوم بود. ضمن اینکه ما سال‌های قبل قهرمان شدیم و توانستیم تیم را اول کنیم؛ چه گلی به سر ما زدند؟ چکار کردند؟ هیچی!

تیمهای دیگر و همین طور آذربایجان دارند سرمایه و پول جهت پیروزی خرج می‌کنند. شاید ما تغییر کوچکی در کادر فنی خود در آینده داشته باشیم.

رولان گاردنر، قهرمان فرنگی المپیک: سطح کشتی‌ها فوق العاده بود!

رولان گاردنر، قهرمان المپیک و شکست دهنده الکساندر کارلین روسی در سنگین وزن می‌گفت: کشتی‌ها فشرده و خوب شده است. واقعاً کسب مدال سخت است. پیروزی به آسانی به دست نمی‌آید. روس‌ها و آذربایجان خوب بودند، ولی تیم ایران چیز دیگری است. اینکه چرا نتیجه نگرفت، باید به نکات روحی و روانی کشتی گیران آن توجه کرد. چه نتیجه بگیرد و چه نتیجه نگیرد، به زیبایی و بزرگی و ارزش‌های کارهای فوق العاده کشتی گیران اعتقاد صددرصد داشته و دارم. کشتی‌ها به راستی سنگین و مشکل بود. سطح کشتی‌ها به راستی فوق العاده بود.



از کشتی خانم‌ها در لاس وگاس، خبرنگار اطلاعات هفتگی عکس نگرفت. اما تصویر المپیک ۲۰۱۲ لندن را داریم که یک کشتی گیر خانم آمریکایی به آسانی خانم اوباما، زن رئیس جمهور آمریکا را با فن زیر دوخم بلند کرده است. اگر در سال ۲۰۱۶ رهبر حزب دمکرات‌ها، یعنی خانم هیلاری کلینتون رئیس جمهور شود، معلوم نیست کی او را بلند خواهد کرد! ولی از حق نباید گذشت، با اینکه نگارنده با کشتی زن‌ها مخالف هستم، ولی بعضی از خانم‌ها در لاس وگاس بهتر از بعضی مردها کشتی گرفتند!

ادامه در شماره آینده

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



رفتارهای چاله میدانی در مستطیل سبز!



سوشامکانی دروازه‌بان همیشه عصیانگر تیم فوتبال پرسپولیس، در بازی این تیم مقابل ملوان بندرانزلی در رقابت‌های جام حذفی، دست به حرکاتی زد که آدمی از بودن در کنار ورزش رنج می‌برد و می‌گوید: واقعاً اگر این فوتبال و این ورزش است، چه بهتر که دور همه چیز را در این پدیده خط قرمز کشید و از جوانان هم خواست تا با نرفتن به ورزشگاهها برای خود حاشیه امن به‌وجود آورند تا الگوهای رفتاری آنان، این قبیل آدم‌ها نشوند.

واقعاً این افراد مستطیل سبز را با گود چاله میدان اشتباه گرفته‌اند و در آنجا کارهایی می‌کنند که شما فقط در مناطق بسیار پست اجتماعی شاهد چنین رفتارهایی هستید. من تا کنون ندیده‌ام که بازیکنی در هر تصمیم داور دخالت کرده و از درون دروازه بیرون آمده و هرچه مربیان و سرپرستان تیم خواهان آرامش او هستند، با کنار زدن آنان رفتاری کند که فقط در حد افراد بسیار عامی و بی‌فرهنگ است. نمی‌دانم که کمیته انضباطی باشگاه پرسپولیس و یا کمیته انضباطی فدراسیون فوتبال چگونه می‌خواهند رفتار و اعمال او را مدیریت کنند و از همه جالبتر اینکه، بعد از بازی چنین بیانیه‌ای صادر کرده و چنین رفتار بچه گانه ورزشی را به‌طریقی لاپوشانی می‌کند: **«این دست رو می‌زنم واسه همه اونایی که جوونای پرسپولیس رو حمایت کردن و به این کادر فنی ایمان دارن و هیچ‌وقت پشت تیمو خالی نکردن. فرق شما با هوادارای بقیه تیما اینه که شما از دقیقه یک بازیکنای حریفو تشویق می‌کنید، اونا هر فحش و بد و بیراهی که از دهنشون در میاد می‌گن. فرق شما با بقیه خیلی چیزاست. فقط می‌خوام بدونید من جونمو واستون می‌دم، حالا هر کی می‌خواد ناراحت بشه، اونا هم می‌رن تو دایورت لیست. خلاصه عادت ندارم جواب بزرگترامو بدم. سکوت پیشه می‌کنم و همه چیز و واگذار خداوند می‌کنم و منتظر می‌مونم تا توی زمین مسابقه جواب همه این بی‌حرمتی‌ها را بدم. خلاصه عاشق همه سرخ دلام، همه اونایی که دلشون در یاست، نه اونایی که ادای آدمای دلسوزو در میارن.»**

آیا واقعاً شما که بازی و رفتارهای چاله‌میدانی این آقا را دیده‌اید، حرف‌های او را باور می‌کنید؟ واقعاً اگر داور ملاحظاتی را در نظر نمی‌گرفت و ایشان را از میدان اخراج و پرسپولیس را ۹ نفره می‌کرد، این آقا پاسخگوی عملکرد خود بود؟

تنها ۳۰ گل تا رکوردساز شدن!

فرانچسکو توتی از جمله شاخص‌ترین چهره‌های فوتبال جهان و کاپیتان افسانه‌ای تیم باشگاهی آ.اس.رم محسوب می‌شود. مردی که هفته گذشته جشن سی و نهمین سال تولد خود را برگزار کرد و در بازی مقابل ساسولو در لیگ کالچیو، سیصدمین گل خود را برای آ.اس.رم به‌ثمر رساند تا نشان دهد که هنوز او سرنوشت دیدارهای باشگاهی را تعیین می‌کند. مهاجم و هافبک کلیدی لاجوردی پوشان دیار چکمه‌ای حاشیه دریای مدیترانه که در جام جهانی ۲۰۰۶ آلمان از جمله دلایل قهرمانی ایتالیایی‌ها در دیار ژرمن‌ها بود و بعد از آن از بازی‌های تیم ملی خداحافظی کرد تا تمام تمرکز خود را معطوف رقابت‌های باشگاهی‌اش کند.



گفتنی است، این دویست و چهل و چهارمین گل او در کالچیو بود و این رقم، سی گل کمتر از سیلویو پیولا بهترین گلزن تاریخ کالچیو است که در سال ۱۹۵۴ از دنیای بازیگری خداحافظی کرد. **فرانچسکو توتی از جمله معدود بازیکنانی است که هرگز وسوسه پول‌های کلان پرداختی از سوی تیم‌ها نشده و علی‌رغم پیشنهادات بسیار بالا، ترجیح داد تا در آ.اس.رم مانده و در این باشگاه بدل به قهرمان افسانه‌ای آنان شود.**

حسرت استیون جرارد

"استیون جرارد" کاپیتان سابق تیم ملی انگلیس و لیورپول که حالا در تیم آمریکایی لس آنجلس گلکسی بازی می‌کند، اخیرا در یادداشت‌هایی در روزنامه ساندی تایمز به عنوان خاطرات دوران بازیگری‌اش در لیورپول و تیم ملی انگلیس به نکاتی اشاره کرده که حسرت او را طی هفده سال زندگی در شهر بندری لیورپول مطرح و نشان می‌دهد که او با چه افسوسی این تیم را ترک کرده است. مردی که آرزویش طی هفده سال، حضور در جمع بندرنشینان لیورپولی رسیدن به یک جام قهرمانی در لیگ برتر بود و حتی دستیابی به جام قهرمانی اروپا در سال ۲۰۰۵ نیز نتوانست او را از این آرزو دور کند.

مردی که حالا در ارتباط با زندگی در آمریکا می‌گوید: **تنها حسن دوری از لیورپول زندگی در دیاری دیگر و به دور از شهرت زندگی کردن است. من حالا به راحتی دست همسر و دو دخترم را می‌گیرم و در خیابان‌ها رفت و آمد می‌کنم، بدون آن که دغدغه چیزی را داشته باشم، زیرا این جا هیچ کس به دیگری کاری نداشته و من در کنار خانواده‌ام بی‌محابا در خیابان‌ها رفت و آمد می‌کنم.** کاپیتان سابق تیم ملی انگلیس در ادامه می‌گوید: من اطمینان دارم اگر در سال‌های ۲۰۰۴ تا ۲۰۱۰ که نسل طلایی فوتبال جزیره در اوج آمادگی به سر می‌برد، "خوزه مورینیو" مربیگری این تیم را در اختیار داشت، مطمئنا انگلیس به آنچه شایستگی آن را داشت، دست می‌یافت.

کاپیتان سابق تیم ملی انگلیس در ادامه، با ابراز ناخشنودی از دوران شش ساله‌ای که "رافائل بنیتز" سرمربی کنونی رئال مادرید در لیورپول سر کرده، می‌گوید: اگر به جای این مربی اسپانیایی مدیران لیورپول از خوزه مورینیو سود می‌بردند، مطمئناً ما به افتخارات زیادی دست می‌یافتیم، زیرا لیورپولی که در سال‌های ۲۰۰۵ و ۲۰۰۷ پتانسیل رسیدن به فینال جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا را داشت، در لیگ برتر هم می‌توانست قوی‌تر عمل کرده و یک جام قهرمانی جزیره را به خود اختصاص دهد.

کاپیتان سابق لیورپولی‌ها درباره آینده دوران بازیگری‌اش در آمریکا و شرایط فوتبال در این کشور می‌گوید: **من نمی‌دانم تا کی می‌توانم فوتبال خود را به عنوان بازیگر دنبال کنم، ولی این را می‌دانم که به مجرد احساس پیری از دنیای بازیگری خداحافظی کرده و می‌خواهم شانس خودم را در دنیای مربیگری به آزمایش بگذارم و امیدوارم در لباس مربیگری به خوبی از تجربه‌هایم بهره‌مند شوم.**



مربی ایرانی والیبال مقیم کانادا:

بضاعت والیبال ما همین است



ناصر پیشوا یکی از قدیمی‌های والیبال ایران است. یکی از نسل اولی‌های والیبال ایران. او سال‌هاست در کانادا زندگی می‌کند اما پیگیر والیبال ماست. متولد ۱۳۲۱ و در آستانه ۷۴سالگی است. شروع زندگی ورزشی‌اش با فوتبال و ادامه‌اش با والیبال بوده است. "من خودم را نه کارشناس می‌دانم و نه مربی، ولی می‌توانم بگویم ۵۰ سال تماشاگر والیبال ایران و دنیا بودم و از این جهت می‌گویم می‌توانم بگویم تجربیاتی به دست آورده‌ام و موقعیت‌هایی داشته‌ام و سعی کردم آن چیزهایی را که آموخته‌ام، در خدمت جوانان و کسانی که عضویت تیم هما و یا تیم‌های دیگر را داشتند، قرار دهم."

علی بشر

***چند سالی است که والیبال ما خوب کار کرده و به همین دلیل هم توقع مردم ایران بالا رفته است. در مورد نتیجه تیم در جام جهانی بگویید و این که آیا کواچ می‌تواند تیم ایران را نجات بدهد یا نه؟**

مساله نجات نیست. مساله‌ای که اهمیت دارد این است که بعد از انقلاب، والیبال از همه ورزش‌های تیمی دیگر صعودش در جهان بیشتر و ومشخص‌تر بوده. در گذشته حتی کشورهای نزدیک هم والیبال ما را نمی‌شناختند، ولی الان صدای والیبال ما را در اقصی نقاط جهان می‌شنوند و صاحب نام‌های دنیا حاضرند از تیم ما دعوت کنند مسابقه برگزار کنند و این هنر بچه‌های والیبال ماست. بدترین بدشانسی آقای کواچ این است که بعد از آقای ولاسکو وارد ایران شد. اگر قبل از ایشان می‌آمد، مسائل این چنینی مطرح نمی‌شد. بضاعت والیبال ایران همین است که الان می‌بینیم. واقعا بیاییم یک مقدار منطقی‌تر با مسائل برخورد کنیم. **حساسیت به خرج ندهیم و به مساله حساس نباشیم. هیچ تیمی در دنیا نیست که همیشه سیر صعودی داشته باشد. یک تیم چندین بار قهرمان دنیا می‌شود، ولی بازیکن‌هایی که در سطح جهانی و سوپراسترهای آن هستند، یک جایی تمام می‌شوند تا بازیکن‌های بعدی بیایند و جایگزین آنها شوند. یک مقطع زمانی این تیم افت می‌کند، ولی آن بازسازی دوباره مهم است که بتوانند این تیم را ترمیم کنند. در سال‌های گذشته برزیل چند سال قهرمان دنیا بود، ولی بعد از یک سیر نزولی دوباره به نقطه عطف می‌رسد. تیم هلند همین‌طور. خود شوروی چند سال گذشته قهرمان المپیک شد، ولی در خاک خودش به ما می‌بازد. این بازسازی و ترمیم اتفاق می‌افتد و دوباره قدرت خودش را به دست می‌آورد. تیم آمریکا می‌آید و در تهران به ما می‌بازد. مطمئن باشید این برای آمریکا فاجعه محسوب نمی‌شود. یا به لهستان باخت. این را مطمئن باشید که در چند سال دیگر هم لهستان به تیم‌های دیگر می‌بازد. این سیر صعودی همیشه نیست، گاهی نزولی می‌شود و دوباره بازسازی می‌شود. شما هیچ تیمی را در جهان پیدا نمی‌کنید که بتواند همیشه سیر صعودی داشته باشد.

***حضور کواچ روی نیمکت ایران را چگونه می‌بینید؟**

اولا او خودش بازیکن بسیار بزرگی بوده، سال ۲۰۰۰ قهرمان جهان بوده، سوپراستار بود و... حالا مسائلی هست. همین الان اگر والیبال ما تا به این نقطه رسیده باید ببینیم نقاط مثبت ما کجا بوده که به اینجا رسیده. این نکته مثبتی است که والیبال ما به جایی رسیده که مردم توقع دارند بهترین مربیان دنیا بیایند و روی نیمکت ما بنشینند. فدراسیون ایران که این بازیکن‌ها را به این مرحله رساندند، زحمت زیادی کشیده و ما نباید نادیده بگیریم یا تیرمان را به سمت یک مربی نشانه بگیریم. مربی‌های ایرانی بسیار زحمت کشیدند بازیکن‌ها را به این مرحله رساندند، ولاسکو فقط آمد به اینها هارمونی داد و یک مدیریت خاصی داشت. او هم به خاطر ۶۵-۶۶سال سنی که دارد، توانست از تجاربی که در سطح بین المللی دارد استفاده و تیم را مدیریت کند و به یک سطحی برساند که تیم را بشناساند. کواچ جوان‌تر و احساساتی‌تر است. گاهی حوادث به آدم کمک می‌کند، گاهی هم سد راه می‌شود. زمانی که کواچ آمد، ما آقای حسین معدنی را از دست دادیم. ایشان بهترین بازیکن کاپیتان تیم ملی ایران بودند و اگر در کنار کواچ روی میز کمیته فنی ما بودند، مسلما کواچ بهتر و مثمرثمرتر بود. شما الان ببینید در تایم اوت‌هایی که گرفته می‌شود مربی‌های دنیا با بازیکن‌ها صحبت نمی‌کنند؛ کمک‌ها با بازیکن‌ها صحبت می‌کنند و اشکالات کار را می‌گویند. ما این کمیته را نداریم و همیشه کواچ است که انرژی صرف می‌کند. **دوستانی که همین الان می‌نشینند و از ضعف کمیته فنی ما می‌گویند، آیا حاضرند بیایند کمک ایشان بنشینند؟ انتقادهای سازنده مهم است. تیم ما در آستانه رفتن به این تورنمنت بزرگ جهانی بود و واقعا باید خبرنگارهایی که نکته مثبت در این زمینه دارند، انتقادهای سازنده می‌کردند. بعضی خبرنگارها متاسفانه با یک سوال بین بازیکن با مربی، بین تماشاچی با بازیکن، بین نیمکت نشین‌ها درگیری می‌اندازند که این خودش باعث تضعیف تیم می‌شود. شما اگر انتقاد سازنده کنی که بتواند به تیم کمک کند، جای خوشحالی است. ولی بعضی انتقادها تخریب کننده است که متاسفانه از اینها در ایران زیاد داریم. من با عذرخواهی از کسانی که این مطلب را می‌خوانند می‌گویم، بعضی از کسانی که از تیم ملی انتقاد می‌کنند، همین الان از باخت این تیم خوشحال هستند. انتقادها باید سازنده باشد. حرف‌ها باید طوری باشد که درگیری ایجاد نکند. این هماهنگی باید بین مربی‌ها، منتقدها و دست اندرکاران والیبال سازنده باشد. فدراسیون والیبال واقعا زحمت می‌کشد. درست است که خارج از ایران هستم، ولی هفته‌ای چند بار با کسانی که دست اندر کار والیبال هستند تماس دارم. می‌بینم و می‌دانم چه زحمت‌هایی می‌کشند و چه سازندگی‌هایی می‌شود، این انرژی را باید مثبت تلقی کرد و به آن کمک کرد. فدراسیون والیبال، دبیر فدراسیون و... واقعا زحمت می‌کشند. بعضی‌ها تا وقتی دست اندر کار نیستند انتقاد می‌کنند، ولی با گرفتن یک پست مداح فدراسیون می‌شوند که این مشکل ساز است.

> **من با عذرخواهی از کسانی که این مطلب را می‌خوانند می‌گویم، بعضی از کسانی که از تیم ملی انتقاد می‌کنند، همین الان از باخت این تیم خوشحال هستند**

***چرا از نظر فنی والیبال ما آن نتایجی را که ما توقع داشتیم، نگرفت؟**

**احساس می‌کنم بازیکن‌های ما یک مقدار شادابی و طراوت خود را از دست داده‌اند. وقتی در چهره‌ها دقت می‌کنیم، می‌بینیم که بازیکن‌ها آن شادابی را ندارند. الان ۸-۹ ماه است که این بچه‌ها در مسافرت‌های طولانی هستند و روی آنها فشار است و دور از خانواده هستند و... این تمام مسائلی است که می‌تواند موثر باشد. ما اگر تیم خودمان و تیم‌های اول دنیا را بررسی کنیم، به نظر من، تیم ما ۱۰-۱۵درصد قدرت بدنی تیم‌های برتر دنیا را ندارد. یعنی ما از نظر انرژی فیزیکی عقب‌تر هستیم؛ همان‌طور که تیم ژاپن، کره جنوبی، چین از نظر قدرت بدنی فیزیکی از ما کمتر هستند. اگر این تیم‌ها از لحاظ قدرت بدنی مثل لهستان بودند، هیچ تیمی نمی‌توانست آنها را بگیرد. شما ببینید یک تیمی از اروپای شرقی از نظر وزن در حدود ۱۵۰ کیلو از نظر قد حدود یک متر و نیم از ژاپن بلندتر است. خب اینها مسلما نیروهای برابر نیستند. ما هم یک چنین فاصله‌ای با تیم‌های اول دنیا داریم. اگر ۱۰-۱۵درصد از نظر نیرو به تیم ما اضافه شود، مسلما هیچ تیمی حریف ما نخواهد شد.

***الان ستاره‌های تیم مثل معروف، متهم شده‌اند به غرور و مادی گرایی...**

**من نمی‌خواهم در این باره مستقیم حرف بزنم، نظر من در نهایت است. اولا که آقای معروف از سوپراستارهای والیبال دنیا هستند. کمتر بازیکنی می‌تواند برود در بزرگترین لیگ دنیا بازی کند و این برای ما یک افتخار است و اگر آقای معروف گفتند نسبت به تعهدی که دست اندرکارهای دولت یا فدراسیون داده بودند، اعتراض کردند. وقتی تعهدی بوده اگر انجام نشود، مسلما از نظر روحی روی بازیکن‌ها تاثیر می‌گذارد.

آدم با استعداد هدفی را می‌زند که هیچ کس نمی‌تواند و آدم باهوش هدفی را می‌زند که هیچ کس نمی‌بیند! ● آرتور شوپنهاور

دختران شایسته ایرانی تاریخساز شدند

آفرین بر فوتبال بانوان





فرشته کریمی برترین بازیکن این تورنمنت

تیم ملی فوتسال بانوان ایران با شکست دادن ژاپن در فینال، به مقام قهرمانی جام ملت‌های آسیا رسید. این اولین قهرمانی بانوان ایران در این مسابقات بود. تیم ایران که در این رقابت‌ها فراتر از انتظار ظاهر شده، در مسابقه با ژاپن، با عملکرد خوب فرشته کریمی توانست نیمه اول مسابقه را یک بر صفر ببرد. در نیمه اول این مسابقه، فرشته کریمی عملکرد خوبی داشت و دروازه ژاپن را باز کرد. این تک گل نیمه اول بود. البته دروازه‌بان ایران هم عملکرد خوبی داشت و تشویق‌های تماشاگران ایرانی هم روحیه بازیکنان را بالا برده بود. البته تعداد تماشاگران ایرانی زیاد نبود، اما شور و شوق آنها برای تشویق تیم ملی بسیار بالا بود.

در نیمه دوم ژاپن عملکرد نسبتا بهتری از ایران داشت، اما بانوان فوتسال ایران دفاع خوبی داشتند و اجازه ندادند دروازه تیمشان باز شود. در نهایت مسابقه با همان تک گل دقیقه ۱۸ فرشته کریمی به پایان رسید و فوتسال بانوان ایران برای اولین بار به قهرمانی آسیا رسید. علی کفاشیان رئیس فدراسیون فوتبال در سالن برگزاری مسابقات حضور داشت.

ایران در مرحله گروهی این رقابت‌ها با نتیجه ۶ بر صفر هنگ کنگ را برد، ۹ بر یک ازبکستان را شکست داد و مقابل مالزی هم با نتیجه ۴ بر ۲ به پیروزی رسید. تیم ایران در نیمه نهایی هم با یک گل تایلند را برد.

تبریک از روحانی تا کی روش

مهمترین قهرمانی ورزش بانوان ایران در رشته‌های تیمی مورد توجه است. در دوره‌ای که تیم فوتبال مردان ایران در رنکینگ فیفا بهترین تیم آسیاست، فوتسال بانوان هم به یک قهرمانی رسید تا نشان دهد که بهترین تیم آسیاست و همین موضوع باعث شد رئیس جمهور شخصا به این موفقیت واکنش نشان دهد. حسن روحانی در توییتر خود نوشت: "قهرمانی تیم ملی فوتسال بانوان با حفظ فرهنگ دینی و ملی باعث غرور و افتخار هر ایرانی است."

پس از این قهرمانی، کارلوس کی روش، سرمربی تیم ملی فوتبال ایران در پیامی کسب این عنوان را تبریک گفت. در پیام کی روش آمده است: "قهرمانی بانوان فوتسالیست ایران در آسیا که امروز برای نخستین بار به دست آمد، نشان از توانایی بالای بانوان ایرانی است. این عملکرد خیره کننده نشان داد که با توجه بیشتر به استعدادهای فوتسال زنان در ایران می‌توان موفقیت‌های بیشتری را انتظار کشید. من هم همچون سایر هواداران پرشور فوتبال ایران از شنیدن خبر این موفقیت و قهرمانی به خود بالیدم و امیدوارم راهی که به تازگی در فوتسال ایران آغاز شده تداوم یابد تا شاهد موفقیت‌هایی در سطح جهان باشیم."

خودمان رونالدو و مسی هستیم!

به انتخاب مقامات برگزار کننده مسابقات، فرشته کریمی به عنوان بهترین بازیکن فینال انتخاب شد. کریمی تنها یک گل تا خانم گلی مسابقات فاصله داشت. او که عنوان ارزشمندترین و برترین بازیکن این تورنمنت را کسب کرد، درباره عنوان قهرمانی ایران گفت: بازی سختی بود، اما همه ما یکدل بودیم تا باخت در فینال گذشته برابر ژاپن را جبران کنیم. دوست نداشتیم دوم شویم و به تنها چیزی که فکر می‌کردیم، قهرمانی و پیروزی بر ژاپنی‌ها بود.

او در مورد فشار ژاپنی‌ها روی دروازه ایران مخصوصا در نیمه دوم گفت: به هر حال ما خیلی زود به گل رسیدیم و این مساله باعث شد آنها برای جبران فشار زیادی روی دروازه ما ایجاد کنند، اما با تمرکز بالا جلوی آنها مقاومت کردیم.

کریمی درباره جشن قهرمانی گفت: درست مثل همان چیزهایی بود که بعد از قهرمانی‌های تیم‌های دیگر دیده بودیم و خیلی خوشحالیم که این اتفاق برای ما هم افتاد. همیشه حسرت جشن‌هایی را می‌خوردیم که برای مردها گرفته می‌شد و از این نگاه ویژه که اتفاق افتاد، خوشحالیم و احساس غرور می‌کنیم. آسیا نگاه ویژه‌ای به بانوان دارد و امیدواریم که این اتفاق در ایران هم بیافتد. پیش از حضور در این تورنمنت فکر می‌کردیم این عنوان لایق ماست و برای آن می‌جنگیدیم و با این جنگ تا ثانیه‌های آخر، آن را به دست آوردیم. مبارزه بعدی ما در مسابقات جام جهانی گواتمالا است؛ جایی که البته نمی‌دانیم فدراسیون چه برنامه‌ای دارد اما خودمان را کاملا آماده آن خواهیم کرد. چند روز دیگر مسابقات لیگ آغاز می‌شود و بچه‌ها با آمادگی کامل در آن شرکت می‌کنند و امیدواریم تک تکمان بار دیگر به موفقیت برسیم.

کریمی در مورد شرایط خودش نیز گفت: من عضو تیم دانشگاه آزاد هستم، اما دانشجوی این دانشگاه نیستم و فقط برای آنها بازی می‌کنم. متاسفانه نه قرارداد من، بلکه قرارداد تمام بانوان فوتسالیست مبلغ کمی است که حتی کفاف زندگی‌مان را نمی‌دهد. تمام وقت و تمرکزمان را باید روی این رشته بگذاریم و شغل دیگری نداریم، اما واقعا درآمد خیلی خیلی کم است و امیدواریم قراردادها در این رشته نیز بالاتر برود.

فرشته کریمی که سال گذشته پیشنهادات اروپایی‌اش را رد کرده بود، در این باره توضیح داد: من از یکی از باشگاههای روسی پیشنهاد داشتم که به خاطر حجابم نتوانستم بروم. به آنها گفته بودم هر کجای دنیا که بخواهم بازی کنم باید با حجاب بازی کنم. پیشنهادی نیز از لهستان داشتم که آن را هم به همین دلیل رد کردم. به هر حال این عنوان قهرمانی را به تمام بانوان سرزمینم تقدیم می‌کنم که با تمام مشکلات و کمبود امکانات به دنبال افتخار آفرینی برای کشور هستند. شرایط و امکانات سختی را داشتیم و امکانات ما اصلا قابل قیاس با تیمی مثل ژاپن نبود.

فرشته کریمی درباره کلیپ ویژه‌ای که از تیم ملی فوتسال ایران منتشر شده و در آنها با پاسکاری‌های عجیب در نهایت گلی زیبا به ثمر می‌رسانند، گفت: آن گل یکی از فوق‌العاده‌ترین گل‌های دنیای فوتبال است. به هر حال این کاری بود که از دست ما برمی‌آمد و تازه این یک چشمه از توانایی‌های ما بود! تک تک ما برای خودمان رونالدو و مسی هستیم. (باخنده)

کریمی در پایان جای نیلوفر اردلان و شهرزاد مظفر را خالی کرد و گفت: من مطمئنم اگر نیلوفر اکنون در کنارمان بود، عنوان برترین بازیکن به او اختصاص داشت. جای او واقعا خالی بود و به رفیق صمیمی‌ام که راهنمایی زیادی به من داشت، صمیمانه تبریک می‌گویم و جایشان را خالی می‌دانم.

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

جز و معدود اشـخاصی هستید که تصمیم گرفته‌اید به خواسـته‌های قلبی‌تان برسید، ولی معتقدید کمی دیر شروع کرده‌اید و حالا به سرانجام رسیدن خواسته‌هایتان زمانـی بیـش از آنچه انتظار دارید را طلب می کند و این موضوع شـما را تا حدودی به فکر برده. در حالی که باید بگویم شـما خوشـبختانه از جمله افرادی هستید که به سـادگی تسلیم سـختی‌ها و انرژی منفی نمی‌شوید، پس بپذیرید که این تاخیرها هم موقتی هسـتند و پشـتکار و شور و هیجان شماست که تعیین کننده است و در نهایت کلید موفقیتتان خواهد بود.



اردیبهشت

بـا وجـود اینکـه سـعی می کنیـد احساسـات و خواسـته‌هایتان را تـا جـای ممکن کنتـرل کنید، این روزها به سـادگی اطرافیانتـان به موج باز تاب روحیات درونی تـان پی می‌برند و با سـوال‌های پی در پی شـان آزارتان می‌دهند. در حالی که ماجرا این گونه نیست و در واقع همین ارتباطات منشا تغییر حرکت شما از تنهایی و خودخوری به سمت آرامش و شادی خواهد بود و شاید یکی از دلایل آرامش کنونی شما هم همین باشد. بگذریم از اینکه دیگران شما را به عنوان فرد صبوری می‌شناسند و این بی‌دلیل نیست!



خرداد

میل شـما بـه انجام کارهای متفاوت ممکن اسـت دیگران را دچار توهم کند، اما شـما هنوز هم می‌خواهید آنها را با انجام کارهایی که تصور می کنید تنها برای شما ساخته شده‌اند تحت تاثیر قرار دهید. در ضمن نوآوری در حال حاضر برگ برنده شماسـت، همانطور که زیاده روی می‌تواند به ضرر شما و همراهانتان تمام شود. پس امیدوارم شـما هم به جای اینکه دیگران را با رفتارهای عجیـب و غیر قابل پیش بینی شـگفت زده کنید، تلاش داشته باشـید تا ایده‌های خود را حداقل اندکی متعادل سازید، همین!



تیر

انـرژی مضاعفی را که در وجود خودتان احساس می کردید، باعث شـده تا در اقدامی مقهورانه پا از حد و حدود همیشگی خود فراتر بگذارید و به اصطلاح محدوده امن خود را دچار ریسک کنید تا به خواسته‌هایتان عمل کنید. اما نکته قابل تامل ماجرا این است که هنوز تلاش می کنیـد تا فضای امن خودتان را حفظ کنید و مشـتاق هسـتید تا با احساسات قوی قلبی خود، دیگران را تحت تاثیـر قرار دهید و امیدوارم که بـا این کار از پیله‌ای که برای خودتان ساخته‌اید بیرون بیایید.



مرداد

در حال و هوای خاص خودتان به سر می‌برید و معتقدید کنترل احساسـاتتان در حال حاضر خیلی سخت‌تر از آن چیزی اسـت که فکرش را بکنید، در حالی که شـما خوب می‌دانید که کار درست و منطقی چیست، و به جای اینکه بگویید احساس هر لحظه مرا از درون به سویی می کشاند، بهتر است به این بیندیشید که چرا از این شاخه به آن شاخه پریدن به نفع تان نیست، پس زمان طلایی را برای کارهای بیهـوده‌ای که در نهایت هیچ نتیجه‌ای برایتان ندارد هدر ندهید و به داشته‌های خود افتخار کنید!



شهریور

شـاید دیگران فکر کنند که درگیر کارهایتان هستید و یا اینکه سرتان به عواملی که برایتان تعیین کننده است، گـرم کرده‌اید، ولـی خودتان خوب می‌دانید که این تمام واقعیت موجود نیسـت و شـما سعی می کنید احساسات واقعی خود را از دیگران مخفی کنید در حالی که شما فردی منطقی هسـتید و بهتر از هر کس می‌دانید، لزومی ندارد که تمامی انتظارات دیگران را بر آورده سازید. پس برای خودتـان هم وقـت بگذارید و بپذیرید که گاهی دوری از جمع دیگران هم می‌تواند کاری منطقی باشـد که به شما اجازه می‌دهد آرامتر باشید.



مهر

در تلاش هستید تا اجازه ندهید که هیچ چیز آرامشتان را خراب کند، ولی موضوع‌های پیش پا افتاده‌ای هسـتند کـه همه معادلات ذهنی شـما را بر هـم می‌ریزند و گاه موضوعی کوچک را به مشکلی بزرگ تبدیل می کنند و در این شرایط شاید شما درک نکنید که چرا وضعیت به اینجا کشـیده شـد، در حالی که باید بدانید که شما نمی‌توانید محدودیت‌هایـی که بـرای زندگیتان تعییـن کرده‌اید بی‌توجه باشـید. بگذریم از اینکه تردیدهای فعلی‌تان هم توجیهـی منطقـی ندارند و اگر نمی‌توانیـد بر آنها غالب شوید، بهتر است فراموششان کنید.



آبان

در حسـاب و کتاب‌هـای خودتـان بـه موضوعـی رسیده‌اید که برخی کارها قصد گیر انداختن شما را دارند و این برداشـت اصلا به مذاقتان خوش نمی‌آید، در حالی کـه اگـر خوب نگاه کنیـد، اتفاقا این روزهـا کارها خیلی سـریعتر از آنچه که فکرش را می کردید پیش می‌روند و این شـما هسـتید که نمی‌خواهید خودتان را با دیگران هماهنگ سـازید. البته در ظاهر نشان می‌دهید که دارید همـراه بقیه پیش می‌روید، ولـی در واقع تنها برنامه‌های ذهنـی خودتان را مد نظـر دارید، در حالی که باید گفت، غافلگیر کردن همیشه سلاح قدرتمندی نیست.



آذر

قبـول کنید که بـا وجود تلاش عجیب شـما برای اینکه فردی بی‌خیال به نظر برسـید در پشـت این ظاهر متفاوت جدی‌تان نهفته اسـت، هر چند که در شـرایط فعلـی نمی‌توانیـد خیلـی روی کارتان متمرکز شـوید و ایـن فعالیت‌های اجتماعی اسـت که توجه شـما را به خودش معطوف کرده و این در حالی است که به وظایف اصلی خودتان کاملا آگاهید و بیشـتر از اینکه بخواهید ماجراجویی کنید، سعی دارید آنها را به سرانجام برسانید و اکنون باید این موضوع را به خودتان یادآور شـوید که گاه باید قدر داشته‌هایمان را بیشتر بدانیم.



دی

در شـرایط فعلی شـما بین انتخاب دو اسـتراتژی مختلف مردد مانده‌اید، از طرفی به خاطر رفتاری که از خود بروز داده‌اید با غرورتان درگیر هسـتید و از سویی دیگـر هـم حتی پـس از کلی تلاش معتقدیـد که هنوز آرام نگرفته‌ایـد و حقتـان این نبود، اما دوسـت خوبم! شـما علاوه بر اینکه نباید زندگی را پیچیده ببینید، بهتر است اینقدر به خودتان هم سخت نگیرید و بپذیرید که برقراری آرامش برای دیگران یعنی برپایی آرامش شما و ایـن یعنی بـا وجدانی راحت به خودتان زندگی طلایی را هدیه بدهید.



بهمن

انـرژی منحصر به فردی را در وجودتان احسـاس می کنید و خوشبختانه بر خلاف گذشته می‌توانید از این انرژی اسـتفاده صحیح را ببرید و به خواسـته‌های قلبی خود برسـید به مواردی که حتی می‌توانید در آینده به عنوان افتخار از آنها نام ببرید. دوست خوبم! شما سلطان دنیای درونی خودتان هسـتید پس همچون یک سلطان رفتار کنید و از اینکه دیگران خودشـان را به شـما زود می‌شناسـانند خوشحال باشید، نه اینکه به محض روبرو شدن با یک مانع به دنبال ایرادی در خودتان بگردید!



اسفند

می گویید در روزهایـی به دیگران اعتماد کرده‌اید که اعتماد کردن و نشان دادن افکار و رویاهایتان کاری سخت و نشدنی است. اما دوست خوبم!

یادتان باشد که برخی افکار بهتر است ناگفته باقی بماند و تنها در دل باشـد. در ضمن از اینکه در برخی مـوارد رفتاری بـا عجله عمل نمی کنیـد به خودتان ببالید، چون همین حوصله اسـت که باعث می‌شـود ایده‌های عجیب و منحصر به فرد در ذهن شـما زنده شـود و به جای رویاپردازی با دنیای واقعی اشـخاص روبرو شوید!

اندیشمند در محیط بد می تواند کار خوب بکند، آدم معمولی نه!

● دکتر هرمز انصاری

سهراب صفادار



وزن بزرگان؛ لندن ـ انگلستان: "سباستین گرنت "این لاک پشت غول پیکر را که از نوع گالاپاگوس و از آخرین لاک پشت‌های باقی مانده از نوع خود است، وزن و معاینه می کند. اندازه و وزن بیش از ۷۵۰ حیوان مختلفی که در این باغ وحش هستند، هر ساله اندازه گیری می شود تا سلامت آنها بررسی شود. این اطلاعات با سایر باغ وحش‌های جهان نیز به اشتراک گذاشته می‌شود.



ترس و شادی؛ منچستر ـ انگلستان: کارگران را می‌بینید که تمام نمای یک مغازه لباس فروشی را با تخته‌های بزرگ می‌پوشانند. آخر این هفته بزرگترین فستیوال خیابانی اروپا "ناتینگ هیل" برگزار می‌شود و مردم علاوه بر اینکه به شرکت در آن علاقه دارند، از این می ترسند که این فستیوال بزرگ با شلوغی‌های زیادی همراه باشد. چرا که هر ساله میلیون‌ها نفر از این فستیوال دیدن می کنند.



غذای سنتی برای همه؛ هاینان ـ چین: مردم از تکه‌ای بزرگ از غذایی به نام «تافو» که یک غذای سنتی کشورهای ژاپن و چین است، عکس می گیرند. این تافوی ۸۰۰۰ کیلوگرمی توسط ۵۰ آشپز تهیه شد و آماده شدنش حدود ۷ ساعت زمان برد، سپس بین هزاران بازدید کننده و خبرنگاری که برای تماشای آن آمده بودند، تقسیم شد.



مرگ تدریجی؛ اشنایدر ـ تگزاس: "مایرون کالی "۵۳ ساله به آبگیری که در نزدیکی خانه‌اش قرار گرفته و روزگاری بسیار وسیع بود و حالا بسیار کوچک شده نگاه می کند. دمای هوا در برخی شهرهای تگزاس از جمله واکو و تایلر از مرز ۴۰ درجه هم گذشت و رکورد جدیدی را برای این شهرها ثبت کرد.



فروشگاه کروکودیل؛ دیوائو ـ فیلیپین: این کارگر مشغول تمیز کردن سر و دندان‌های کروکودیل‌هایی است که قرار است فردا در نمایشگاه فروخته شوند. آنها غیر از پوست کروکودیل‌ها، سرشان را هم می‌فروشند. با وجود محافظت شدیدی که از این حیوان می‌شود، همچنان طرفداران و فروشندگان پوست کروکودیل به شکار غیرقانونی آن ادامه می‌دهند و پول خوبی هم از این راه عایدشان می‌شود.



دست به دست؛ مومبایی ـ هند: جوانان هندی دست روی شانه‌های هم گذاشته و قصد تشکیل یک هرم انسانی را دارند. در اینگونه مسابقات، تیم‌های شرکت کننده باید بتوانند هرمی به ارتفاع مورد نظر بسازند. آنها باید هرم را زیر یک کوزه پر از ماست که نشان دهنده ارتفاع مورد نظر است، بسازند و نفر بالای هرم باید بتواند کوزه را بشکند.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید دَر خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

شکنجه‌گرانِ شتر

ناهید ناهیدی، ۴۵ ساله، شاغل، خوزستان

۲۷ سال است ازدواج کرده‌ام. بچه ندارم. هر وقت اسم بچه می‌آید، گریه‌ام می‌گیرد. خواب دیدم می‌خواهند دو تا شتر قربانی کنند اما به جای این که آنها را سر ببُرند، از بالای صخره پایین انداختند. من می‌گفتم این حیوان آزاری است و باید زود آن را بُکشند تا گوشتش حرام نشود. یک نفر را هم دیدم که او را دار زده بودند ولی هنوز زنده بود.

تعبیر: دیدن چنین خوابی نشان می‌دهد روحیه‌ای افسرده و مضطرب دارید و زیر برخی فشارها هستید. در این خواب به‌طور مستقیم به بچه‌دار نشدن شما اشاره نشده ولی فضای کابوسی خواب به ما می‌گوید حال شما خوش نیست و دغدغه‌هایی حل نشدنی دارید. زجر کش کردن شترها و آن کسی که دارش زده‌اند، نمادی است از مشکلاتی که دارید. پیشنهاد می‌کنم خودتان را برای بچه‌دار نشدن مقصر ندانید.

دو خواب و یک تعبیر

شهین شهینی، ۲۴ ساله، مجرد، دانشجو، روستایی در کویر

خواب دیدم با چند بچه محل در مسجد بودیم. آنها رو به قبله و من پشت به قبله نماز می‌خواندیم. خانمی آمد و تذکر داد. من جهتِ قبله را اصلاح کردم. در خوابی دیگر در بیابان بودم. بچه‌ی شش ماهه‌ای پیدا کردم. عور مادرزاد بود اما معلوم نبود دختر است یا پسر. در ذهنم پسر بود. حالش خوب نبود. به او آب و غذا دادم. حالش بهتر شد. به او انس گرفتم و خواستم خودم بزرگش کنم. به یک خانه‌ی کاهگلی رفتم. چند تا خانم بودند. یکی شان را در بیداری می‌شناسم. زن جوانی است که با هم دوست بودیم. روی صندلی نشسته بود. جریان بچه را به او گفتم. گفت باید تحویل کسی دیگه داده بشه تا بزرگش کنن. باید به پلیس گزارش کنی.

تعبیر: هر دو خواب شما می‌گویند کاری می‌کنید که خلاف عُرف است. خلاف قبله نماز خواندن به همین اشاره می‌کند. اصلاح قبله هم یعنی اگر در لغزشی عرفی باشید، به شرطی که به شما تذکر بدهند، از آن خطا دور می‌شوید. آن بچه یعنی مشکلی که برای شما پیدا شده یا پیدا خواهد شد و شما آن را به چشم مشکل نمی‌بینید و توجیهش می‌کنید. وقتی که آن خانم می‌گوید باید به پلیس تحویل بدهی تا مراحل قانونی طی شود، یعنی خطایی که می‌کنید، اگر آن را قانونی کنید، مشکل حل می‌شود. مثال: اگر با پسری رفت و آمد دارید، خطای عرفی و شرعی است. اگر این ارتباط قانونی شود، دیگر خطا نیست اما اگر انتخاب شما عاقلانه نباشد، خطای علمی است. عاقل باشید!

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

پدر طاهره گریست و گفت: "آخه چرا؟ کی دلش اومده طاهره‌ی بی آزار رو بکشه؟ وقت مرگ زجر کشیده؟" کاراگاه گفت: "فکر کنم اول بیهوشش کردن بعد کشتنش بنابراین متوجه مرگ خودش نشده... شما چند دقیقه به من وقت بدین تا قاتلش رو بازداشت کنم". پدر طاهره بی‌اختیار روی یکی از صندلی‌ها نشست. نوبخت به افرادش گفت به دکتر رعنایی بگویند مراقبِ حال او باشد سپس وارد دفتر تحقیقات شد و فربد و نسرین و لادن را احضار کرد.

لادن که صورتی منقبض و مشتی به هم فشرده داشت، به کاراگاه اعتراض کرد که چرا او را بازداشت کرده و گفت: "اگه قراره آدم واسه همه‌ی لحظه‌هاش شاهد داشته باشه، واسه همه جای زندگی ما دوربین مداربسته بذارین. آخه مگه میشه آدم دائم شاهد داشته باشه؟ تلفن رو هم از ما گرفتین و اجازه نمیدین با یه وکیل تماس بگیریم". نوبخت تمام حرف‌های او را شنید و گفت:

"حتما شما هم شنیدین که طاهره رو توی بشکه‌ی اسید انداختن. من شما رو اینجا جمع کردم چون یکی تون قاتلین. هر سه تون انگیزه داشتین تا طاهره رو بکشین. فربد می‌تونه قاتل باشه چون می‌خواسته خودش قائم‌مقام بشه اما طاهره لیاقت بیشتری داشته. نسرین انگیزه داشته چون طاهره یه بار ثابت کرده بوده که نسرین توی کارش اخلال کرده. ضمنا چون نسرین نظری هم بر بوستان فربد داشته، ممکنه انگیزه پیدا کرده باشه تا طاهره رو بکشه. لادن هم انگیزه داشته چون فکر می‌کرده طاهره داره شوهرشو ازش می‌گیره". لادن بلند شد و گفت: "اگه فکر کردین فربد اونقدر تحفه‌س که من به خاطرش یه نفرو بکشم، خیالتون رو راحت کنم که تصمیم گرفتم از فربد جدا بشم تا هر کی می‌خوادش، واسه خودش ببردش". نوبخت گفت:

"من از اون دو نفری که قاتل نیستن، عذر می‌خوام که مدتی از وقتشون رو گرفتم و حالا قاتل رو معرفی می‌کنم. "؟؟؟" قاتله. من از اونجا به قاتل مشکوک شدم که در مصاحبه گفت: "؟؟؟".

هوش آزمایی

حالا شما جواب بدهید که قاتل کیست و نوبخت از کجا فهمید. اگر هم دلتان خواست، بگویید چرا به فکر نوبخت رسید که بشکه‌های اسید را بگردد. پس از این که قصه‌ی معمایی این شماره را با دقت و از روی صبر خواندید، جواب خود را به شماره‌ی ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اس‌مس کنید. نام و نام شهرتان را هم حتما بنویسید.

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر بازی با حلقه



بیست اختلاف در تصویر بچه‌ها در خیابان



باید در مشاوره دقیق و خونسرد باشیم و در اجرای آن سخت و جدی

● ناپلئون



ملیکا پورات ۸ ساله-مشهد













آوا ۱۱ ساله



ستایش نیک‌چی ۹ ساله-کرمانشاه



نیایش نیک‌چی ۹ ساله



سید ایلیا حسینی



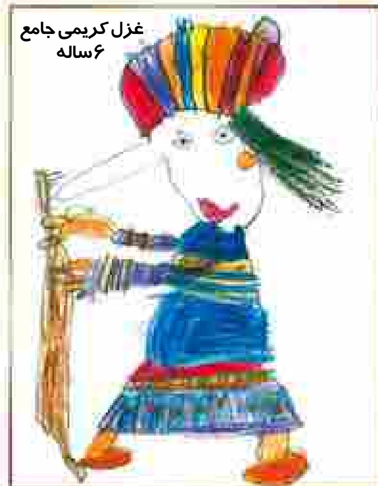
سروین قاسمی ۳ ساله



امیرعلی بهنام‌فر ۹ ساله



ستایش پناهی ۸ ساله-گچساران



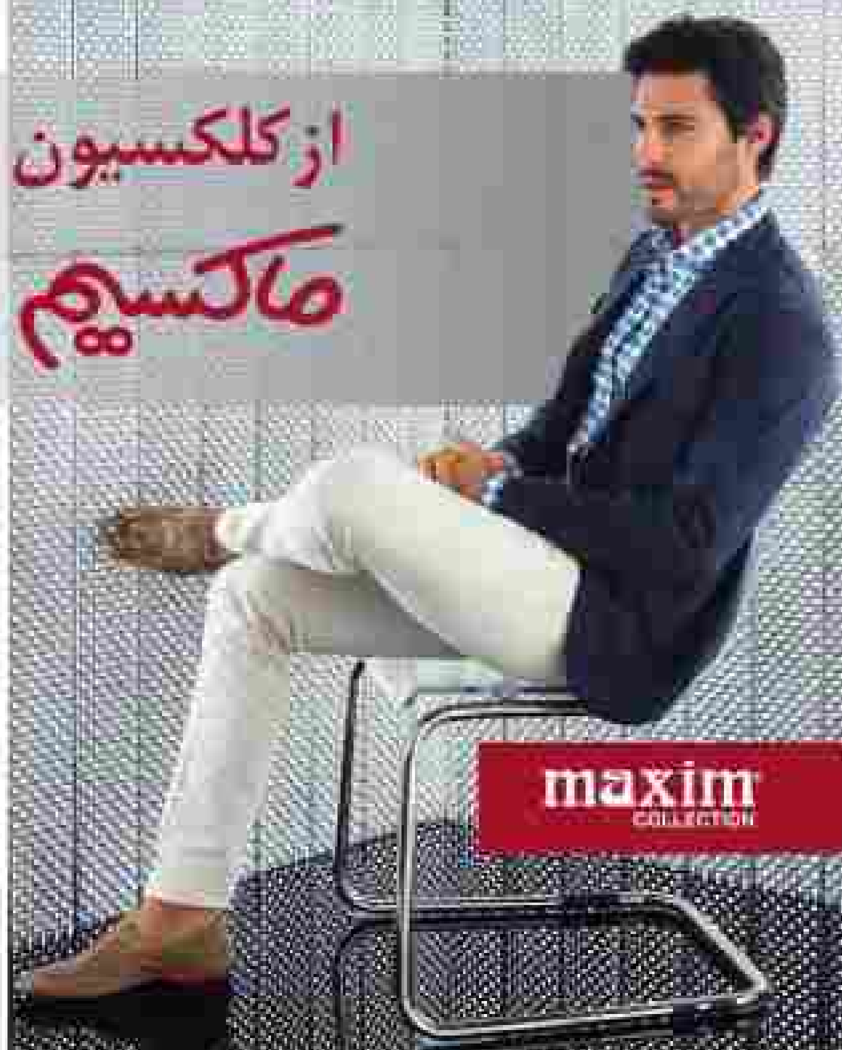
غزل کریمی جامع ۶ساله



سارا عبدالله زاده ۵ ساله

از کلکسیون جدید ماکسیم دیدن فرمایید

با هدایای جالب برای مشتریان ویژه ماکسیم









ساعت مدیران هزاره سوم





ماکسیم

پوشاک نسل امروز ... و فردا

NEW COLLECTION

ماکسیم را فقط از بوتیک‌های زنجیره‌ای ماکسیم تهران و شهرستان‌ها خریداری کنید

- ماکسیم **مرکزی:** میرداماد، مجتمع پایتخت ۸۸۷۸۹۰۲۶
- ماکسیم **میرداماد:** شماره ۲ ۲۲۲۵۱۷۰۹
- ماکسیم **میرداماد:** (بانوان) مجتمع پاسارگاد ۲۲۲۱۵۲۳۴
- ماکسیم **پاسداران:** مقابل برج سفید ۲۲۵۶۳۳۰۰
- ماکسیم **شهرک غرب:** میدان نور ۸۸۰۸۹۹۹۰
- ماکسیم **شریعتی:** مرکز خرید قلهک ۲۲۶۴۱۳۳۰
- ماکسیم **شریعتی:** (بانوان) مرکز خرید قلهک ۲۲۶۴۱۳۸۶
- ماکسیم **فاطمی:** مرکز خرید ۸۸۹۵۱۳۵۱
- ماکسیم **اصفهان:** ۳۱۵۵۰۱۶۷
- ماکسیم **ایلام:** ۲۲۴۳۷۸۴۷
- ماکسیم **رشت:** بلوار گلسار ۳۳۷۵۸۸۷۵
- ماکسیم **شیراز:** هتل بین المللی پارس ۳۶۳۵۷۷۶۳
- ماکسیم **مشهد:** (بانوان) هتل هما شماره ۲ ۳۷۶۸۲۵۳۰
- ماکسیم **مشهد:** هتل هما شماره ۲ ۳۷۶۶۴۴۲۱۱
- ماکسیم **مشهد:** مجتمع پروما ۳۷۶۴۸۵۵۱
- ماکسیم **کرمان:** هتل بین المللی پارس ۳۴۱۱۹۳۹۲
- ماکسیم **بابل:** خیابان مدرس ۳۲۳۱۱۸۵۱
- ماکسیم **اراک:** ۳۴۲۲۴۸۹۱۷
- ماکسیم **اهواز:** برج کوثر ۳۳۷۳۱۱۲۸
- ماکسیم **بندر عباس:** هتل هرمز ۳۳۳۴۳۸۰۸
- ماکسیم **کرج:** ۳۴۴۰۴۳۸۰
- ماکسیم **گرگان:** ۳۲۲۲۴۴۱۵
- ماکسیم **قزوین:** ۳۳۳۶۷۱۶۱
- ماکسیم **زاهدان:** ۳۳۴۴۸۰۴۳
- ماکسیم **یزد:** ۳۸۲۴۵۹۳۹
- ماکسیم **گنبد:** ۳۳۵۵۷۵۷۰

دفتر مرکزی: تهران، میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت   روابط عمومی و بازرگانی: ۸۸۸۸۸۸۵۵   www.maximiran.com

آنچه توانسته‌ایم لطف خدا بوده است

بانک پاسارگاد



بانک پاسارگاد، حامی محیط زیست

هر ۱۲،۲۵۵ برگ کاغذ A4 یعنی یک درخت

صرفه جویی کاغذ حاصل از بانکداری الکترونیکی بانک پاسارگاد در سال ۱۳۹۳ موجب جلوگیری از قطع شدن ۲۴۴۵۰ اصله درخت شده است.

بانکداری مجازی بانک پاسارگاد

مرکز مشاوره و اطلاع رسانی: ۰۲۱ - ۸۲ ۸۹۰